ژانر:عاشقانه

مقدمه:

من محکوم به اعدامم...

عشق من محکوم به اعدام است...

چندی بعد من دعوت مرگ را پذیرا خواهم بود و رویای عشق تو را در آغوش سرد گور باز می گویم.

کاش هیچگاه تو را نمی دیدم...

کاش هیچ گاه عشقت را به دل نمی دادم...

کاش در چشمانت نگاه نمی کردم...

کاش...!

دلتنگت می شوم مردِ بی رحم!

من می روم...

من می روم و تو با شعف نگاه می کنی... به جان دادنم... به نفس های آخرم!

به حقیقت در حال گذرم...

پشت سرم آب نمی ریزی...؟

زرد و نیلی و بنفش...

سبز و آبی و کبود...

با بنفشه ها نشسته ام...

سال های سال...

صبح های زود...

در کنار چشمه ی سحر...

سر نهاده روی شانه های یکدگر...

گیسوان خیس شان به دست باد!

چهره ها نهفته در پناه سایه های شرم!

رنگ ها شکفته در زلال عطر های گرم!

می تراود از سکوت دلپذیرشان،

بهترین ترانه...

dl-roman.ir

بهترین سرود...

مخمل نگاه این بنفشه ها...

می برد مرا سبک تر از نسیم...

از بنفشه زار باغچه

تا بنفشه زار چشم تو _ که رسته در کنار هم _

زرد و نیلی و بنفش

سبز و آبی و کبود...

با همان سکوت شرمگین...

با همان ترانه ها و عطرها

بهترین هرچه بود و هست...

بهترین هرچه هست و بود!

در بنفشه زار چشم تو...

من ز بهترین بهشت ها گذشته ام...

من به بهترین بهار ها رسیده ام!

ای غم تو همزبان بهترین دقایق حیات من

لحظه های هستی من

از تو پر شده است!

آه!

در تمام روز

در تمام شب..

در تمام هفته

در تمام ماه..

در فضای خانه

dl-roman.ir

کوچه

راه

در هوا

زمین

درخت

سبزه

آب

در خطوط در هم کتاب

در دیار نیلگون خواب

ای جدایی تو بهترین بهانه ی گریستن

بی تو من به اوج حسرتی نگفتنی رسیده ام!

ای نوازش تو بهترین امید زیستن!

در کنار تو

من ز اوج لذتی نگفتنی گذشته ام...

در بنفشه زار چشم تو

برگ های زرد و نیلی و بنفش

عطر های سبز و آبی و کبود

نغمه های ناشنیده ساز می کند...

بهتر از تمام نغمه ها و سازها!

روی مخمل لطیف گونه هات

غنچه های رنگ رنگ ناز

برگ های تازه تازه باز می کنند

بهتر از تمام رنگ ها و رازها!

dl-roman.ir

خوب خوب نازنین من!

نام تو مرا همیشه مست می کند..

بهتر از شراب..

بهتر از تمام شعرهای ناب

نام تو اگرچه بهترین سرود زندگیست!

من تورا به خلوت خدایی خیال خود

«بهترین بهترین من» خطاب می کنم!

بهترین بهترین من!

«فریدون مشیری»

با وحشت از خواب می پرم...!

دانه های درشت عرق روی پیشانی ام می لغزند!

در سینه ام غوغایی پیداست!

نفس هایم... نفس هایم برای زنده ماندن یاری ام نمی کنند...

پوزخند دردناکی میزنم...

پوزخندی که به قطره ی اشکی منتهی می شود...

چه زنده ماندنی...؟

درست ۶ ماه و ۱۷ روز است که کابوس می بینم!

خون... کابوس هایی خون آلود!

ناله های آن زن!

درد می کشد... آن زن درد می کشد!

صدای گریه ی نوزاد...!

صدای گریه ی نوازد...!

صدای گریه ی نوزاد...!

dl-roman.ir

۶ ماه و ۱۷ روز است که روی دیوار زندان چوب خط می کشم...

اما نه برای آزادی!

برای مرگ...!

روی تخت زهوار در رفته که می نشینم ناله اش به آسمان می خیزد!

آخر تو چرا ناله می کنی...؟

قلب من است که مالامال درد است!

صدای راحله ،همان زن هراس انگیز، را می شنوم:

_ باز چه مرگت شده پاپتی؟

نفس نفس می زنم!

او هم دستش به خون آلوده شده... درست مثل من!

قد مهایش در تاریکی میله ی آهنین داغی است که در جگرم فرو می کنند...

شاید هم در قلبم! درست در مرکز آن!

در تاریکی چشم هایش را به من می دوزد و با صدای بلندی میگوید:

_ چته...؟ چه مرگته...؟ دِ لامصب بیگیر بکپ دیگه!

آب دهانم را با سر و صدا قورت می دهم...!

گمان میکنم او تشنه به خون من است... درست مثلِ... مثل همان مرد!

چانه ام را بین دستش می فشارد...

از درد چشمانم را می بندم.

_ سلیطه ی کثافت راست راست تو چشمای الیاس خان نیگا میکنی...؟

الیاس خان اسم دیگری است برای خودش!

می خواهد نشان دهد قوی است و قدرتمند...؟

نه او دیوانه است!

صدای بم و کلفت سیما را می شنوم:

_ چی شده الیاس خان...؟!

پوزخند میزند: به گمونم دوباره جوجو خواب چوبه ی دار دیده!

سیما قهقهه میزند:

_دهه! به جون شوما ندا بدی خودم خونش رو حالا میکنم!

دندان های سیاه و کرم خورده اش را نشانم میدهد:

_ لازم نی...! (نگاهم میکند) زبون بی صاحابتو موش جویده مُردنی...؟

خدا میداند چه می کشم تا اشکم روان نگردد!

_ ببین... همه ی آدمایی که اینجان زیر تیغن... اعدام!

«اعدام» پتکی اهنین بر مغزم فرود می اید!

فرجام راه من نیز همین است!

_ ملتفتی که...؟ حالا بذار تا وقتی زنده ایم عین آدم کپه امون رو بذاریم! اقلکن بذار یه چند روزی اب خوش از این گلوی وا مونده بره پایین!

ضربه ای محکم به سرم وارد میکند: رفت تو اون مخ پوکت... یا نه؟

سری تکان میدهم!

چانه ام را محکم تر فشار میدهد: نشنفتم بله اتو...!

با من من میگویم: بَ... بله! فَ... فهمیدم!

می خندد: ها...! حالا شد!

چند قدم بیشتر بر نمیدارد...

برمیگردد و با لبخندی شیطانی میگوید:

_ ببینم! تو واقعا قاتلی...؟

صدای مسخره ی سیما بلند می شود: پَ چی...؟ منتهاش نه از اون قاتلا! قاتل پشه ای... مگسی... چیزی... ها؟

راحله چانه اش را می خاراند: هر طور حساب میکنم نمیشه! توی لاجون رو بذارن روی ترازو کُلهمش میشی ۴۰ کیلو!

تو و قتل...؟ ولمون کن! شوخی اشم خنده دار نی!

نفس هایم به شماره می افتد!

لرزان اما محکم میگویم: من قاتلم!

رنگ از صورت راحله و سیما می گریزد!

آری من قاتلم...

قاتل...!

***

در محوطه ی زندان تک و تنها نشسته ام...!

قلبم تیر می کشد...

نه... نه اشتباه شد انگار...

سینه ی من خالی از قلب است!

قلب من در دست آن مرد است!

اما او...

نه نباید به او فکر کنم...!

چگونه دیشب را سحر کردم...؟

دختری کنارم می نشیند...

_ مزاحم خلوتت که نیستم؟

_ فرقی نداره!

لبخند می زند و من با تعجب به لبخندش نگاه میکنم!

پررنگ تر می خندد: چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی...؟

_ تو... تو هم آدم کشتی...؟

نفس عمیقی می کشد: خجالت می کشم از خودم...! تو چی...؟

سرم را پایین می اندازم...!

dl-roman.ir

_ کشتم...!

_ بهت نمیاد!

_ مگه همه ی آدم کُش ها از اولش آدم کُشن...؟

_ نه...

_ خوبه...! خوبه که می فهمی! این روزا هیچ کس منو نمی فهمه!

با تردید می پرسد: دلت پُره... نه؟

آه می کشم: پُر... پُرِ پُرا!

_ چرا آدم کشتی...؟

دوباره لرز به جانم می افتد...

آرام همان حرفی را که به قاضی گفتم تکرار میکنم:

_ برای پول...!

اما درونم فریاد می زند« نه...! نه برای پول نبود...!»

درونم فریاد می زند« من قاتل نیستم»

آرام میگوید: کی و کشتی...؟

سعی میکنم تا باور کند:

_ یه زن باردار رو...!

در سکوت با ترس نگاهم می کند...

_ چی میگی دختر...؟

پوزخند میزنم: آب از سرم گذشته!

_ تو... تو معصومی!

_ بذار لب کوزه آبشو بخور...!

_ نمیتونم باور کنم!

نگاهش میکنم...

دستم را سفت می چسبد:

_ تو قاتل نیستی...! نخواه باور کنم!

اشک هایم امانم را بریده اند...

با صدای خفه ای میگویم: من عاشقم...!

_ چشمات بد جوری رسوات کردن دختر...!

اشک هایم را پاک میکنم...

مگر قاتل ها هم گریه می کنند...؟

آرام میگوید: کی رو...؟ کی و دوست داری...؟

_ نمیتونی باور کنی...!

_ اسمت چیه...؟

آرام لب میزنم: گلاب...!

با چشمانی خیس نگاهم میکند: تو قاتل نیستی گلاب...! اینجا چیکار میکنی...؟

قاطع میگویم: هستم!

_ نگفتی عاشق کی هستی؟!

دستش را در دست میگیرم: به کسی نمیگی...؟

سرش را محکم تکان میدهد: نه!

با نفس هایی خاموش میگویم: عاشق شوهر اون خانم باردار... همون که... همون که کشتمش!

هینی می کشد و با اشک نگاهم میکند...

با التماس میگویم: تو رو به مقدساتت قسم فکر نکنی من به خاطر این موضوع آدم کشتم!(آرامِ آرام میگویم) فقط به خاطر پول...

او هم به حال زارم اشک می ریزد!

آرام میگوید: گلاب تو قاتل نیستی!

چهره ی گندم در ذهنم نقش می بندد... او خواهر من است!

با قاطیت میگویم: هستم! من اون زن و جنین ۷ ماهه اشو کشتم!

نفس عمیقی می کشد...

آرام میگوید: اون مرد...؟

_ تشنه به خونمه!

***

به چهره ی چروکیده ی عمو نگاه میکنم.

به دستانم که در بند دستبند گرفتارند نگاه دوخته...!

با خجالت پنهانشان میکنم...

آرام میگویم: نگام نمیکنی عمو...؟

_ اون دنیا به پدرو مادرت چی بگم؟ تنشون رو توی گور لرزوندی!

_ عمو...

_ شبا نمی خوابم... می ترسم توی خواب هم با چشمای غمگینشون روبرو بشم!

_ عمو...

_ اگه قاتلی، پس خجالت کشیدنت چیه؟ اینکه دستای دستبند زده اتو ازم پنهون میکنی یعنی چی...؟

اشک به چشمانم هجوم آورده!

_ عمو...

_ بس کن!

خفه می شوم!

با سرزنش نگاهم میکند: اون دختر مهربون حالا شده قاتل...؟ اون مَرد داشت پدر می شد! داغ دیده! تو داغدارش کردی!

من تنها در جبهه ای ایستاده ام که یک سر آن مرگ است و یک سر دیگر تنهایی محض!

گواهش همان چاقوی خون آلودی است که در دستانم آتش به جان آن زن ریخت...!

آرام میگویم: گندم... گندم خوبه؟

_ نه خوب نیست!

می لرزم...

منم و همان خواهر یکی یکدانه!

جز او که دیگر کسی برایم نمانده!

می نالم: چرا...؟!

_ مجبور شدیم تو یه بیمارستان روانی...

فریاد میزنم: چی...؟ چیکار کردی عمو؟

دستی به صورتش می کشد: حالش جوری نبود که...

_ عمو اون فقط افسرده بود... نه یه بیمار روانی! اون خواهرمه!

نفسش را پر صدا بیرون می دهد: اینطوری بهتره!

سرم را پایین می اندازم و بغضم را فرو میدهم...

گندم هم عاشق بود...

شکست در عشق او را به دختری افسرده تبدیل کرد!

ضربه ی آخر را نیز من به او زدم... عاشق مردی شدم که گندم دل در گرو او داشت!

من و گندم یک عشق مشترک داشتیم و یک شکست مشترک...!

صدای عمو را می شنوم: دوست داری آزاد بشی...؟

لرزان میگویم: فقط اعدام!

_ پس باید بگم اون مرد... از قصاص گذشته!

گیج می شوم...

مگر او تشنه به خونم نبود...؟

_ چ... چی داری میگی عمو؟

_ عجیبه اون از گناهت گذشته!

در هوای سرد دی قدم هایم را آهسته آهسته برمیدارم...!

dl-roman.ir

از زندان آزاد شده ام...!

دیگر آزادی و اسارت برایم معانی پوچی به همراه دارند!

صدای کلفت راننده را می شنوم: نگفتی کجا برم خانم!

آرام میگویم: بهشت زهرا...!

چشمانش رنگ تعجب می گیرند!

به گذشته سقوط میکنم...

«صدای دردمند آن زن به گوشم رسید...

به خون های سرخ نگاه کردم...

صدای فریاد آن زن را شنیدم: بچم... خدایا بچم!

از درد به خود می پیچد.

دسته ی چاقو را محکم تر بین انگشتانم فشردم!

با فریاد رو به گندم گفتم: فرار کن لعنتی!

با چشمانی گریان، تلو تلو خوران از من دور شد...!»

با صدای راننده به دنیا برمیگردم!

_ رسیدیم خانم! کرایه ی ما رو بده!

_ چقدر میشه...؟

_ پونزده تومن!

به اسکناس هایم نگاه میکنم...

ناامید میگویم: خیلی زیاده!

_ دهه! کسی مجبورت نکرد! اتوبوس ها هم آدم جا به جا میکنن جهت اطلاع!

کلّ دارایی ام پانزده تومان است!

پس باید قید غذا خوردن را بزنم...!

به اسکناس ها چنگ میزنم و رو به راننده میگویم:

dl-roman.ir

_ بفرمایید! ولی انصافم چیز خوبیه!

_ برو خدا روزی اتو جای دیگه حواله کنه!

از ماشین قراضه اش پایین می آیم!

به سمت قبرها حرکت میکنم!

قبر آن زن کجاست...؟

اسمش چه بود...؟!

دلبان... دلبان رستار!

دلم با درد کشیدنش درد کشید...!

به همه گفتم قاتلم!

قاتل آن زن!

گندم... خواهرم گندم نباید اعدام می شد!

او نباید زندگی را می باخت!

چهره ی آشنایی می بینم!

ضربان قلبم تند می شود...

پشت درختی پنهان می شوم!

او اینجاست!

مزار همسرش اینجاست!

چشمم به پیراهن مشکی و خاکی اش می خورد!

آن ریش های بلند روی صورتش دیگر چیست...؟

از او می ترسم!

از چشمانش!

از غضبش!

از قامت بلندش...!

dl-roman.ir

زانو میزند...

دستش را به آرامی روی سنگ سرد می کشد!

آخ...!

دلم می سوزد!

جلوتر میروم... لرزان... آهسته!

روبرویش می ایستم اما او سرش را بالا نمی گیرد!

گویی غرق است در خلوت دو نفره شان...!

شانه های محکمش خم شده است انگار...!

آرام و لرزان میگویم: تَ... تسلیت میگم!

سرش را با شتاب بالا می گیرد...

چشمانش سرخِ سرخ است!

همان چشمان مشکی را میگویم!

اخم بر پیشانی اش می نشیند و رگ گردنش متورم می شود!

چانه اش از شدت غضب می لرزد!

ترسم را پنهان میکنم:

_ من... من اومدم اینجا...

بلند می شود و با فریاد میگوید: اینجا چه غلطی میکنی...؟

قدمی به عقب برمیدارم...

_ اومدم تسلیت بگم...!

با فریاد میگوید: تو غلط کردی!

من در برابر قامت بلندش حرفی برای بازگویی ندارم!

دارم...؟

_ من... خب من...

dl-roman.ir

سینه به سینه ام می ایستد.

پوزخندی میزند: فکر کردی ولت کردم؟ هان؟!

با ترس نگاهش میکنم.

_ برای حیوونایی مثل تو نفس کشیدنم زیادیه!

جلوتر می آید و من عقب تر میروم...

_ بوی نجاست میدی قاتل!

_ من...

_ چند روز دیگه بهت نشون میدم وقتی من حرف میزنم تو باید خفه شی!

_ نمی فهمم!

_ بهت می فهمونم! فقط صبر کن!

_ اومدم ازتون...

یقه ام را در دست می گیرد و مرا به درختی نزدیک میکوبد...

در صورتم فریاد میزند: خفه شو...! فقط خفه شو نجس!

اشک هایم روان می شوند و او با لذت نیشخندی میزند...

_ یکبار دیگه... فقط یک بار دیگه از کنار قبر زنم رد بشی، بلایی سرت میارم که همینجا، زیر همین درخت چالت کنن! (فریاد میزند) فهمیدی...؟

_ بَ... بله!

یقه ام را رها میکند..

_ منتظرم باش! کاری میکنم که هر ثانیه آرزوی مرگ کنی! کاری میکنم خودت، خودتو دار بزنی! نفستو میگیرم!

با چشمانی حیرت زده نگاهش میکنم...

می داند دلم برایش می لرزد...؟

با خشم می غرد: ریخت نحستو از جلوی چشمام گم کن!

اما من میخ شده ام به آن درخت انگار...!

عطرش با خاک در هم آمیخته...؟

پس بوی خوبی دارد این خاک...!

من فقط ۲۲ سال دارم!

چرا اینقدر زود عاشق شدم...؟

با چشمان خونبارش نگاهم میکند:

_ گفتم گمشو...!

فریادش روح از تن من جدا میکند...

کلاغ های سیاه قبرستان را هم فراری میدهد!

با لرز میدوم!

دور تر می ایستم و پنهانی مردی را نگاه میکنم که محکم حرف میزند و محکم گام برمیدارد!

کاش میدانست من قاتل نیستم!

کاش مرد من می دانست من زندگی تک خواهری را خریدم که جانم به جانش بسته است...!

این مرد ۲۸ ساله به پیرمرد ها شباهت بیشتری دارد!

نابودش کرد برق آن چاقوی برّان!

***

دو روز است که در خیابان ها طلوع و غروب خورشید را نظاره گرم!

جایی را ندارم آخر...!

پدر و مادری داشتم که اکنون در گوری تاریک به آسمان قبرستان زل زده اند...

خواهری داشتم که حال...

حال با زور قرص و داروهای مسکن قوی در تیمارستان میخوابد!

خانه که نه دخمه ای داشتم در آن سوی شهر...

ننگ قتل آتش زد آن خانه را...!

ساک کهنه ام را محکم تر بغل می گیرم...

dl-roman.ir

صدای شکمم که بلند می شود بر طبل رسوایی ام میکوبند!

زنی از کنارم رد می شود...

بی اختیار بلند می شوم:

_ خانم...؟

برمیگردد: کاری دارین...؟

_ راستش... راستش...

_ چیزی میخوای دختر...؟

_ میشه...

چه بگویم...؟

گدایی کنم برای قرصی نان...؟

جلوتر میروم و او عقب تر می رود...

با ترس میگوید: میخوای دزدی کنی...؟ اونم تو روز روشن؟

قلبم می شکند...!

پاهایم می ایستند ار حرکت!

صدای خفه ای شبیه به آه از گلویم خارج می شود...

با چشمانی گریان میگویم:

_ نه به خدا...! دارین اشتباه می کنین!

چشمانش را ریز میکند:

_ حتما از اون زنای...

لب میگزد!

نابود می شوم!

برچسب *ف*ا*ح*ش*ه* بودن درد دارد!

برو... برو زن بی رحم!

dl-roman.ir

دور می شود از من!

روی نیمکت پارک فرو می ریزم...

با چشمانی اشکی مشتی نثار شکمم میکنم:

_ بمیر مزاحم آبرو برا! یه کم گشنگی بکش تا دیگه آبروی منو...

صدایم در هق هق خاموش می شود...

من با شرافت زیسته ام!

به حلالی همان نانی که ۲۲ سال خورده ام قسم...!

خدایا می توانم باختم را اعلام کنم...؟

زود باختم. نه...؟

تقصیر عشق است دیگر!

چشمم به باجه ی تلفن عمومی می خورد...

بغضم را قورت میدهم و زیر لب میگویم:

_ بسه دیگه! تا کی میخوای زار بزنی...؟ نه اشکات خریدار دارن و نه نازای مسخره ات!

به سمت باجه حرکت میکنم...

به زنی که نزدیکم ایستاده آرام میگویم:

_ ببخشید...!

نگاهم میکند: بله؟ کاری دارین؟

_ میشه من با کارت شما...

کارت را به سمتم می گیرد: بفرمایید!

لبخند آرامی روی لبم می نشیند:

_ ممنونم خانم! خیلی بزرگوارید!

با دستانی لرزان شماره ی عمو را می گیرم...

بعد از چند بوق برمیدارد...

با ذوق میگویم: سلام عمو!

شاید بشود از این خیابان های پر از گرگ فرار کرد...! هوم...؟

صدایش را می شنوم: سلام گلاب! خوبی عمو...؟

_ خوبم عمو... عمو من آزاد شدم!

_ میدونم!

پس چرا خبری نگرفتی "مثلا عمو"...؟

ذوقم پر می کشد و دلم باز بهانه می گیرد... بهانه ای از جنس بغض!

_ عمو... عمو من الان توی خیابونم!

_ خب...؟

بین نفهمیدن و اظهار به نفهمی دنیا دنیا فاصله است!

_ عمو اگه میشه...

_ خودت که شرایط ما رو میدونی عموجان... شرمنده ام! دخترم سپهر تازه از سربازی برگشته و خب... میدونی یعنی... تو و سپهر...

حرفش را قطع میکنم: باشه عمو.. مشکلی نیست! عیبی نداره!

کاش بغضم را حس نکند...!

_ کجا میری...؟ جایی برای خوابیدن داری...؟

برای تو فرقی هم دارد "مثلا عمو"...؟

آرام می گویم: خدا بزرگه... یه جایی رو پیدا میکنم!

_ گلاب دخترم...

چشمانم را می بندم... اشک هایم دیوانه ام کرده اند!

اجازه نمیدهم بیشتر بگوید: خداحافظتون باشه عمو...!

تماس قطع می شود و او حتی یک خداحافظی خشک و خالی هم دعای راهم نمیکند!

رو به زن لبخند میزنم: ممنونم خانم!

dl-roman.ir

میروم...

دور می شوم از بی انصافی های دنیا...!

به یاد تک تک کارهایم می افتم...

گندم را به چوبه ی دار چه کار...؟

او باید به مرگ طبیعی بمیرد نه با آن طناب قطور و محکم!

صدایش در گوشم تکرار می شود: « گلاب من کشتمش... گلاب کشتمش!»

« گلاب نذاشتم آب خوش از گلوش پایین بره! دیدی...؟ نذاشتم!»

« اون نباید منو پس میزد... من که عاشق اون مرد بودم گلاب!»

چشمانم را روی حماقت تنها خواهرم بستم و قتل را به گردن گرفتم...!

آوارگی به همراه داشت!

اما پشیمانی نه...!

گام هایم را آهسته آهسته برمیدارم...

زیرلب آرام میگویم: تو هم خدایی داری گلاب! مگه نه خدای گلاب...؟ امشب رو کجا بخوابی گلاب...؟

صدای گام هایی هراس دلم را چندین برابر میکند...

گام هایم را تند تند برمیدارم اما انگار قدم ها هم تند می شوند...!

میخواهم بدوم اما دستی مانع می شود..

با ترس به مرد غریبه ای نگاه میکنم که لبخند کریهی بر لب دارد...

با ترس میگویم: ولم کن... ولم کن والا داد میزنم!

پررنگ تر میخندد: داد بزن!

نگاهی به دور و برم می اندازم... هیچکس نیست!

_ ولم کنین تو روخدا...!

صدای دیگری می شنوم: بیارش تنه لش!

او دیگر کیست...؟

بوی تند آن مایع ناشناخته دیگر مرا در دنیا نگه نمیدارد...

با اشک چشمانم را می بندم...

«خدایا اهل باختن نبودم»

در خواب و بیداری دست و پا میزنم انگار...!

چشمانم نم دارد!

با سیلی محکمی که نصف صورتم را سر میکند چشمانم را با درد باز میکنم...

خود را بسته به صندلی زهوار در رفته ای می یابم!

خدایا اینجا دیگر کجاست...؟

_ دوباره به هم رسیدیم...!

به سمت صدا برمی گردم... چشمان سرخش اولین تصویر وحشتناکی است که می بینم!

پوزخند میزند و با خشم می غرد: یعنی من خواستم که روبروی هم قرار بگیریم!

چشمانش را ریز میکند و سرش را با خشونت در گوشم فرو می برد:

_ پس فاتحه ی خودتو بخون...!

از ترس به خود می لرزم...

با من من میگویم: چ... چرا منو گرفتین...؟

لحظه به لحظه عصبی تر می شود... آخ گندم...!

داغ گذاشتی بر دل این مرد...!

گردنم را بین دستان قدرتمندش می فشارد...

_ زندگی امو آتیش زدی...! زنمو... عشقمو ازم گرفتی! توی کثافت به بچه ی توی شکمش هم رحم نکردی...(فریاد میزند) حالیته...؟

من در فقر اکسیژن دست و پا میزنم...!

فشار دستش را بیشتر میکند:

_ توی قبرستون گفتم نفستو می گیرم... یادته؟! حرف کوروش رستار دو تا نمیشه...!

حصار دستش به دور گردنم را باز میکند...

مشتی که روی صورتم می نشیند دهانم را پر میکند از خون...!

آخ هم نمیگویم... نباید بگویم...!

صدای شکستن فکّم را شنیدم!

مشت دوم هم بدون هیچ مقدمه ای صورتم را سر میکند و مرا همراه با صندلی روی زمین پرت میکند...

صدایی شبیه به آه از گلویم خارج می شود...

با قدم های محکمش نزدیکم می شود...

_ نوچ... نوچ... نوچ...! رضایت ندادم که مثل سگ های ولگرد خیابونا رو گز کنی! رضایت دادم تا به شیوه ی خودم بکشمت! ولی هنوزم دلم آروم نگرفته! این تازه اولشه! حالا مونده تا کوروش رستار رو بشناسی...!

میله ی فلزی صندلی در پهلویم نشسته... درد دارم!

_ ب... ب...

سرش را نزدیک گوشم می آورد...

دوباره تکرار میکنم: ب.. بذار... برم!

صندلی را در یک حرکت بلند میکند... منم و درد آن میله ی فلزیِ پهلو شکاف!

جیغ خفه ای از گلویم خارج می شود...

چانه ام را محکم بین انگشتان قوی اش می فشارد:

_ سعی کن خفه خون بگیری...!

نگاهش میکنم...

دیگر اثری از آن ریش های مزاحم روی صورتش نیست!

اما هنوز خشونت و درد دارند چشمانش...!

خون سرخی از پهلویم جاری می شود... با ناتوانی به خون نگاه میکنم و او با لذت نگاه میکند...!

با ناله میگویم: چی میخوای...؟

پوزخند میزند: جونتو...!

dl-roman.ir

_ ولم کن...! بذار برم!

_ بهت اخطار میدم دهنتو ببندی!

با درد نگاهش میکنم: تو هیچی نیستی...!

پنجه ای که در موهایم می اندازد جان از تنم خارج میکند...!

چرا حس میکنم دیگر سری ندارم...؟

فریاد میزند: چی گفتی زنیکه...؟ دهنتو گل بگیر...! کاری نکن زودتر از موعد بفرستمت اون دنیا...!* ه*ر*ز*ه * ی کثافت مطمئن باش کسی نیست به فریادت برسه! تشنه ام به خونت...! مردن تو مساویه با کم شدن یه آدم بی پدر و مادر از این دنیا...! زبونت و کوتاه کن! وگرنه از حلقومت می کشمش بیرون!

رهایم میکند... اشک چشمانم دیدم را تار کرده...!

به سمت در می رود... دو قدم که میرود بر میگردد و نگاهم میکند...

آرام آرام به سمتم گام برمیدارد...

دستش را مشت میکند و من بی هوا مشت سوم را هم می پذیرم...

روی زمین می افتم... پهلویم... قلبم... وجودم تیر می کشد...!

_ از همین ثانیه برای مرگ لحظه شماری کن...!

او می رود و من میمانم...!

درد دارم خدا...!

اما اشک نمی ریزم... درد پهلویم امانم را بریده!

پلک هایم هم درد میکنند انگار...!

دهانم پر از خون است!

مشت هایش سنگین بود...!

سنگین... خیلی سنگین...!

کوروش:

با قدم های محکم از انباری بیرون می آیم...!

باید بداند من کوروشم...!

به باغ خانه ی اعیانی ام نگاه میکنم...

آخ دلبان...!

با رفتنت خزان آمد به این باغ...!

محکم قدم برمیدارم!

دستی برای مش جعفر باغبان پیر باغ بالا می برم!

هنوز هم تعظیم میکند...!

به سمت در ورودی قدم برمیدارم... محکم... محکمِ محکم!

بعد از مرگ دلبان اجازه ندادم حتی یک نفر مرا شکسته بپندارد...!

مگر برای کوروش انتها معنی دارد...؟

شکست معنا دارد...؟

دستم را مشت میکنم و در دل با قاطعیت میگویم:

_ « هرگز»

وارد خانه می شوم...

سکینه خدمکار پیرم با دیدن سگرمه هایم هل میکند و گام هایش را گُم...!

با تته پته می گوید: س... س... سلام اقا...!

جوابش را نمیدهم... به تکان دادن سر اکتفا میکنم...!

به ساعت مچی ام نگاه میکنم و میگویم:

_ ۵ دقیقه ی دیگه برام قهوه بیار...! من توی اتاق کارمم!

_ چشم اقا...! حتما!

نگاهش نمیکنم:

_ نیازی نیست دوباره تکرار کنم روی ثانیه به ثانیه حساسم...؟

_ ن... نه اقا!

سری تکان میدهم:

_ خوبه...!

از پله ها بالا می روم و وارد اتاق کارم می شوم!

باز هم نبود دلبان مثل سیلی توی صورتم کوبیده می شود...!

کجایی دلبان...؟

با همه ی مردانگی ام... با همه ی قدرتم دلم برایت تنگ شده است..!

مگر کوروش رستار هم دلتنگ می شود...؟

کوروش رستار آدم است!

مرد که بشوی باید بمیری اما حرمت سبیل هایت را نشکنی...!

عجب عقیده ی مزخرفی...!

پشت میزم می نشینم!

شرکت بدون من می چرخد...؟!

سیگاری آتش میزنم و کام محکمی از آن می گیرم...

صدای دلبان در گوشم می پیچد:

_ « مواظب خودت باشی کوروشم...»

به عکسش که روی میزم قرار دارد خیره می شوم!

روبان مشکی قاب عکس مثل خاری در جگر منِ مَرد فرو می رود...!

بدون هیچ مقدمه ای در اتاقم باز می شود و چهره ی آشفته ی کتایون نمایان...!

عصبانی می شوم اما سعی میکنم با آرامش حرف بزنم... موفق هم می شوم.

_ یادم نمیاد اجازه داده باشم بیای داخل...!

جلو تر می آید:

_ هیچ معلومه داری چیکار میکنی کوروش...؟

دستی به چانه ام می کشم...

سرفه ای میکند و ادامه میدهد:

_ کوروش اون سیگار لعنتی رو خاموش کن...!

با آرامش میگویم: فقط اومدی بگی سیگارم رو خاموش کنم...؟

دستانش را روی میز میکوبد:

_ چرا اون دخترو گرفتی...؟

چشمانم را ریز میکنم و در سکوت نگاهش میکنم...

عقب تر می رود...

داشتن ابهت مردانه بهترین حسّ دنیاست...!

سیگار را در دستم مچاله میکنم... سوزش پوستم ذره ای برایم مهم نیست!

بلند می شوم و روبرویش می ایستم...

در چشمانش نگاه میکنم:

_ خوبه...! کلاغم داری!

_ کوروش زجرش نده!

پوزخندی روی لبانم محکم می شود:

_ دلبانم جلوی چشمام جون داد!

سرش را پایین می اندازد:

_ من... من نمی ذارم اذیتش کنی...!

_ یادم نمیاد مفتش داشته باشم!

_ کوروش...

دستم را بالا می گیرم:

_ هیش...!

نگاهم میکند:

_ میدونم... به خدا میدونم...

با خشم میگویم: تو چیزی نمیدونی!

آرام آرام عقب می رود و روی صندلی می نشیند...

این خواهر کوچک عجیب از ابهت مردانه ی برادرش می ترسد!

روبرویش روی مبل های چرم می نشینم!

دستی به پیشانی ام می کشم:

_ به هیچکس اجازه ندادم توی کارام دخالت کنه! اینو خوب میدونی!

سرش را پایین می اندازد: میدونم داداش!

مستقیم نگاهش میکنم: هوم... خوبه!

_ ولی...

تای ابرویم بالا می رود: ولی...؟ ولی چی...؟!

_ بذار قانون...

اجازه نمیدهم ادامه دهد.

با قاطعیت میگویم: قانون...؟ قانون همونیه که من میگم! چیزی که من میخوام قانونه! اینطور نیست...؟

_ کوروش...

_ بسه کتایون! حوصله ی بحث کردن ندارم...!

در با شتاب باز می شود...

ابروانم را در هم می کشم و با خشم رو به سکینه میگویم:

_ بهت اجازه دادم بیای داخل...؟!

از صدای بلندم می لرزد:

_ آ... آ...

بلند می شوم و کلافه میگویم: حرفتو بزن!

_ این دختره...

موشکافانه نگاهش میکنم...

کتایون سراسیمه بلند می شود و به سمت انباری ته باغ می دود...

سکینه کنار می رود و من با گام هایی محکم حرکت میکنم!

***

گلاب

با احساس سنگینی وزنی چشمانم را باز میکنم...

نمیدانم کی بیهوش شدم...

با دیدن مردی که رویم خیمه زده با درد فریاد میزنم و تقلا میکنم!

دستش را روی لبم می گذارد: هیس...! داد نزن!

با چندش به لبخند کریهش نگاه میکنم...

خونریزی تمام توانم را گرفته...

سعی میکنم با دستانم دورش کنم...

_ اوه.. چه تلاشی هم میکنه خانم کوچولو...!

دستش را روی لبم می کشد...

تسلیم می شوم... داغی خون روی پوست شکمم واضح حس می شود...!

لبان کثیفش روی گونه ام می نشیند...

خدایا کجایی که مرا نمی بینی...؟

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم می چکد و به سقف خیره می شوم...!

لبانش را روی لبم می گذارد و دستش به سمت یقه ام پیش می رود...

مگر خونریزی ام را نمی بیند...؟

مگر آدم نیست...؟

چرا امید دارم کوروش بیاید...؟

چرا انتظار دارم او کمکم کند...؟

دستش که روی پوست گردنم می نشیند می شکنم...!

لبخند تلخی میزنم...

خدایا گلابت تنهاست... می شنوی...؟ تنها...!

لبانم زیر دندان هایش له شده اند...!

در با شتاب باز می شود و دل من با دیدن قامت بلند کوروش هزار باره ضعف می رود...!

***

کوروش

با دیدن سیامک در آن موقعیت خون خونم را می خورد...!

کتایون فریاد می زند و به سمت آن دختر می دود...

با فریاد محکمی میگویم: بلند شو تنه لش..!

بلند می شود و سرش را پایین می اندازد.

پوزخند میزنم: بیا جلو...!

جلو تر می آید و مشت من دهانش را با خون رنگ می زند!

با فریاد میگویم: چه غلطی میکردی عوضی...؟ هان؟!

_ آقا...

_ خفه شو...!

نزدیک تر می شوم:

_ زخم پیشونیت هنوز تازه است...! زخمی که من روی پیشونیت گذاشتم. من کوروشم! اینو که میدونی...؟

_ بله اقا!

فریاد می زنم: این بود جواب اعتمادم...؟ با اون افتضاحی که بالا آوردی بازم بهت اعتماد کردم ولی تو لیاقتت نوکر پا به جفت بودنه! لیاقت تو...

پوزخند میزنم... قدمی برمیدارم و آرام میگویم:

_ لیاقت تو سگ نگهبان بودن برای یه مشت آدم عوضی تر از خودته!

با خشم نگاهم میکند...

اما در برابر من کسی اجازه نفس کشیدن هم ندارد!

به ارامی میگوید: هر چی شما بگین!

با اقتدار لبخند کوچکی می زنم... لبخندی شبیه به پوزخند...

_خوبه...! باهات کار دارم! ولی نه الان! گمشو بیرون!

نگاهم میکند...

با فریاد میگویم: گمشو بیرون...!

اطاعت می کند و بیرون می رود...!

صدای مضطرب کتایون را می شنوم:

_ کوروش از حال رفت!

بدون هیچ احساسی به سمت دختر بی جانی میروم که در آغوش کتایون افتاده!

روی زانوانم می نشینم. دکمه های مانتویش باز است...!

سیامک باید فاتحه ی خودش را بخواند...! نفس این دختر متعلق به کوروش رستار است!

منم آن کسی که نفس این دختر را می گیرم!

کتایون: کوروش داره ازش خون میره!

_ خب...؟

_ کوروش؟! چرا اینقدر سنگ شدی...؟ داره میمیره! از پهلوش داره خون میره!

بلند می شوم:

_ با سکینه ببرش بیمارستان! نترس! نمیمیره! سگ جون تر از این حرفا به نظر می رسه!

به سمت در حرکت می کنم...

برمیگردم و مستقیم در چشمان کتایون نگاه میکنم...

استوار و محکم میگویم: خوب گوشاتو باز کن! برش می گردونی! و الا من میدونم و تویی که... می فهمی که...؟

آنقدر محکم گفته ام که کتایون سر تکان دهد...

دستم را در جیب شلوارم فرو میکنم: نشنیدم چشمت رو...!

_ چشم داداش!

لبخندی مصنوعی میزنم: خوبه!

لبخند های کوروش رستار مصنوعی است، پر از خشونت و شبیه به پوزخند!

چشمانم را باز میکنم...

در دلم گره افتاده خدا...!

صدای مهربانی می شنوم:

_ حالت خوبه...؟!

نگاهش میکنم...

لبخند مهربانش مرا به لبخند وا میدارد.

با صدای آرامی میگویم: شما...؟

میخندد:

_ خب خداروشکر حالت خوبه! من کتایونم!

با تعجب نگاهش میکنم.

_ کتایون...؟ من کتایون نمی شناسم!

چشمکی میزند:

_ من خیلی خنگم... ببخشید. کتایونم یعنی خواهر کوروش...!

رنگ از رخسارم می پرد...

با درد روی تخت می نشینم.

کتایون: اِ دراز بکش! نباید بلند شی...!

با ناله می گویم:

_ تو رو خدا با من کاری نداشته باش...! من... من... ازش...

دستانش را روی شانه هایم میگذارد:

_ من کاریت ندارم! باورکن...!

dl-roman.ir

دستانش مجبورم میکند دراز بکشم...

آرام میگوید: خدا رو شکر آسیب جدی ندیدی!

مچ دستم را روی چشمانم می گذارم.

نمی خواهم اشک هایم را ببیند!

_ باید مواظب خودت باشی... بخیه هات نباید عفونت کنن!

پوزخند میزنم: سعی خودمو میکنم!

_ این خیلی خوبه...!

_ من از داداشتون... می ترسم!

_ اون مهربونه!

پوزخند میزنم: شاید...!

_ درکش میکنی...؟!

حس میکنم می خواهد بگوید توی قاتل نمی توانی برادر رنج دیده ی مرا درک کنی!

آری... این است منظور سوالش!

_ یه چند دقیقه ی دیگه آماده شو تا بریم...!

اب دهانم را با ترس فرو میدهم:

_ مرخصم...؟!

صدایی نمی آید و این یعنی "نه"!

دوباره می پرسم: کجا...؟!

_ ....

کوروش رستار دست از سرم بر نمیدارد!

این را میدانم!

کوروش

با طمانینه دور سیامک می چرخم...!

dl-roman.ir

کراواتم را کمی شل میکنم و دکمه ی کتم را باز...

با ابهت می گویم:

_ چه توضیحی داری...؟

دستانش را به هم گره میزند...

_ د... در چه موردی رییس...؟

پوزخند میزنم:

_ خوبه...! پس هنوزم منو رییس خودت میدونی!

_ ب... بله آقا...!

روبرویش می ایستم.

دستم را در جیب میکنم:

_ میدونی که از طفره رفتن اصلا خوشم نمیاد! پس در مورد کار دیروزت توضیح بده...!

_ آ... اقا...

دستم را بالا می آورم:

_ هیش...! بسه...! من من کردنت یعنی اینکه هیچ توضیحی نداری...؟!

با ترس می گوید:

_ همین طوره آقا!

پوزخند میزنم و محکم میگویم: و دیگه اینکه...؟

سرش را بالا نمی گیرد...

لذت می برم از این اطاعت محض اطرافیان...!

لذت می برم از این آقا بودن...!

لذت دارد کوروش خان بودن...!

با دست پاچگی می گوید:

_ دیگه اینکه... منو ببخشین آقا...!

dl-roman.ir

حس پیروزی عجب کیفی دارد...! حس برتری...!

_ آدم احمقی نیستم... اگه گفتم در شرکت حرف بزنیم برای اینه که نمی خوام اخراجت کنم...!

چشمانش برق می زند... میدانم کثیف است...!

بی اعتنا، محکم ادامه میدهم:

_ اون دختر برای من ذره ای ارزش نداره..! پس میخوام دوباره بهت شانس اینو بدم که نوکر نشی...! پا دویی برای کوروش رستار شرف داره به سگ بودن برای خیلی از آدمای کثیف و لاشخور...!

تای ابرویم را بالا می اندازم:

_ اینطور نیست...؟

_ حرف، حرف شماست کوروش خان...! خیلی ممنونم....!

_ خوشحالم از اینکه میدونی حرف منه که سنده...!

نگاهی تحقیر آمیز به سرتاپایش میکنم:

_ مرخصی...!

به حالت تعظیم خم می شود:

_ بزرگوارید کوروش خان...!

سری تکان میدهم....

از اتاق بزرگم خارج می شود...

قدمی به سمت میزم بر میدارم... از اینجا تمام شهر زیر پای من است...!

شرکت بزرگی دارم...!

شرکتی که ریاستش عجیب دلم را می نوازد...!

تقه ای به در وارد می شود.

محکم می گویم: بفرمایید...!

منشی دست و پا چلفتی ام وارد می شود.

با ترس می گوید: اقای مهندس...!

همه از ابروان در هم می ترسند.

نگاهش میکنم... از همان نگاه هایی که در وجود انسان نفوذ میکند و ذوب می کند او را...!

_ الان حوصله ندارم خانم مهرانفر...! بیرون باش...!

از اتاق خارج می شود...

گوشی ام می لرزد...

تماس را برقرار میکنم...

_ الو... داداش...!

صدای محکمم در گوشی می پیچد:

_ بگو کتایون...!

_ داداش...

_ چی شده...؟

_ راستش داداش...

با فریاد میگویم:

_ حرف بزن کتایون...!

صدای بغض دارش را می شنوم:

_ اون دختره فرار کرد داداش...!

تمام دنیا آوار می شود...!

فرار کرد...؟

بدون تاوان دادن...؟

جواب دلبانم را چه بدهم...؟

به دخترم چه بگویم...؟

***

گلاب

dl-roman.ir

پشت شمشاد ها می لرزم...

زانوانم را در آغوش می کشم.

بخیه هایم سرما را جذب می کنند...

چرا فرار کردم...؟

دلم برایش تنگ می شود آخر...!

اما او که...

کارَت تمام می شود وقتی تو دوستش داری اما او... او دوستت ندارد!

از سرما می لرزم...!

هوای دی را دوست ندارم!

من دختر بهارم...!

دستی به بازویم چنگ می زند...

ترسان به سمتش می چرخم...!

با دیدنش لبخند میزنم...

هر چند او با نفرت و خشم نگاهم میکند...

دستش را بلند میکند و سیلی محکمی نثار گونه ام میکنند...

آخ...!

نگذاشتی بگویم دلم برایت تنگ شده بود...!

با فریاد میگوید:

_ منو خر فرض کردی حیوون...؟

صورتم می سوزد...

تند تند میگویم:

_ نه نه! نه به خدا آقا...!

سرش را وحشیانه در گوشم فرو می برد:

_ گور خودتو کندی عوضی...! گور خودتو کندی...!

چنگال هایش در گوشتم فرو فته انگار...!

دستم را روی دستش میگذارم...

بی اختیار می نالم:

_ آخ...!

موهایم را در چنگ می گیرد:

_ کاری میکنم نای آخ گفتن هم نداشته باشی دختر...!

با سرعت مرا به دنبال خودش می کشاند...

به سمت ماشین گران قیمت مشکی اش می رود...

استخوان دستم در چنگالش له می شوند انگار...!

می شکنند انگار...!

در عقب را باز میکند.

پرت شدن من همان و برخورد سرم به شیشه همان...!

دستم را روی سرم میگذارم و به قطره ی اشکم اجازه ی فرود میدهم!

کتایون را می بینم که با چشمانی گریان در صندلی جلو جای می گیرد.

با ترس می گوید: داداش... من...

و فریاد محکمش:

_ خفه شو کتایون! گندت رو ماست مالی نکن...!

کتایون به گریه می افتد و من خودم را هزار بار لعنت میکنم!

_ آخه... کوروش.. من..

انگشت اشاره اش را به سمت کتایون نشانه می رود:

_ بسه کتایون...! مِن بعد مرده روی دوشت نمیذارم تا ببریش قبرستون!

***

درِ آن انبار مخروبه را باز می کند و مرا به داخل پرت میکند...

با صورت روی زمین می افتم.

صدای محکم و مردانه اش را می شنوم:

_ از کی فرار میکنی...؟ تو داری از خودت فرار می کنی بدبخت!

چرخی به دورم میزند:

_ نباید اجازه میدادم ببرتت بیمارستان...! تو باید جون بدی...! اصلا برای همینه که اینجایی!

می نالم:

_ آقا... من...

اما حرف در دهانم می شکند...

انگار تازه می بینمش...!

کراواتش را...

کت و شلوارش را...

دلم زیاد بی قرار است...!

نگاه می گیرم از تمام دنیایم...

پوزخند می زند:

_ اصلا چرا میخوای بری...؟

امیدی در دلم روشن می شود:

_ یعنی.. میذارین برم...؟

پوزخندش تکرار می شود.

با طمانینه می گوید:

_ کدوم جهنم دره ای مقصدته...؟ خیابونایی که پُره از آشغالایی مثل خودت...؟ کسانی که تو رو فقط برای یه شب خوشگذرانی میخوان...

خبیثانه می خندد: نکنه تو...

حرفش مثل تیری در قلبم فرو می رود...

دومین باز است که ه*ر*ز*ه خوانده می شوم...

بلند می شوم و سینه به سینه اش می ایستم:

_ اجازه نمیدم اینطوری فکر کنین...!

برای نگاه کردن به صورتم سرش را پایین می آورد...

میدانم در برابرش کوتاهم... او هم میداند...!

با پوزخندی تمسخر آمیز میگوید:

_ بهت گفتم ابهت تکون دهنده ای داری...؟!

عقب نشینی میکنم اما...

ناگهان دستش دور گردنم حلقه می شود و مرا به دیوار پشت سرم می کوبد...

چشمانم را با درد می بندم:

_ آخ...!

با دندانهایی کلید شده می گوید:

_ اما اینو بدون من هم لطفی در حقت نمیکنم... علاقه ای به تکرار حرفام ندارم اما دوباره میگم اینجا قراره آرزوی مرگ بکنی... خودکشی بکنی...!

به سمت در حرکت میکند...

از تشنگی رو به مرگم...!

روی زمین می خزم و پایش را محکم می گیرم:

_ اینجا ولم نکنین! تو رو خدا...!

پایش را روی زمین می کشد و من همراهش روی زمین کشیده می شوم!

_ آقا...! تو رو جون هرکسی دوست دارین...!

گام بعدی را برمیدارد...

_ اقا من تشنه امه...!

گام بعد...

_ تو رو به امام حسین به من آب بدین...!

گام بعد...

_ تو رو روح زنت...!

مشتی که روی صورتم می نشیند، محکم است و آنی...!

روی زمین پخش می شوم و خون دهانم را مزه مزه می کنم...

چیزی شبیه به "آه" از نهانم شنیده می شود...

صدای مردانه اش را می شنوم:

_ بار دیگه اسم زن منو تکرار کنی از زندگی میندازمت...!

لگدی نثار پهلویم می کند...

می سوزد بخیه هایم...!

_ سگ جون... پس التماس کردن و هم بلدی...!

صدای زنی غریبه را می شنوم:

_ کوروش...!

*کوروش

با صدای مادرم به عقب بر میگردم...

خورشید... تنها زنی که به قدرت می شناسم...!

اخمی بزرگ روی پیشانی می نشانم:

_ اینجا چیکار می کنین...؟!

چادرش را محکم تر می گیرد:

_ اینجا چه خبره...؟! کوروش تو داری چیکار میکنی...؟

باز همانی می شوم که هستم... محکم و جدّی...!

_ لزومی نمی بینم که توضیح بدم خورشید...!

dl-roman.ir

_ مطمئناً دوست ندارم خورشید صدام کنی...!

تای ابرویم را بالا می اندازم و با جذبه می گویم:

_ حق با شماست مادر...!

_ خب پس بهم بگو داری چیکار میکنی!

_ متاسفم...!

اخم میکند...

زبانش را روی لب های نازکش میکشد... او هم حریفم نیست...!

_ این دختره کیه...؟!

احساس گرما میکنم... کتم را در می آورم... کراواتم را شل میکنم و دو دکمه ی پیرهنم را باز...

_ مادر شما منو خوب می شناسی...! اینطور نیست؟

جلو می آید: می شناسمت... کوروش من محکمه!

پوزخند میزنم:

_ خوبه...!

_ میخوای ازش انتقام بگیری...؟

_ شما چی فکر میکنی...؟! گفتی منو می شناسی... پس باید بدونی دارم چیکار میکنم!

دستش را روی سینه ی ستبرم می گذارد:

_ کوروش من مَرده...!

پوزخند میزنم:

_ بهتره تمومش کنین مادر...!

سکوت می کند...

به سمت آن دختر حرکت میکند و به صورتش خیره می شود...

رنگش به وضوح می پرد...

با چشمانی گرد در صورتش دقیق می شود...

dl-roman.ir

با صدای مردانه ام می گویم:

_ مشکلی پیش اومده...؟!

با گیجی نگاهم میکند:

_ اِ... اسمِ... اسم این دختر چیه...؟

اخم میکنم... چیزی پنهان شده است از من...!

_ چرا می پرسین...؟!

_ همی... همینطوری...!

دستی به چانه ام میکشم... از پنهان کاری متنفرم...!

_ باور نمی کنم...!

_ اسمش رو بگو کوروش...!

کلافه میگویم:

_ گلاب سراجی...! اسمش اینه...!

زیر لب تکرار میکند:

_ گلاب... گلاب... گلاب...!

به صورتم نگاه میکند و با بهتی که نمیتوان پنهان کرد می گوید:

_ گلاب....! گلاب...؟ آره...؟

_ چیزی از من پنهان شده... این طور نیست...؟!

کمی جمع و جور میکند خودش را:

_ نه...!

پوزخند میزنم... کوروش مردی است تیز و دقیق...!

به کتایون نگاه میکنم که لرزان پشت در فلزی انبار ایستاده...

با اخم نگاهش میکنم...

میدانم همه از ابهتم می ترسند...

خبردار شدن خورشید هم زیر سر کتایون است...!

با استواری به سمتش قدم برمیدارم...

کمی عقب می رود... پوزخند میزنم!

آرام میگویم:

_ این دختر و از اینجا ببر...!

_ ک.. کجا ببرم داداش...؟!

_ ببرش پیش سکینه... یه چیزی بده بهش بخوره...!

_ باشه داداش...!

به سمت آن دختر می رود و آرام بلندش میکند...

به آرامی از انبار خارج می شود...

به خورشید نگاه میکنم:

_ همراهم بیاین...!

جلوتر با استواری قدم برمیدارم...!

*گلاب

آرام آرام و به کمک کتایون راه می روم...

کتایون:

_ حالت خوبه...؟!

نگاهش میکنم...

نمیدانم چه در صوتم می بیند که لب می گزد...

_ داریم کجا میریم...؟!

_ کوروش گفت یه چیزی بدم بهت بخوری...!

عجب...!

پس هنوز مروت را دارد...!

dl-roman.ir

به باغ نگاه میکنم...

سمت چپ و راست پر است از درختانی که اثر زمستان در آنها دیده می شوند...

از بزرگی خانه تعجب میکنم...

آب نمای کوچکی در سمت چپ باغ قرار دارد...

آرام میگویم:

_ بزرگه...!

کتایون:

_ اوهوم...! تازه پشت باغ و باید ببینی... نمیدونی شبا چقدر وحشتناک میشه اینجا...!

تلو تلو می خورم که دستان کتایون نگهم میدارند...

۱۰ پله را رد میکنیم و به در ورودی می رسیم...

وارد خانه می شویم...

شکوهش پلک های زخمی ام را تا آخرین حد باز می کنند...

برای من اینجا بزرگتر از تمام دنیاست...

برای منی که ۵۰ متر هم وسیع است...

به سمت آشپز خانه ی مجلل خانه حرکت میکنیم.

پیرزنی را می بینم که به سمتمان می اید.

کتایون:

_ سکینه خانم بیا کمک کن..!

لب می گزد و با دست به صورتش می کوبد:

_ خاک بر سرم...! چه بلایی سر این دختر اومده...؟!

_ سوال نپرس سکینه خانم...! فقط کمک کن...!

_ چشم خانم...!

روی صندلی می نشینم...

درد میکند... تمام تنم درد می کند...

کتایون کنارم می نشیند و با دقت به صورتم نگاه میکند:

_ سکینه خانم بتادین بیار...!

هل میگوید:

_ الان خانم...!

کتایون دستش را روی زخمم میگذارد و من می سوزم:

_ آخ...!

_ معذرت میخوام... می سوزه؟

جوابم لبخندی است تلخ...!

_ سکینه خانم چی شد این بتادین...؟!

به سمتمان می اید:

_ بفرما خانم...!

_ مرسی...! (رو به من میکند) ممکنه بسوزه... خب...؟!

لبخند میزنم: مهم نیست...!

لبخندم درد دارد...!

سکینه آرام می گوید:

_ دستش بشکنه الهی...! دختر طفل معصوم رو به چه روزی انداخته! وای خدا... خیر نبینه به حق پنج تن...!

کتایون خنده اش را کنترل میکند...

من هم لبخند میزنم...

رو به سکینه می گوید:

_ من شنیدما...! برو سکینه خانم... اگه به گوش کوروش خان برسه...

چنگی به صورت میزند:

_ وای خانم... تو رو خدا... غلط کردم...!

dl-roman.ir

کتایون آرام می خندد:

_ برو سکینه خانم...! یه لیوان آب بیار...!

_ چشم الان...!

نگاهم میکند و آرام میگوید:

_ اسمت رو هنوز نمیدونم...!

_ گلاب...!

لبخند زیبایی می زند:

_ گلاب... اسمتو کی انتخاب کرده؟

اشکم را پس میزنم:

_ مادرم...!

لیوان آب را به طرفم می گیرد:

_ بیا بخورش...!

قطره ی اب برای گلویم زندگی است...

_ تو دلبان رو...

نگاهش میکنم:

_ من کشتم!

_ چرا...؟!

سر پایین می اندازم...

نفس عمیقی می کشد:

_ همه ی آرامش کوروش با رفتن دلبان رفت...! دلبان تنها دختری بود که قلب کوروش رو به دست آورد... داداش من با عشق بیگانه بود... الانم هست... کوروش بدون دلبان با عشق بیگانه است!

نگاهم میکند:

dl-roman.ir

_ دلبان دختر شاد و مهربونی بود... اون خیلی قشنگ بود...! کوروش با همه ی وجودش دلبان رو دوست داشت! هنوزم داره!

این خونه از صدای خنده های دلبان زنده بود... اخم های کوروش برای الان نیست.. نه اون همیشه همینطور بوده... ولی وقتی با لبخند به خنده های دلبان نگاه می کرد با الانش زمین تا آسمون فرق داشت...! میدونستی دلبان دختر عموی من و کوروشه...؟!

_ بله...!

_ از کجا میدونی...؟

زبانم را روی لب های خشکم می کشم:

_ از روی سنگ قبر... اسمشو دیدم...

_ پس اونجام رفتی...!

سرم را تکان میدهم:

_ رفتم!

_ پدرم ۲۲ سال پیش وقتی من ۳ سالم بود مُرد... کوروش فقط ده سالش بود... شاید همین مسئله باعث شده اون محکم بار بیاد...!

چرتکه ی ذهنم شروع به حسابرسی میکند... پس کوروش ۳۲ ساله است...

چرا فکر می کردم او ۲۸ سالش است...؟!

آرام میگویم: بچه ی اونا دختر بود یا پسر...؟

خجالت زده سر پایین می اندازم...

کتایون آرام می گوید:

_ بچه ی کوروش و دلبان دختر بود...!

لب می گزم...

گندم این چه کاری بود که کردی...؟!

_ من از برادرت... می ترسم...

_ راستشو بخوای گاهی منم می ترسم... اون ادمی نیست که مدام جانم و عزیزم بگه.. اصلا این کلمات رو نمی شناسه... اون خیلی متفاوته! خشونتش ذاتیه... اما گاهی خیلی مهربونه! یه خشن مهربون!

_ آره اون متفاوته...!

*کوروش

وارد سالن می شوم و روی مبل می نشینم...

به خورشید نگاه میکنم:

_ نمیخوای بشینی...؟

نگاهم میکند:

_ نه...!

پوزخند میزنم:

_ بشین...!

از نافرمانی اش جری می شوم.

با فریاد می گویم:

_ گفتم بشین...!

با لرز می نشیند:

_ حق نداری این طوری با مادرت حرف بزنی...!

پوزخند نثارش میکنم.

_ چرا پشت این چادر مخفی میشی...؟!

بهت زده می گوید: چی..؟!

_ داری از خودت فرار میکنی... یا از من...؟!

_ چی داری میگی؟!

_ حرفتو بزن و برو...!

_ در مورد چی...؟!

dl-roman.ir

اخم هایم می ترساند این مثلا مادر را..!

با لرز می گوید: اون دختر نباید اینجا بمونه!

تای ابرویم را بالا می اندازم: چرا...؟!

_ نباید اینجا بمونه کوروش...! اون... اون...

بلند می شوم و با طمانینه روبرویش می ایستم:

_ اجازه ی دخالت در تصمیماتم و به هیچ کس نخواهم داد!

_ ولی من مادرتم!

فریاد میزنم:

_ مُرد...! ۲۲ سال پیش مُرد...

_ از چی حرف میزنی...؟!

انکار این زن عصبانی ام می کند...

دستی در موهایم فرو میکنم و نگاه تندی به سویش روانه می کنم...

_ از انکار خوشم نمیاد! خودت خوب میدونی از چی حرف میزنم! از ۲۲ سال پیش... از توی..

_ اون... اون یه سوء تفاهم بوده و هست!

پوزخند میزنم:

_ من احمق نیستم!

_ کوروش تو باید باور کنی!

محکم میگویم:

_ برای من هیچکس باید تعیین نمیکنه! مفهومه...؟

سری تکان می دهد...

_ اما...

چشمانم را در چشمانش میدوزم:

_ کافیه! به نفعته که کمتر حرف بزنی...! ۲۲ سال پیش روی اون پُل منحوس... توی کثافت رو...

_ بسه...!

پوزخندم لحظه ای پاک نمی شود...

به آرامی بلند می شوم و روبرویش می ایستم...

نفس نفس زدن هایم حاصل این عصبانیت بی حد و مرز است!

در سکوت نگاهش میکنم...

بلند می شود و روبرویم می ایستد.

_ نمیخوای بشنوی...؟! بذارم پای خجالتت یا... حماقتت؟!

_ من... من هرچی هم باشم مادرتم... مادرت!

_ دقیقا برای همینه که ۲۲ سال این راز و نگه داشتم... ۲۲ سال به کسی احترام گذاشتم که خوب می دونستم چه کاره است! به مادری احترام گذاشتم که نه در حق من مادری کرد نه در حق کتایون...!

دستش را روی مچم میگذارد و با التماس می گوید:

_ اون دختر رو نگه ندار...!

_ چرا...؟! جواب بده! چرا...؟

_ اون... خب اون...

چشمانم را ریز میکنم:

_ اون دختر رو می شناسی... درسته...؟!

با دستپاچگی می گوید:

_ نه نه!

ولی این مادر نمیداند هیچ چیز از دید کوروش پنهان نمی ماند...

_ خب...؟ پس چی...؟!

_ اون... خب اون برای تو...

می غرم:

_ زودتر...!

dl-roman.ir

_ برای تو نقشه داره!

پوزخندی تسخر آمیز به افکار کودکانه اش میزنم...

کوروش رستار و عشق دوباره...؟!

آن هم عشقِ این دختر...؟

_ برو بیرون...!

_ ولی کوروش...

فریاد میزنم:

_ گفتم برو بیرون...!

از نگاهم که دور می شود، نفس عمیقی می کشم...

این زن برایم یادآور خاطراتی آزار دهنده است!

روی مبل می نشینم...

چشمانم را می بندم و انگشتانم را روی شقیقه هایم می گذارم...

از آن شب بارانی متنفرم...!

کتایون آرام می گوید:

_ نمیدونم کوروش چه قصدی داره...!

دستی روی پلک متورمم می کشم...

با درد می گویم:

_ در مورد چی...؟

_ در مورد تو...!

حرفش آه می شود و از نهانم خارج می گردد...

دختر جوانی وارد آشپز خانه می گردد...

کتایون:

_ چی شده لیلی...؟!

dl-roman.ir

نگاهم میکند:

_ آقا کارش دارن...!

_ گلاب رو...؟

سری تکان می دهد...

از چشمان وحشی اش می ترسم... به خدمتکاران شباهتی ندارد...!

کتایون با اخم می گوید:

_ خیلی خوب...! تو برو...!

با گستاخی می گوید:

_ اقا گفتن خودم ببرمش توی اتاقشون...!

کتایون با حرص نفسش را فوت می کند:

_ پس منم میام...!

_ اما...

_ گفتم میام...!

رو به من میکند و آرام میگوید:

_ بلند شو گلاب...!

آرام و با درد بلند می شوم...

دستان مهربان کتایون باز هم یاری می کنند تن زخمی و نحیفم را...!

در گوشش آرام میگویم:

_ این کیه...؟!

و به آن دختر اشاره میکنم...

_ اسمش لیلیه... یکی از خدمتکارای اینجاست... ازش بدم میاد...!

_ چرا...؟!

_ رفتارش برام عجیبه...!

dl-roman.ir

_ عجیبه...؟

_ از نگاهش به کوروش بدم میاد...!

دل چرکین می شوم از صاحب آن چشم های وحشی...!

چرا در هفت آسمان یک ستاره هم ندارم...؟!

چرا همه ی چشم ها دوخته شده اند به عشق من...؟

عشق ممنوعه ی من...!

از پله ها بالا میرویم و پشت در اتاقی متوقف می شویم...

لیلی تقه ای به در اتاق وارد میکند...

صدای محکمش را می شنوم:

_ بیا داخل...!

اشک هایم را پس میزنم...

این مَرد و عشقش برای من نیست...!

کتایون با حرص می گوید:

_ برو کنار لیلی... نیازی نیست بیای داخل...!

_ آقا چیز دیگه ای گفتن...!

کتایون زیرلب با حرص کودکانه ای میگوید:

_ آقا غلط کرد...! کوروش هرچی می کشم زیر سر توئه...!

لیلی در را آرام باز میکند و داخل می شویم...

شکوه اتاق برایم مهم نیست...

برایم مردی مهم است که کمی آن طرف تر پشت به من ایستاده است و از پنجره ی بزرگ اتاقش نظاره گر زمستان است!

لیلی:

_ اینجان آقا...!

dl-roman.ir

کوروش برمیگردد و با حقارت نگاهم میکند...

کتایون:

_ خب لیلی میتونی بری...!

کوروش:

_ کتایون اخرین باریه که در امور دخالت میکنی... چون من دیگه سکوت نمیکنم...!

لیلی با عشوه به سمت کوروش می رود و کنارش می ایستد...

کوروش:

_ گویا جایی برای رفتن نداری...!

سرم را بالا میگیرم:

_ من...؟!

پوزخند میزند:

_ اون پیرمرد با من تماس گرفت...!

_ پیرمرد...؟

_ همون که ادعا میکنه عموته...! هرچند که شک دارم عموت باشه...!

گیج میگویم:

_ چرا...؟

_ ازم خواهش کرد نگهت دارم...!

اشکی که روی گونه ام می نشیند نشان از وسعت غمم دارد...!

کوروش:

_ ظاهراً دل خوشی ازت ندارن... هیچکس دل خوشی از یه قاتل نداره...! حتی اگه اون آدم عموی خوش غیرت تو باشه...!

کتایون آرام میگوید:

_ حالت خوبه...؟

نه... خوب نیستم...!

آب دهانم را فرو میدهم:

_ جایی... ندارم...!

ابروانش گره می خورند:

_ نه اینجا مهمان سراست و نه من آدم مهمان نوازی هستم...! باید اینو بدونی...!

اشکی روی گونه ام می نشیند:

_ میدونم...!

با همان اخمها می گوید:

_ نمیخوام نگهت دارم...!

آرام زیرلب می نالم:

_ پس کجا برم...؟!

می شنود:

_ همون قبرستونی که بودی!

سرم را تکان میدهم و با بغض می گویم:

_ اگه اجازه بدین... من میرم...!

کتایون با اضطراب می گوید:

_ داداش خواهش میکنم...!

به سمتم می آید و نزدیک به من می ایستد...

گونه هایم سرخ می شوند از این نزدیکی... این... این نزدیکی خوشایند!

نفس داغش را به صورتم می پاشد:

_ سرتو بالا بگیر...!

مگر میتوانم...؟

محکم و جدی می گوید:

dl-roman.ir

_ نشنیدی چی گفتم...؟!

با لرز سرم را بالا می گیرم...

پوزخند میزند:

_ فراموش نکن تو یه قاتلی...!

با حرفش اشک هایم روان می شوند...

چانه ی ظریفم را در مشتش می فشارد:

_ زر زر نکن... بی حوصله تر از این حرفام...!

بی اختیار می گویم:

_ باید توی خیابون بخوابم...؟!

گره ابروانش محکمتر می شود...

چانه ام را رها میکند و با کلافگی چند قدم برمیدارد...

نفس نفس می زند و میدانم عصبی است...

میدانم زجرش میدهم...!

برمیگردد و با چشمانی که به خون نشسته اند نگاهم میکند:

_ نگهت میدارم... نگهت میدارم ولی بهتره بدونی اینجا تبدیل میشی به یه نوک بی جیره مواجب...! موندنی هستی فقط برای اینکه انتقامم رو به انتها برسونم... اینجا برات خوشایند نخواهد بود...!

با نگاهم سقف بزرگ اتاق را می کاوم...

کتایون ضربه ای به بازویم وارد میکند:

_ گلاب...؟! چیزی توی سقف پیدا کردی...؟!

با خجالت لبخند میزنم:

_ ببخشید...!

لبخند میزند و آرام میگوید:

_ خب راستش... گلاب باید... اینو...

لباس را از دستش می گیرم:

_ می پوشمش...!

_ ببخشید...!

_ چرا...؟! لباسه دیگه! فرم همه ی خدمتکارای اینجا همینه دیگه...!

روی مبل می نشیند:

_ دوست ندارم اینو بپوشی...! کوروش...

به سرعت میگویم:

_ بهش مدیونم...!

با تعجب نگاهم میکند:

_ چی داری میگی...؟

_ اگه قبول نمی کرد که اینجا بمونم باید توی خیابون با هزار تا آدم نااهل...

ادامه نمیدهم...بغض بزرگی به گلویم چنگ انداخته!

لبخندی مصنوعی میزنم:

_ ولی اینجا خیالم راحته...! (سرم را پایین می اندازم) من قاتل همسرشم. قاتل دخترش... ولی قبول کرد! راست میگی با همه ی خشونتش مهربونه...!

بلند می شود و به سمتم می آید...

دستم را به گرمی می فشارد...

چشمکی میزند و با شیطنت می گوید:

_ من مهربون ترم...!

آرام می خندم و سرم را تکان میدهم...

_ من باید برم گلاب...!

با استرس می گویم:

_ چی...؟ میخوای بری...؟!

dl-roman.ir

_ آره! مواظب خودت باش!

_ من...

_ می ترسی...؟!

سرم را پایین می اندازم:

_ میترسم...!

_ نترس...! کوروش بی رحم نیست! فقط باید مواظب لیلی باشی... بهش نزدیک نشو...! مواظب بخیه هات باشی... عفونت نکنه گلاب...!

با بغض می گویم:

_ باشه...!

کاغذ و خودکاری از کیفش بیرون می کشد و شماره ای را یادداشت میکند:

_ این شماره ی منه... هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن! سعی میکنم زود زود بهت سر بزنم! باشه...؟

سعی میکنم لبخند بزنم:

_ باشه... برو به سلامت...!

گونه ام را می بوسد:

_ لیلی میاد تا بهت بگه باید چیکار کنی... تو رو خدا بهش نزدیک نشی...!

_ چشم...!

چشمکی میزند:

_ اوه...! چشمت بی بلا...!

_ برو... به سلامت!

_ ساعت ۱۰ باید بری پیش کوروش... یادت نره! خداحافظ...!

کتایون می رود و من میمانم و تنهایی...!

به سمت دری که در اتاق وجود دارد می روم...

با دیدن حمام لبخند کوچکی میزنم...

dl-roman.ir

***

از حمام خارج می شوم و سکینه را می بینم که با لبخند نگاهم میکند... اینجا همه مهربانند... جز آن دختر چشم آبی منفور...!

حوله ام را بیشتر به خودم نزدیک میکنم...

_ سلام سکینه خانم...!

لبخند میزند و چین و چروک پیشانی اش نمایان می شود:

_ سلام دخترم... صحت آب گرم...!

_ ممنونم...!

_ کتایون خانم گفتن که پهلوت بخیه خورده... آره دخترم...؟! نباید آب بخوره بهش دختر...!

_ چیز مهمی نیست! روی بخیه هام پوشیده بود... نگران نباشین...!

_ موهاتو خشک کن و این لباسا رو بپوش...! لیلی میاد پیشت تا ببرتت پیش آقا...!

بلند می شود و به سمت در می رود..

_ سکینه خانم...؟!

_ جانم دخترم...؟

_ الان ساعت ۹ شبه...! کوروش...

لب می گزد:

_ کوروش چیه دختر...؟ باید بگی آقا...!

سرم را پایین می اندازم:

_ ببخشید...!

_ الان آقا داره شام میخوره... ساعت ۱۰ حتما پایین باش...! تاخیر نداشته باشیا... آقا روی این چیزا خیلی حساسه...!

_ چشم...! میام...!

_ لیلی میاد دنیالت!

dl-roman.ir

و از اتاق خارج می شود...

به سرعت موهایم را خشک میکنم و آن لباس سورمه ای را می پوشم...

جلوی آینه می ایستم...

با دیدن صورتم وحشت میکنم...

جای مشت هایش روی گونه ی سمت چپم نمایان است... به شدت کبود شده است!

پلکم متورم شده و گوشه ی لبم ترکیده...

چند خراش هم روی پیشانی ام نقش انداخته...

به لباسم نگاه میکنم... سورمه ای با نوارهای سفید...!

آرام می گویم:

_ به بودن در کنارت می آرزه...! مگه نه...؟

چانه ام می لرزد... لبم را به دندان می گیرم:

_ گریه برای چیه...؟ تو که کنارشی...!

روی تخت می نشینم...

چرا عمویم رهایم کرده... یاد کودکی ام با سپهر درد دارد... او که مراقبم بود... او چگونه پذیرفت...؟!

قصه ی عشق او به گلاب در فامیل پیچیده بود...

زن عمو چه شد...؟ او که مدام مرا "عروس گلم" صدا میزد...

قبل از رفتن به سربازی تمام دغدغه اش مدرک فوق لیسانسش بود... و... و من...!

او مهربان است!

* کوروش

کام عمیقی از سیگار می گیرم...!

تسکینم نمی دهد...!

اما نمیدانم چرا هنوز بین انگشتان مردانه ام می لغزد...!

تلخی خیانت رهایم نمی کند...!

dl-roman.ir

اتاق از دود سیگار پر شده است...!

امشب هم باران گرفته!

متنفرم از این قطرات منحوس...!

در آن شب بارانی، تکه ای از وجودم را باران شست...!

باران همیشه هم خوب نیست...!

تقه ای به در اتاق وارد می شود...

صدای محکمم آسمان را هم می لرزاند:

_ بیا داخل...!

لیلی وارد اتاق می شود:

_ سلام...!

حالم از رژ قرمزش بهم می خورد...!

او هم قرمز می پوشید...!

اخمی بزرگ روی پیشانی ام محکم می شود و او مثل همیشه می ترسد...!

با عشوه جلو می اید:

_ بازم داری سیگار می کشی...؟!

پشتم می ایستد و دستش را نوازشگرانه از روی کتفم تا انتهای بازویم می کشد...!

حلقه ی مویش به صورتم می خورد...!

محکم تر میکنم اخم هایم را...!

خون خونم را می خورد...

صدای نازکش را می شنوم:

_ کوروش عزیزم.....

با جدیت می گویم:

_ دهنت رو ببند...!

dl-roman.ir

دستش را دور گردنم حلقه می کند و لبش را به گردنم نزدیک...

با معصومیتی ظاهری می گوید:

- اینجا که کسی نیست...!

_ داری حوصله امو سر می بری...!

_ تورو خدا اینطوری با من حرف نزن...!

دستانش را از دور گردنم باز میکنم و مچ دستش را در دستم می فشارم...

با دندان های کلید شده ای می گویم:

_ حدّ خودتو بدون...! وگرنه چنان بلایی سرت میارم که حتی خودتو هم نشناسی...! (فریاد میزنم) مفهومه...؟!

مچ دستش را از دستم خارج میکند:

_ دستم شکست...!

می غرم:

_ دفعه ی بعد قلمش میکنم...!

_ کوروش من دوستت دارم...!

_ بهت اخطار میکنم دهنت رو ببندی...! اگه تا الان بلایی سرت نیاوردم به خاطر اون بچه است...! کثافت کاری های تو ربطی به اون نداره...!

اگه اجازه دادم اینجا بمونی بازم به خاطر همون بچه است! یادت باشه اینجا نوانخانه نیست!

سرش را پایین می اندازد:

_ اون تنها بچه ی من نیست... بچه ی تو هم هست! تو پدرشی...!

بلند می شوم و با همان اخم بزرگ می گویم:

_ خودت خوب میدونی اون بچه ی من نیست!

بلند می شود و سرش را روی سینه ی ستبرم می گذارد:

_ هست... هست... به خدا قسم هست...!

نه اشک هایش برایم مهم است و نه معصومیت ظاهری اش...!

حرکت دستانش روی شانه هایم مثل مته ای است روی اعصاب نداشته ام...!

دستم را روی شانه اش می گذارم و دورش میکنم:

_ بسه...! برو دنبال اون دختر و بیارش اینجا...!

همه به لحن دستوری ام عادت دارند...!

یک شهر است و ابهت کوروش رستار...!

دستش را روی شکمش میگذارد و اشک از گونه می گیرد...

_ باشه... اما کوروش...

_ در موردش حرف میزنیم... کاری رو که گفتم انجام بده!

لبخندی میزند و به سمت در خروجی حرکت میکند...

محکم صدایش میزنم:

_ لیلی...!

بر میگردد:

_ جانم...؟

او می گوید "جانم" و من به این فکر میکنم که هیچکس حتی خورشید هم اینگونه حالم را خراب نمی کند....! پوزخند میزنم!

دست در جیب فرو می برم:

_ اگه کسی بویی ببره استخونات رو می شکنم...!

_ کوروش...

عصبی می شوم... صبور نیستم! هیچگاه صبور نبودم!

اخم همیشگی ام را پررنگ تر میکنم:

_ بی مسئولیت نیستم! اون بچه ی من نیست...!

_ اما آزمایش دی.ان.ای...

dl-roman.ir

_ حرف منه که سندیت داره! منم که میدونم چیکار کردم و چیکار نکردم! به کسی باج نمیدم! اینو توی گوشت فرو کن...

به سمتش حرکت میکنم و چانه اش را در دست می گیرم...

_ سعی کن بفهمی...! حالا برو...!

به سمت در می رود...

_ در ضمن...

مستاصل نگاهم میکند...

دستی به پشت گردنم می کشم:

_ آخرین باریه که اون موهای لعنتی اتو می بینم... دفعه ی بعد آتیششون میزنم!

_ باشه...!

از اتاق خارج می شود...

و چقدر خوب است هوای این اتاق وقتی که آن زن نیست...!

سیگارم را خاموش میکنم و به جنینی فکر میکنم که علم ژنتیک ثابت کرده من پدرش هستم!

اما من همچنان محکم می گویم «نه»...!

باید کوروش رستار باشی تا بدانی قانون، همانی است که کوروش می گوید...!

علم ژنتیک دیگر پیشکش...!

*گلاب

در اتاق باز می شود...

دوباره آن دختر افسون شده...!

پوزخند میزند:

_ خوبه... آماده ای...!

ناخن های لاک زده اش را نشان میدهد و من فکر میکنم که چقدر از رنگ قرمز بدم می آید...!

_ اینو بهم گفتن...!

دستانش را بغل میزند:

_ اوه...! پس دختر حرف گوش کنی هستی...!

اخم ظریفی روی پیشانی می نشانم:

_ نه به اندازه ی شما...!

_ بلبل زبونی...! برخلاف قیافه ی مضحکت!

روبروی آینه ی قدی می ایستم و شال مشکی کهنه ام را روی سرم می اندازم:

_ این فقط یه چشمه از توانایی های منه... البته باید بگم بهم یاد دادن به کسی حساب پس ندم... خصوصاً نااهلا...!

_ گل بگیر اون دهنت رو...!

_ شما مقدم تری...!

لبخندم را پنهان میکنم و چقدر لذت دارد دیدن صورت سرخ از حرصش...!

به سمت در حرکت میکنم:

_ خودم می رفتم... چرا شما خودت رو به زحمت انداختی...؟!

_ هی دختر...!

بر می گردم.

_ وای به حالت...!

چشمکی میزنم:

_ واضح تر بگین...!

_ اگه دور و بر کوروش بپلکی من میدونم و تو...!(پوزخند میزند) کوروش دنبال آدمای خاص میگرده... نه توی غربتی...! اگه بحث انتخابم باشه شک نکن که منم انتخابش...!

او می گوید و من فکر میکنم که هیچ عجیب نیست که در مقابل این زیبای وحشی شکست را بپذیرم...

اما خب... من هم گلابم! همان که سپهر« خانه خراب کن» نامیده بودش...!

لبخند میزنم:

_ تازه واردین...؟! اینجا باید بگی آقا...! نمیدونم میدونی یا نه... ولی آقا روی این چیزا خیلی حساسن...! (چشمکی میزنم) با آرزوی موفقیت!

از اتاق خارج می شوم و لبخند بزرگی میزنم...

چشمک زدن با آن پلک متورم هم مثل کار در معدن است بی شک...!

خدایا ببخش مرا...!

دوباره لبخند مهمان صورتم می شود و من مثل دیوانه ای می خندم...!

سنگینی نگاهی لبخند را از لبانم می گیرد...

سرم را بالا می گیرم و با دیدنش هین بلندی می کشم...

و او که با دستانی بغل زده به چارچوب در تکیه داده با اخم صورتم را می کاود...

و کاش بداند که چشمانش برای من هراس انگیز است...!

پا تند میکنم و به سمتش می روم:

_ س... س... سلام!

با همان ابروان در هم نگاهی به سرتاپایم می اندازد:

_ بهت گفتم ساعت چند اینجا باشی...؟!

زیر چشمی نگاهش میکنم:

_ اومم... خب... راستش من...

_ ۵ دقیقه تاخیر زیاده... خیلی زیاده! من علاقه ای ندارم حتی یک دقیقه خوب گوشاتو وا کن حتی یک دقیقه رو صرف یکی مثل تو بکنم...!

پس بهتره تکرار نشه...! (انگشتش را به سمتم می گیرد) برای خودت بهتره...!

همین کافی است تا حس کنم که با شوخی بیگانه است... می ترسم از او...!

وارد اتاق می شود و از روی میز دسته کلید بزرگی برمیدارد...

و من گیج تاریکی اتاقم و بوی سیگاری که شامّه ام را می آزارد...!

اینجا انگار هوا سردتر از همیشه است...

حتی سرد تر از خیابان های خلوتی که در زمستان تنها تیر چراغ برق را دارند و روشنایی کم جانش را...!

به سمتم می اید و با جدیت می گوید:

_ دنبالم بیا... یالّا...!

دستپاچه دنبالش راه می افتم و با فاصله ی زیادی پشت سرش آهسته آهسته گام برمیدارم...

او می رود و من خیره به قامت بلند و اندام ورزیده اش حسرت زده از خود می پرسم:« چرا آن سینه مامن من نیست...؟»

چرا نمی شود با آسودگی برای فرار از تنهایی و ترس سر به روی شانه اش گذارم...؟!

صدایش مرا از جا می پراند:

_ سریعتر...!

پا تند میکنم و کنارش می ایستم... از خانه خارج می شویم و در باغ قدم برمیداریم...

_ کجا... داریم میریم...؟

جوابی نمی دهد...

صدای پارس سگ را خیلی نزدیک می شنوم...

فاصله ام را کم میکنم و کنارش می ایستم...

_ اون سگ...

_ شب ها بازه...!

_ خطرناکه...!

_ احتیاجی نیست تو یادآور بشی... البته فقط برای غریبه ها...!

قدم میگذارد به پشت باغ...

لرزان می گویم:

_ کجا میریم...؟!

_ ...

بی اختیار می گویم:

_ شما سیگار می کشین...؟

اخمش را شدیدتر میکند:

_ حدّ خودتو بدون و پا فراتر نذار...!

سرخورده می گویم:

_ آخه ضرر داره...!

_ زیاد حرف میزنی...!

_ من...

_ میتونی چند دقیقه آروم بگیری...؟

صدای آرامی از گلویم خارج می شود:

_ اوهوم...!

دوباره با گیجی می گویم:

_ منم برای اون سگ غریبه ام...؟!

با نگاهی که به سمتم روانه میکند خفه می شوم...!

به دری فلزی و رنگ و رو رفته می رسیم...

آب دهانم را باترس قورت می دهم:

_ اینجا انباره...؟

_ نه...! نیست!

کلید را در قفل می چرخاند و در را باز میکند...

_ از امشب اینجا می خوابی...!

با تعجب نگاهش می کنم...

با تعجب میگویم:

_ اینجا...؟!

_ نیازی به تکرار نیست...! اینجا مرتبه! پس اینجا می مونی...!

dl-roman.ir

منتظر نگاهم میکند...

سری تکان میدهم و آرام می گویم:

_ چشم...!

_ خوبه...!

دستانش را در جیبش می کند و روبرویم می ایستد و من دوباره که نه هزار باره سر پایین می گیرم...

_ خوب گوش کن ببین چی میگم... صبح ساعت ۷ باید آماده به خدمت باشی... تا ساعت ۱۰ شب...! ساعت ۱۰ که شد برمیگردی اینجا...!

کوتاهی در کار کلافه ام میکنه...! از خونه خارج نمیشی... به هیچ عنوان این اجازه رو نخواهم داد...! مفهوم شد...؟!

زیر نگاهش آب می شوم:

_ ب.. بله...!!

با اخم سری تکان می دهد...

به سمت در می رود... صدایش میزنم:

_ آقا...!!

برمی گردد و باز هم این منم که زیر نگاهش ذوب می شوم... در سرمای زمستان داغ می شوم...!

و کدام منطق است که این را جز جنون می داند...؟!

سر پایین می اندازم:

_ اما... من... میشه خواهش کنم اجازه بدین من برم دیدن خواهرم...؟!

_ چند ثانیه بیشتر از حرفم نگذشته! علاقه ای به تکرار مکررات ندارم...!

با انگشتانم بازی میکنم:

_ اما من باید ببینمش...! اون به من احتیاج داره...!

دوباره اخم میکند و این چیز جدیدی نیست...!

_ از کلمه ی باید خوشم نمیاد... دوم، این خواهر کجا بود که من ندیدمش...؟

_ معذرت میخوام... اومم... راستش خواهر من... توی یه بیمارستان روانی بستریه...!

_ پس احتیاجی به تو نیست... پرستاران و پزشکان اونجا می تونن از پسش بر بیان!

_ اما من...

با تحکم می گوید:

_ کافیه... حرفمو دوبار تکرار نخواهم کرد... از اینجا خارج نمیشی.

نزدیکتر می اید و صورتش به به صورتم نزدیک میکند:

_ تکرار میکنم هیچ قبرستونی نمیری...! فهمیدی...؟

_ ب... بله!

پوزخند میزند:

_ شک دارم...!

از انبار خارج می شود و من می مانم آن تخت فلزی زهوار در رفته و آن بخاری بد ریخت...!

روی تخت می نشینم که صدایش به هوا می رود...

آرام میگویم:

_ اینم وضع زندگی تو گلاب...!

هوای اینجا سرد است... سرما در استخوان هایم نفوذ میکند...

در خودم جمع می شوم...

ترس، سرما و سوزش بخیه هایم خواب را از چشمانم ربود...!

_ دخترجون... دختر... بیدارشو مادر...!

چشمانم را باز میکنم...

سکینه را می بینم که با لبخند نگاهم میکند... لبخندی که ترحم از آن چکه میکند...!

لبخند میزنم:

_ سلام... صبح بخیر...!

_ سلام دخترم... صبحت بخیر... آخه این چه وضع خوابیدنه مادر...؟ گردنت خشک نشد...؟ کی نشسته خوابش می بره...؟ شما جوونا نوبرین به خدا...!

سردردم را نادیده می گیرم و لبخندم را پررنگ تر میکنم:

_ چه ربطی داره سکینه خانم...؟!

_ ربط داره مادر...! همین شمایین که این چیزا رو مد می کنین دیگه...! الان کمرت مثل چوب خشک نشده...؟

خنده ی ریزی میکنم...

غر زدن هایش شیرین است و خودش شیرین تر...!

بوی گل محمدی می دهد و به راستی چقدر زیباست آن موهای حنا کرده ای که تارهای سفید را هم در جمعشان پذیرفته اند...!

_ دیشب خوابم نبرد آخه...!

_ این حرفا رو ولش کن مادر... اومدم بگم اقا...

اسمش که می اید فوراً بلند می شوم اما سوزش بخیه های پهلویم نفس را در سینه ام می دزدد...!

روی زمین زانو می زنم و چشمانم را روی هم فشار می دهم...

_ چی شد دختر...؟ چت شده...؟ خوبی عزیزم...؟

لبخند دردناکی به نگرانی اش میزنم:

_ خوبم سکینه خانم...!

_ چرا دروغ میگی دخترم...؟ رنگ به رخسار نداری که تو...!

آرام می خندم:

_ آخه هنوز صورتم رو نشستم!

_ اینقدر نمک نریز مادر...! من این موها رو با ارد سفید نکردم که...!

با درد می خندم:

_ با آرد...؟

بی توجه به من دستی به صورتم می کشد...

جای تک تک زخم ها را لمس میکند و لب می گزد:

_ یه ذره رحم و مروت تو وجود این مرد نیست...!

_ سکینه خانم نگید... اگه بفهمه...

_ آخه صبر و تحملم حدی داره جونم...! باید سنگدل باشی که این زخما رو نبینی...!

_ من خوبم...

_ با ۷۰ سال سن میدونم که نیستی... خوب نیستی مادر...!

آه بلندی بی اختیار از نهادم بلند می شود...

_ اسمت چیه دختر...؟

_ گلاب...!

لبخند میزند و زیرلب صلواتی می فرستد:

_ آدم رو یاد گل محمدی میندازه!

لبخند کوچکی میزنم:

_ من باید چیکار کنم سکینه خانم...؟!

_ بلند شو... باید صبحانه ی اقا رو براش ببری...!

آرام بلند می شوم... سکینه خانم دست روی زانو می نهد و با "یا علی" بلند می شود...

به سینی رنگین صبحانه نگاه میکنم...

سکینه خانم با تعجب می گوید:

_ وا...! مادر تو که هنوز ایستادی و داری استخاره میکنی...!

با گیجی می گویم:

_ چیکار کنم سکینه خانم...؟!

_ دختر کجا سیر میکنی تو...؟ ببرش توی اتاق آقا...!

آرام لبخند میزنم:

_ چشم...!

قصد خروج از آشپزخانه را دارم که لیلی با شتاب از کنارم رد می شود و تمام محتویات معده اش را در سطل زباله خالی میکند...

با تعجب نگاهش میکنم...

تنه ای که به شانه ام زد درد داشت و محکم بود...!

سینی را زمین میگذارم و به سمتش میروم:

_ حالت خوبه...؟!

و او همچنان عق میزند...!

و انگار نای حرف زدن هم ندارد...!

دستم را روی کمرش میگذارم:

_ چی شده...؟!

دستم را پس میزند و انگار بیگانه است با هرچه مهربانی است...!

سکینه خانم به سمتم می اید:

_ دختر تو صبحانه ی اقا رو ببر.... من مواظبشم!

سری تکان میدهم...

_ بهش آب قند بدین سکینه خانم...!

اخم با مزه ای میکند:

_ تو نمیخواد به من یاد بدی...! برو دخترجون...!

*کوروش

دستی روی چشمانم می کشم...

دیشب مثل هرشب خواب با چشمانم صلح نکرد...!

به گذشته سقوط میکنم...

اندکی بعد از مرگ دلبان...!

مرگ دلبان...؟

برایم دشوار است ادا کردن این کلمه ی مزخرف...!

همان شب هایی که حالم خراب تر از همه ی بدحال های دنیا بود...!

dl-roman.ir

همان شب که لیلی آمد... لیلی، دوست چندین و چند ساله ی دلبانم...!

همان شب که دود سیگار بود و بوی تند الکل....!

همان شب که لیلی دم زد از داغم...! دم زد از دلبانم.. دم زد از نبودنش... دم زد از دختری که میتوانستم در آغوش بگیرمش...!

دم زد از مرگ...!

مرگ...

مرگ...

مرگ...

و سپیده ی صبحش که تن ب*ر*ه*ن*ه ی لیلی در آغوشم بود و نطفه ای که می رفت تا اعلام وجود کند...!

سپیده ی صبحش بهت بود و اثر انگشتانم روی صورت و بدن لیلی...!

و حال من ماندم و زنی که مدام میگوید«عقدم کن»...

و چقدر بی پرواست این زن...!

این زنی که هنوز شومی و بد ذاتی اش را از یاد نبرده ام...!

سیگاری آتش میزنم و کام عمیق و محکمی می گیرم...

صدای در بلند می شود...

_ بیا داخل...!

و باز آن دختر...

و باز تلخی نفرتی که در وجودم مثل شعله ی آتشی زبانه می کشد...!

_ چی میخوای...؟

_ صب... صبحانه تون رو آوردم...!

می غرم:

_ سلام کردن بلد نیستی...؟

_ س... سلام...!

پوزخند میزنم:

_ کی تو رو فرستاده...؟!

_ سکینه خانم...!

نگاهی گذرا به سرتاپایش می اندازم:

_ یکی بهتر از تو نبود...؟!

لبش را می گزد و سینی صبحانه را روی میز می گذارد...!

آرام سرفه میکند و چقدر کلافه ام میکند سر به زیری اش...!

تای ابرویم را بالا می اندازم:

_ میخوای بگی که از بو و دود سیگار اذیت میشی...؟!

_ نه...! من...

_ قبلا هم بهت متذکر شدم... اینجا حتی حق نفس کشیدن هم نداری....!! لازم به تکراره...؟!

_ نه....!

کوتاه است اما پر از اطاعت...!

آتش سیگار را در مشتم خفه میکنم و چقدر آرام است این دختری که شیطنت خفه و کم جانی در چشمانش نهفته است...!

آرام بودنش را اما باور ندارم...

بلند می شوم...

کراواتم را گره میزنم و او همچنان خیره اما با شرم نگاهم میکند...!

* گلاب

برق حلقه ی دست چپش دلم را می لرزاند...

و انگار سر ناسازگاری دارد این زلزله ی عظیم و قوی ریشتر درونم...!

آرام میگویم:

_ شما که بازم سیگار کشیدین...!

با توبیخ و اخم نگاهم میکند...

_ آخه برای سلامتی اصلا خوب نیست... من خودم خیلی شنیدم... باور کنین آقا...!

ارباب منشانه پشت میز می نشیند:

_ سرت توی کار خودت باشه...!

محکم میگوید... خیلی محکم...

سرم را پایین می اندازم... و این بغض دیگر چیست که به جان گلویم افتاده...؟

_ تو رو خدا... سیگار نکشین!

صدای آرامم را می شنود اما...

سرم را بالا می گیرم و می بینمش...!

با اخم و موشکافانه نگاهم می کند...

_ خوبه که دیشب فکر فرار به سرت نزد...! بهم خبر دادن که از اتاقت بیرون نیومدی...!

با سادگی تمام میگویم:

_ نه من فرار نمیکنم...!

رگ پیشانی اش برجسته می شود...

با دندان هایی کلید شده می گوید:

_ نمیتونی فرار کنی...!

مستقیم در چشمانم نگاه میکند:

_ فراموش نکن من چشم و گوش زیاد دارم... آدم زیاد دارم...! زیر ذره بین کوروشی...! یادت نره...!

_ چ.. چشم...!

پوزخند روی لبش پاک نمی شود انگار... هیچ گاه پاک نمی شود انگار...!

_ هنوزم میخوای خواهرت رو ملاقات کنی...؟

با ذوق نگاهش میکنم:

_ بهم اجازه میدین...؟!

ساعد هایش را روی میز می گذارد:

_ میتونی بری... اما...

منتظر نگاهش میکنم...

_ سیامک همراهت میاد...!

سیامک... سیامک... سیامک...

انفجار مغزم... خونریزی مغزم...!

نمیخواهد بروم... نمیخواهد که سیامک را همراهم راهی میکند... نمیخواهد...!

لبانم را روی هم فشار میدهم...

با ابهت و پر جذبه میگوید:

_ هنوزم میخوای بری یا نه...؟

با من من میگویم:

_ نه... نمیرم...!

با پوزخند سری تکان می دهد...

صدای شکمم بلند می شود و رسوای عالمم میکند...

و چه میداند این شکم که عالمم این مرد است و بس...؟

با تعجب نگاهم میکند:

_ تو چیزی نخوردی...؟!

نه با ملایمت میگوید و نه با مهربانی...!

همان طور ارباب گونه و خشن و سرد...!

_ می... می خورم...!

با چشمانم بدرقه اش میکنم...

ماشین مشکی گران قیمتش از دیدم دور می شود...

و انگار خیلی زود دلتنگش شده ام...!

dl-roman.ir

عاشقی است دیگر...

آن هنگامه که دل می بازی تو می مانی و تنهایی و رویای دست های گره شده...!

گره دست های من و او...

صدای سکینه خانم بلند می شود:

_ دختر کجایی تو...؟ بیا یه کم به من کمک کن... دیگه جونی توی تنم نمونده...!

به سویش می روم:

_ سکینه خانم... جونم...؟

ضربه ای به شانه ام وارد میکند:

_ لباتو برای من غنچه نکن...!

آرام می خندم:

_ روی جفت چشمام... امر کنید...! چیکار کنم؟

_ باید همه ی پارکت ها رو تمیز کنی... سطل آب و دستمال و تِی و هرچی که نیاز داری اونجاست... گلابتون برق بندازیشون...!

به سمت سطل آب میروم:

_ خیالتون راحت...!

با مشقت سطل آب را بلند میکنم...

روبروی سکینه خانم می ایستم:

_ سکینه خانم...؟

_ خدا بخیر کنه... باز چی شده قند عسل...؟

لبخند پهنی روی صورتم جا خوش میکند:

_ من خب... یعنی...

_ دقم دادی مادر...! بگو چی میخوای...؟

_ من یه گوشی میخوام...!

لب میگزد و با ترس میگوید:

_ چی میخوای...؟ مادر به جوونیت رحم کن...! به خدا من بیشتر از تو می ترسم...! آقا با کسی شوخی نداره!

با التماس در چشمانش نگاه میکنم:

_ سکینه خانم من که چیز زیادی نمیخوام... یه گوشی... من از خواهرم خبری ندارم سکینه خانم! دلواپسم! دارم دیوونه میشم!

_ آقا پوستت رو میکنه...!

آرام میخندم:

_ میدونم...!

_ خدا خفت نکنه گلابتون!

دستش را می گیرم:

_ تورو خدا.. دارین...؟

گوشی اش را از کیف کوچک دور گردنش خارج میکند...

_ بیا جان دل... فقط آقا نفهمه... بد میشه برات عزیزکم...! صورتت رو دیدی...؟ کبوده! یه جای سالم توی صورتت نیست محض دلخوشی...!

لبخند تلخی میزنم:

_چشم مواظبم! به سطل آب دست نزنین... خودم تمیز میکنم!

از سکینه خانم دور می شوم...

با دستانی لرزان شماره ی خانه ی عمو را می گیرم...

کاش از گندم دلگرم شوم...!

کاش بدانم خوب است...!

یک دنیاست و یک گندم...!

صدای مردانه ای در گوشم می پیچد:

_ الو بفرمایین...!

dl-roman.ir

با تردید میگویم:

_ عمو خودتی...؟ الو عمو...؟ من گلابم... عمو...؟

و دوباره تکرار آن صدای مردانه:

_ گلاب...؟ خودتی...؟ گلاب عزیزم؟

صدای نفس های تندم در گوشی می پیچد...

و خدا میداند دلم چقدر برای این پسرعموی نزدیکتر و مهربان تر از برادر تنگ است...!

_ گلاب... سپهرم...! شناختی...؟ کجایی...؟ تو کجایی گلاب...؟

مگر می شود نشناسم...؟

هنوز اثر دستانت روی موهایم هست...

هستی.. در یادم هستی...!

_ گلاب...

دکمه ی قطع تماس را فشار میدهم و انگار که گلویم را فشار میدهم...

در عجبم از این بغض لعنتی که چرا نمی شکند...؟

آخر چه از جانم میخواهد...؟

من رفیق هم پیمان نمیخواهم...!

آن هم رفیقی از جنس بغض...!

یادت هست سپهر...؟

یادت هست موهایم را می بافتی...؟

یادت هست من کودکانه می خندیدم...؟

یادت هست تو با همه ی کودکی ات حامی ام بودی...؟

دلم برایت تنگ است همبازی دوران عزیز کودکی...!

نفس عمیقی می کشم بلکه این بغض دست از سرم بردارد...

ولی انگار هیچ کس دلش به حال گلاب نمی سوزد...

dl-roman.ir

غم هایم را پشت سر میگذارم...

شاید کسی پیدا شود....

شاید فرصتی پیدا شود برای سر نهادن به روی سینه ای و از ته دل گریستن!

باید بروم...

حتی در صورت همراهی با آن مرد نا آشنا با تمام مردانگی های دنیا...!

می روم حتی با سیامک...!

***

ماشین را در باغ متوقف میکند و با صلابت همیشگی پایین می آید...

سکینه خانم آرام سلام میدهد:

_ سلام آقا...! خسته نباشین!

سری تکان می دهد و اخم های همیشگی اش را به رخ می کشد...

و چرا خدا او را این همه خوب آفرید...؟

از پله ها بالا می رود و من به دنبالش...

سکینه خانم بازویم را می گیرد:

_ کجا دختر...؟!

دستپاچه می گویم:

_ میخوام یه چیزی بهشون بگم...!

لب میگزد و با توبیخ میگوید:

_ آقا دوست نداره وقتی از شرکتش میاد کسی دور و برش باشه!

بی هوا میگویم:

_ حتی دلبان...؟

بغض می گیرد گلویش را... و انگار که این نام آشنای رفته عجیب خوب بوده است...!

اشکش را با گوشه ی روسری رنگ و رو رفته اش می گیرد:

dl-roman.ir

_ خانم فرق داشت... با همه...! اونقدر خوب بود که همه دوسش داشتن چه برسه به آقا...!

این که به سینه ام چنگ میزند حسادت که نیست...!؟

آخر حسادت چرا...؟

دل لعنتی تو که میدانستی او دلبانش را دوست دارد...! تو که میدانستی...! جان دادنت برای چیست...؟

بغض میگیرم:

_ پس چیکار کنم...؟

_ قهوه ی آقا که آماده شد... براشون ببر...!

اشک چشمهایم را پر میکند و لبخند روی لب می نشانم...

دلم بهانه می گیرد...

چه کارش کنم...؟

برایش لالایی بخوانم...؟

همان لالایی هایِ از جنس تو...!

آری تو...

تو مَرد من...!

نمیدانم چند دقیقه میگذرد که سینی قهوه روبرویم ظاهر می شود...

تلخ است انگار...!

تلخِ تلخ...!

سکینه خانم با لبخند میگوید:

_ نگام نکن دختر...! سینی رو بگیر و ببر...!

گونه ی چروکیده اش را می بوسم... و او لبخند میزند...

لبخندی پر بغض...

و انگار حال و هوای این روزهای او نیز ابری است...!

سینی را می گیرم و بی توجه به نگاه های پر از نفرت لیلی از پله ها بالا می روم...

dl-roman.ir

جلوی اتاقش می ایستم...

تن و پا لرز کرده ام...!

خون خشک شده در رگهایم انگار... و این دگرگونی کمی غیر عادی نیست...؟

آرام میگویم:

_ نه نیست...!

سر بالا می آورم و با دیدن کوروش آن هم با بالاتنه ی برهنه و موهای خیس گونه هایم سرخ می شوند...

سرخِ سرخ...!

به سختی نگاه از سینه ی عضلانی اش می گیرم و لب می گزم...

و اصلا اهمیت ندارد این مزه ی شور خون در دهانم...!

جای پایش محکم می شود... هر لحظه... هر ثانیه!

نگاهش روی من ثابت می ماند...

و آرزو به دلم ماند وقتی مرا می بیند گره ابروانش را محکم تر نکند...!

صدای مردانه اش را محکم می شنوم:

_ اونجا چه غلطی میکنی...؟!

پیشانی ام عرق کرده... دستانم هم...!

_ من... من... قهو...

_ میتونی درست حرف بزنی...؟! مثل آدم؟ بیا جلو...!

_ نه... نه میرم...

با تحکیم بیشتری میگوید:

_ گفتم بیا جلو...!

و خدا میداند که سر بالا نیاوردم...

فنجان قهوه را روی میز میگذارم...

اب دهانم را قورت میدهم:

_ قهوه اتون رو آوردم...!

به سمتم قدم برمیدارد و من لرز میگیرم...

_ و تو در زدن بلد نیستی... درسته...؟!

اشک که سهل است... اماده ی جان دادنم...!

_ معذرت میخوام...!

_ فقط همین...؟!

_ من...

وحشیانه دستش را دور کمرم حلقه میکند و مرا به سینه ی برهنه اش می چسباند...

و من خیره ی آن عضلات و سینه ی ستبرم...

قطرات آبی را که از موهای خیس خوش حالتش روی سینه اش می چکد دنبال میکنم...!

سر در گوشم فرو می برد...

با دندان هایی کلید شده از خشم می گوید:

_ سر به زیر نباش... سر به زیر نباش که باور نمیکنم سر به زیریت رو...!

دستم را روی سینه اش میگذارم و چقدر حرارت دارد این مرد...!

اشکم میچکد:

_ ولم کنین...!

_ و اگه نکنم...؟

قطره ی بعدی... و انگار دل ندارد... قلب ندارد این مرد...!

پس این که محکم میکوبد چیست...؟

همینکه تپش و ضربان محکمش را زیر بند انگشتانم حس میکنم...

_ خواهش میکنم ولم کنید...!

نفس های داغش گوشم را که هیچ... وجودم را می سوزاند..

_ گفتم سر به زیر نباش...! آدم نباش... ادای آدما رو در نیار... برای من فیلم بازی نکن که اگه برای کوروش فیلم بازی کنی روزگارت رو سیاه میکنم...! تو قاتلی...! برای من سوسه نیا...!

دستش را زیادی محکم دور کمرم حلقه نکرده...؟!

کبود می شود حتما...!

جای دستانش کبود می شود...

عیبی هم ندارد... هر چه از دوست رسد نیکوست...!

دستش را روی دستم که روی سینه اش قرار دارد میگذارد... و حتم دارم انگشتانم خرد شده اند...!

با خشم می غرد:

_ اون اشکای مزخرفت هیچ تاثیری نداره... لااقل روی من هیچ تاثیری نداره! اینو توی گوشت فرو کن...!

حرف هایش تازیانه اند...

دل می شکنند...

من اما دم نمیزنم..

نمیدانم چرا با همه ی دردی که روی کمرم حس میکنم آرام نفس میکشم...

رگ پیشانی اش برجسته شده و چشمانش قرمز...

با بغض مینالم:

_ خواهش میکنم... تو رو خدا...!

و باز قطره ی بعدی...!

از شدت عصبانیت نفس نفس میزند:

_ توی چشمام نگاه کن...!

در آغوشش حتی فرصتی برای دست و پا زدن نیست!

صدای جدی و با ابهتش مرا از جا می پراند:

_ نمی شنوی...؟ تو چشمام نگاه کن!

سرم را بالا می گیرم.

چانه ام را محکم در دست می گیرد:

_ حالا حرفتو بزن...!

میخ این چشم های مشکی و مردانه شدن هم عالمی دارد...!

می غرد:

_ کری یا لال...؟

دستم بی اختیار روی سینه اش به حرکت در می اید:

_ من.. من میخوام برم... پیش خواهرم!

پوزخند میزند و کاش گره باز کند از ابروانش...!

_ امر دیگه...؟

_ اجازه بدین برم... تو رو خدا... با.. با آقا سیامک میرم... میام تو رو خدا!

دست سرکش شده ام را که روی سینه اش حرکت میکند در دست می گیرد:

_ هوس کردی بشکنمش...؟

_ میذارین برم...؟

التماس در چشم میریزم.

_ با سیامک میری... با سیامک! و فراموش نکن هر قبرستونی که بری پیدات میکنم! هر قبرستونی... پس فکر فرار رو از سرت بیرون کن.. مفهومه...؟

لبخند میزنم:

_ بله فهمیدم!

پوزخندش پررنگ می شود اخمش هم!

_ باور نمیکنم...

حلقه ی دستش را باز میکند:

_ برو بیرون...!

به سمت در حرکت میکنم...

dl-roman.ir

_ درضمن..

برمیگردم و باز ان عضلات گره شده در هم!

_ بیشتر از دوساعت طول بکشه باید فاتحه ی خودتو بخونی...! می فهمی که...؟

_ بله!

_ اخرین باریه که بدون در زدن وارد میشی... دفعه ی بعد در صورت تکرار دستاتو می شکنم.. انگار برات کارایی ندارن!

_ چشم...! تکرا نمیشه!

_ امیدوارم... بیرون!

اخم اما به چهره اش می اید... نه...؟

* کوروش

دستم را مشت میکنم و به فنجان قهوه نگاه می سپارم...

بخارهایی که از فنجان خارج می شوند نفس های آخرشان را می شکند...

و من کلافه ام!

و اگر این دختر، خوب باشد، چه...؟

خوب را چه به قتل...؟

و اگر... اگر قاتل دلبانم نباشد چه...؟

به اسمان نگاه میکنم...

_ کوروش از یادت رفته... درسته؟

و باز آن صدای بی صدا...!

_ مرد هم گاهی کم میاره...!

تی شرتم را می پوشم و ردّ دستان این دختر روی شانه ام نمانده...؟

دستم را دور کمرش حلقه میکنم و چقدر لطیف است موهای خوشبویش...!

_ کوروش...؟

_ بله...؟

دستانش را دور گردنم حلقه میکند:

_ اسم دخترمون رو چی بذاریم...؟

تای ابرویم را بالا می اندازم:

_ دلبان چطوره...؟

مشت کوچکش را سینه ام می کوبد و من لبخند میزنم...

_ خیلی بدجنسی کوروش... دلبان که اسم منه...!

بوسه ای روی موهایش می نشانم...

_ دوتا دلبان توی خونه دارم... این عالی نیست...؟

_ لبخند های نادر شمام عالیه! چون سالی یه بار رویت میشه...

به سینه می فشارمش و کجاست که ببیند که بی رحم شده ام...؟

کجاست که ببیند خیانتکار شده ام...؟

و باز لیلی...

و این آرامش از دست رفته کی باز میگردد خدا...؟

*گلاب

به تسبیح در دست سکینه خانم نگاه میکنم و دیشب چگونه صبح شد...؟!

گونه اش را می بوسم:

_ من دارم میرم سکینه خانم...!

_ برو دختر... خدا پشت و پناهت!

_ نگرانی سکینه خانم!

_ صبح که آقا میخواست بره شرکت... به سیامک گفت که دست از پا خطا نکنه و بدونه که آمار لحظه به لحظه اشو داره! من اتفاقی شنیدم!

نگرانتم دختر...!

دستم را روی دست لرزانش میگذارم:

_ آفت ندارم سکینه خانم!

_ نگو مادر... این مرد چشماش پاک نیست! گُزلَ...!(به ترکی مواظب خودت باش)

گونه ام را می بوسد و چرا نباید مادر باشد این پیرزن مهربان...؟

قدم هایم را آهسته برمیدارم و مگر نه اینکه خدا هست...؟

و باز آن مرد وقیح با آن زخم عمیق پیشانی که حتی گذر زمان اثرش را از بین نبرده...!

روی صندلی عقب جای میگیرم...

و او آینه را درست روی صورتم تنظیم میکند و راه می افتد...

با شنیدن آهنگ مسخره ای که پلی میکند میگویم:

_ خاموشش کنید...!

و مدت هاست که نگاهش در صورتم می چرخد...

_ چیکار کنم...؟

با حرص میگویم:

_ اون پخشو خاموش کنید!

_ شما جون بخواه!

گره می نشیند روی پیشانی ام..

_ می دونستی خیلی جذابی...؟

با بهت میگویم:

_ چی...؟

_ نمیشه ازت گذشت!

_ مواظب رفتار و اعمالتون باشین آقا...!

_ خلی جذابی حتی با وجود اون کبودیای روی صورتت که حتما نقاشی آقاست!

قلبم تند میزند... اخمم را شدید تر میکنم...

dl-roman.ir

_ جذاب و لوند... وقتی به من میرسی اخم نکن... چون هم تو جذاب تر میشی و هم من بی اختیار تر...!

با ترس میگویم:

_ راهتو برو...!

_ نترس من کاریت ندارم! امر اقاست! هیچ دوست ندارم یه زخم دیگه روی پیشونیم جا خوش کنه!

لبم را میگزم:

_ خوب کاری کرده...!

می شنود و با وقاحت می خندد:

_ نازاتو هم خریداریم... کی با ما راه میای...؟

ترجیح میدهم سکوت کنم و او گِل لگد کند بهتر است!

نمیدانم چقدر میگذرد که صدایش را می شنوم:

_ رسیدیم تیمارستان خانمی!

_ همین جا بمونین من میام!

_ اُ...اُ... فکر فرار به سرت نزنه جوجه خانم! نمیخوام آقا بلایی سرت بیاره! به هرحال من روی زنم غیرت دارم... هویج که نیستم!

با حرص میگویم:

_ زنت...؟ پیداش کردی به منم شیرینی شو بده!

پایین می آیم و در را محکم می کوبم:

_ یالغوز...!

عمو را از دور می بینم... اما او انگار متوجه هیچ چیز نیست...

بدون هیچ حرفی پشت سرش راه می افتم...

او مرا به گندم می رساند حتما...!

سعی میکنم به اطراف نگاه نکنم...

حتی به آن پیرزنی که عروسک به بغل گرفته...

و حتی... حتی به آن دخترک معصوم... و او را با اینجا چه کار است...؟!

عمو وارد اتاقی می شود...

صدای دخترکی به گوشم می رسد:

_ بابا من دیگه نمیتونم اینجا بمونم...!

و این گندم است خدا... گندم...!

بابا...؟

حال خواهرم اینقدر خراب است...؟

عمو را بابا میگوید و مرا...

مرا می شناسد اصلا...؟

در اتاق را باز میکنم و نگاه متعجبشان روی صورتم می نشیند...

و باور کنم...؟

این دختر رنگ پریده ی اشفته گیسو همان گندم است...؟

به سمتش میروم و بدون مقدمه در آغوشم می چلانمش...!

و خدا کجاست که ببیند دیگر شکسته ام...؟!

با گریه میگویم:

_ گندمی...! ابجی... منم... گلابم! تو اینجا چیکار میکنی قربونت برم؟ تو عادت داشتی من برات موهاتو ببافم! آخه این چه وضعیه خدا...؟!

در صورت خیسم خیره می شود..

_ گلاب...؟!

صورتش را با دستانم قاب می گیرم و ماه هم گاهی به زمین سقوط میکند...

و کاش این اشک ها کنار بروند...

_ منم لعنتی... من... گلاب! ببین منوا خوب نگام کن! فراموشم نکردی گندمی... نه؟

عمو بازویم را می کشد و کجا رفت آن خاطرات شیرین...؟

آن خاله بازی های کودکانه...؟

چقدر بزرگ شده ایم خدا...؟

چقدر بزرگ شده ام که عاشق شوم...؟!

_ گلاب...؟ عموجان آروم باش...!

_ حالش خوب نیست که...! امانت گذاشتمش عموا امانت داری نبودی و نمیدونستم عمو...! آخ عموا چی بگم به بابا...؟ به مامانم؟

روی زمین زانو میزنم و گاهی...

گاهی هیچ کس را نمیخواهی جز... جز همانکه دوستش داری...!

_ من و زن عموت مواظبشیم گلاب...!

_ نیستی عمو... نیستی که اینجوری شده! ببینش! اینطوری نبود به پیر به پیغمبر...!

_ تنها کاری که باید بکنی اینه که از اینجا بری و به من اعتماد کنی...!

_ چرا...؟ چرا برم عمو؟

_ برو... هرچه سریعتر...!

_ میخوام پیش گندم باشم!

_ سپهر اینجاست! هرلحظه ممکنه سر برسه! لج نکن دختر... برو.. برو که اگه ببینتت دنیا رو به آتیش می کشه!

نگاهش میکنم...

_ چه بهانه ای برای این چند وقتی که نبودم تراشیدین...؟

سرش را پایین می اندازد و لااقل من میدانم او به خجالت میگوید زکی...!

_ ما بهش گفتیم... گفتیم که تو از... تو از خونه فرار کردی...!

کمی نگاهش میکنم و خدا نمی بینی مرا... نه...؟!

در بهت دست و پا زدن حسّ خوبی نیست...!

_ چی...؟ چی گفتی عمو...؟!

دست به دست می مالد:

_ باید بری...!

دست می اندازد و بلندم میکند...

بازویم را از دستش خارج میکنم و به سمت گندم می روم.

نگاه یخ زده اش را نمیخواهم...

بوسه ای روی صورتش می نشانم و زود نبود برای سقوط و یخ زدگی این چشمهای قشنگ...؟!

_ مواظب خودت باش گندمی... یه روز میام... میام پیشت و میمونم برای ابد...!

به سمت در حرکت میکنم و عیبی ندارد اگر به آن عمو نگویم خداحافظ...؟!

در را باز میکنم و خارج می شوم...

پرستاری را می بینم که با اخم نگاهم میکند:

_ تو اینجا چیکار میکنی دختر...؟!

_ من...

_ برو بیرون... کی بهت اجازه داد داخل شی...؟

چشمم به مردی اشنا میخورد و او سپهر است... نه؟!

بدون معطلی و با دستپاچگی پا تند میکنم... باید بروم...

سپهر نباید مرا ببیند.. نباید کوروش او را ببیند...

از محوطه خارج می شوم و باز سیامک...!

صدای اشنایی اسمم را تکرار میکند:

_ گلاب...؟

پا سست میکنم...

_ گلاب...؟

صدایم نکن... صدایم نکن سپهر...!

اما فراموش نکردم او همان حامی من است.. حامی دوران شاد کودکی...!

با چند قدم بلند روبرویم می ایستد و راهم را سد میکند...

و باز این چشم های مهربان خدا...!

قهوه ای تیره ی موهایش را از یاد نبرده ام...

آن چشمان قهوه ای را از یاد نبرده ام...

با بهت میگوید:

_ گلاب...؟! خودتی.. نه؟!

جلوتر می اید و لال شده ام انگار...

دستش را روی گونه ی کبودم میگذارد:

_ کجا بودی این چند وقت...؟ هوم؟ کل شهرو زیر پام گذاشتم و تو نبودی گلاب...! کجا بودی لعنتی...؟!

عقب میروم و دستش از گونه ام جدا می شود...

اخم بزرگی روی پیشانی می نشاند:

_ این کبودیا چیه...؟ هان...؟! چه بلایی سر خودت آوردی...؟

_ برو سپهر...!

جلوتر می اید:

_ گلاب تو از خونه فرار نکردی... گلاب من پاکه!

صدای زمخت سیامک را می شنوم:

_ هو یارو...! فرمایش...؟!

اخم بزرگی روی پیشانی سپهر می نشیند...

سینه به سینه ی سیامک می ایستد و این قلب من است که اینطور تند میزند...؟!

_ جنابعالی...؟!

_ با خانمم...!

دستم را روی بازوی سپهر میگذارم:

_ شر به پا نکن سپهر...!

با چشمانی سرخ از غضب نگاهم میکند و این نگرانی است که مثل زالویی خون و نیرویم را می مکد...؟!

_ راست میگه این مرتیکه...؟! با توئه گلاب...؟! با این اومدی...؟ با این؟

سیامک دستش را روی شانه ی سپهر می کوبد:

_ اینو به هویج میگن... آره با منه! چیکارشی؟!

_ مفتشی...؟!

_ نه ولی به زودی فامیل می شیم...!

دست سپهر است که در گریبان سیامک می نشیند و من با نم اشک و قلبی که هوس ایستادن دارد نظاره گر مشت های سنگینی هستم که روی صورت هر دو فرود می اید...

و چرا این جماعت فقط نگاه می کنند...؟!

و چرا سپهر پر است از مردانگی و غیرت...؟

و چرا این قلب در سینه ام تاخت می کرد...؟

برق چاقوی ضامن دار نور از چشمم می گیرد و خدا اشتباه می بینم... نه...؟!

شکسته شدن قامت بلند سپهر اما اشتباه نیست...!

روی زمین زانو میزند و دستش را تکیه گاه بدنش میکند و نفس کشیدن سخت است خدا...!

حرکت دوباره ی چاقو، شانه ی سپهر را می شکافد و من...

حال من...

در گلویم شکسته آوا...!

خون سرخ سپهر قلبم را سلاخی میکند...

روی زمین زانو میزنم...

_ سپهر...؟!

با لبخند تلخی نگاهم میکند و انگار نفس کم دارد...!

اشک می چکد روی گونه ام و این پسرعمو همه ی امیدم بود و هست...!

قامت مردانه اش را شکسته دیدن، کمرش را خم شده دیدن درد دارد...!

«گلاب من پاکه»

dl-roman.ir

دستی بلندم میکند..

_ بلند شو... باید بریم...!

و این سیامک زیادی حال بهم زن نیست...؟!

_ چیکار کردی...؟

فریاد میزنم:

_ چیکار کردی عوضی...؟!

مشت کوچکم را روی سینه اش می کوبم:

_ خدا لعنت کنه! حیوونی...! تو یه حیوونی...!

دوباره کنار سپهرم می نشینم...

دستم را در موهایش فرو میکنم:

_ سپهر...؟! سپهر... عزیزم؟

فقط صدای نفس هایش به گوشم می رسد و چقدر سخت نفس می کشد...

دست سیامک مرا بلند میکند و کشان کشان به سمت اتومبیل می برد...

و من...

من...؟!

ناله هایم را به یاد دارم...

_ بذار برم... باید ببرمش بیمارستان! ولم کن...

ماشین که حرکت میکند جان از تنم فرار میکند...

«گفت: "فدای سرت! این نشد یکی دیگر"؛ و نمیدانست "این" که رفت "جان" بود و آدمی را همین یک بیش نیست!»

و من در آخرین نفس سپهر را می بینم که روی زمین می افتد...

حالم را می فهمم...؟!

خدایا من یکی از ان ستاره های بی جانت را می خواهم...!

dl-roman.ir

به امانت نمی دهی...؟!

نمیدانم کی به باغ میرسیم...

و من همچنان در فکرم...

اگر تنهایم گذارد چه...؟

من که جز او حامی دیگری ندارم...!

دل من عاشق سخت گرفته!

«عطر تو درهواست...می آیی یا رفته ای؟»

در ماشین را باز میکند:

_ بیا پایین...!

با چشمانی اشکبار نگاهش میکنم و انگار چاقوی او نبود که جراحت انداخت بر بدن سپهرم...!

انگار که هیچ خبری نیست و او مرا به یاد شیطان می اندازد...!

و خدای این خانه چرا نمی راند این شیطان را...؟!

_ تو... تو یه... اگه بمیره...!

_ اعصابمو خرد نکن بیا پایین...!

_ تو آدم نیستی...!

_ عاشق همون سوسولی...؟!

_ اگه بمیره زنده ات نمیزارم...!

پوزخند میزند:

_ مال این حرفا نیستی...! گمشو پایین...!

و من گلابم... در چشمانش خیره می شوم:

_ حالمو بهم میزنی...!

دست می اندازد و بازویم را در چنگالش اسیر میکند...

با ناخن های کوتاهم به بازویش چنگ میزنم:

_ ولم کن... به من دست نزن... تو آدم نیستی... تو حیوونی...!

با تمام نیرویش به سمت باغچه پرتم میکند...

و هنوز هم بخیه هایم درد میکند...

روی زمین تف می اندازم:

_ تو آدم نیستی...

به سمتم هجوم می آورد و دستش را بالا می برد و میدانم مقصدش صورت من است!

_ اگه دستت بهش بخوره قلمش میکنم...

با تعجب به سمت صدا برمیگردم...

سکینه خانم به سمتم می آید...

سیامک تای ابرویش را بالا می دهد:

_ چی...؟!

_ گفتم اگه دستت بهش بخوره قلمش میکنم...!

تو مردی که دست روی یه دختر بلند میکنی...؟ تف به ذاتت!

_ دخالت نکن...!

_ تو برای من حد و حدود تعیین نکن!

سیامک کلافه دستی به پیشانی می کشد:

_ گوش کن...

سکینه خانم قدمی به سمتش برمیدارد:

_ تو گوش کن... اون آقای مثلا مردت غیرت نداره که یکی مثل تو رو همراه این دختر می فرسته!

تو هم یکی مثل اون اربابت...!

اما بدون من نمیذارم هر طور که دلت میخواد تا کنی... چون اینجا طویله نیست پسرجون!

به سمتم می آید و گونه ام را می بوسد:

_ خوبی دخترکم...؟!

dl-roman.ir

بوی مادر می دهد این پیرزن بهشتی...

و عجیب غیرتمند است این زن...

غیرت را که فقط به مردها نمی دهند...

اشک دیدم را تار میکند...

با بغض میگویم:

_ نه...!

همیشه که نمی شود خوب باشی...!

***

یکی زیر...

یکی رو...

یکی زیر...

یکی رو...

نگاهم را از پاهایم می گیرم و به سپهر که با گربه ی کثیفی بازی میکند نگاه می سپارم...

_ سپهر...!

_ هوم...؟

_ مامان داره چیکار میکنه؟!

دم گربه را در دست میگیرد...

_ داره به مامان من بافتنی یاد میده!

موهای سرکشم را پشت گوشم میدهم و با همان صدای بچگانه ادامه میدهم:

_ چرا...؟!

گربه را رها می کند و به سمتم می آید:

_ برای اینکه مامان منم بتونه یه شال گردن مثل شال گردن تو برام ببافه!

_ تو زمستونا سردت میشه...؟!

سپهر مثل پسر بچه های تخس سر تکان میدهد...

_ آره خب... زمستونا هوا سرده!

با اشکی که در چشمانم جمع شده میگویم:

_ الانم هوا سرده! تو هم سردته.. مگه نه؟!

_ الان؟ اومم... یه کم!

شال گردنم را از دور گردنم خارج میکنم...

با تعجب چشمان قهوه ایش را به صورتم بخیه میزند:

_ چرا درش آوردی...؟

_ چون تو شال گردن نداری...!

_ سردت میشه گلآب...!

سمج سرم را به طرفین تکان میدهم:

_ نه... تو هم باید شال گردن داشته باشی...! وگرنه من اینو نمیخوام...!

کمی فکر میکند...

_ آها فهمیدم...!

_ چیو...؟

دستان کوچکش را باز میکند...

_ بیا کنارم که شال گردن رو هر دوتاییمون بندازیم...!

دست به دستش می سپارم و کنارش می ایستم... شال گردن هر دوی ما را گرم میکند...

_ گلآب...؟

_ هوم...؟

_ تو خیلی مهربونی...!

ریز میخندم و گونه هایم انگار از سرخی انار وام دارند...

_ تو هم خیلی باهوشی...!

dl-roman.ir

نوک بینی ام از سرما سرخ شده و گلآب دستانم را در دست می فشارد... صدای لالایی مادر در گوشم می پیچد...

لالالا گل پونه بابات رفته در خونه

لالالا گلم باشی همیشه در برم باشی

لالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

لالالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراش

لالالا گل زیره بابات دستاش به زنجیره

لالالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا

لالالا گل لاله دوست داریم من و خاله

لالالا گل دشتی همه رفتن تو برگشتی

خداوندا تو پیرش کن خط قرآن نصیبش کن

لالالالاگلم باشی بزرگ شی همدمم باشی

کلام الله تو پیرش کن زیارتها نصیبش کن

لالالالاگل زردم نبینم داغ فرزندم

خداوندا تو ستاری همه خوابن تو بیداری

به حق خواب و بیداری عزیز م را نگه داری

لالالالاگل خشخاش بابات رفته خدا همراش

بابات رفته به هل چینی بیاره قند و دارچینی

تا شب بیقرار بودم و پای بسته...!

و کاش می شد که بروم...

و کاش که اینقدر بیقرار نبود این قلب از کار افتاده در سینه ام...!

چشم به راه همان مرد خشنم...!

همان مرد محکم...!

شاید...

شاید او همراهم گردد...!

سکینه خانم به سمتم می آید...

دانه های تسبیحش انگار اشک های شوق فرشتگانند...

_ مادر چرا نگرانی قربون سرت...؟

سرم را در اغوش می گیرد...

_ همه چیز درست میشه مادر... همه چیز...! توکلت به خدا باشه! اون نمیزاره آب توی دلت تکون بخوره...!

_ عزیز...

لبخند روی لبش گویای حسرت است و خوشحالی...

_ بگو عزیز...! جانم گلابتون؟

_ میتونم...؟

_ بله که میتونی...!

_ اگه... اگه...

_ حرف از ناامیدی نزن دختر... آدم به امیده که زنده است وگرنه اب و غذا بهانه است سیاه گیسو...!

_ من چیکار کنم...؟!

_ خدا هست جان دل!

* کوروش

صدای اذان در اسمان می پیچد...

و من همچنان به دلبان فکر میکنم...

« دلم برای تو تنگ است... اما نمیدانم چکار کنم... آرام میگریم... حال آدمی را دارم که میخواهد به همسر مُرده اش تلفن کند.. اما نمیکند...

چرا که میداند در بهشت گوشی ها را برنمیدارند...!»

و باز دسته گلی که سیامک به اب داده و اگر حرمت آن پدر سپید مویش نبود... اگر حرمت آن حاجی در خاک خفته نبود هرگز او نگه نمیداشتم...!

dl-roman.ir

به محض سبز شدن چراغ با سرعت سرسام آوری به سمت خانه حرکت میکنم...

خدا کند آن مرد نمرده باشد...!

*گلآب

سرم را پایین گرفته ام و با انگشتانم بازی میکنم و این اشک ها با دیدن این مرد جاری شد...!

صدایش را می شنوم:

_ حرف زدن بلد نیستی...؟!

از صدای محکمش می ترسم...!

به که بگویم از عشقم می ترسم...؟

سرم را بالا می گیرم:

_ من.. آقا من...

_ زر زر نکن!

اشک هایم را پاک میکنم اما ردی دیگر روی گونه ام می افتد و من چقدر ناتوانم!

_ اون پسرعمومه آقا...!

به سمتم می آید و این اتاق تاریک است!

_ شر به پا کردی...!

تخس میگویم:

_ سیامک آدمِ خودتونه...!

و باز اشک...!

تای ابرویش را بالا می اندازد...

_ با اعصابم بازی نکن..!

_ میخوام برم پیشش... خواهش میکنم...!

دستش را در جیبش میکند و گفته ام این مرد عجیب چهارشانه و بلند قامت است؟

_ دیگه چی میخوای...؟!

dl-roman.ir

سرم را بالا می گیرم و برای اولین بار در چشمانش نگاه میکنم...

و این مرد زیادی جذاب نیست...؟

لب میزنم:

_ تو رو خدا...!

مات چشم هایم شده...

اندک اندک ابروانش به هم نزدیک می شوند و دندان به دندان می ساید...

صدای هق هقم اتاق را پر کرده...

به سمت میز می رود... پشت به من می ایستد و دستانش را تکیه گاه بدنش میکند...

«بعضی ترانه ها را می توان بارها و بارها گوش داد،بعضی انسانها را میتوان بارها و بارها دوست داشت»

و تو از همان انسان هایی و صدای مردانه و گرمت از همان ترانه ها...!

کلافه از صدای گریه ام، با عصبانیت می گوید:

_ میتونی خفه خون بگیری...؟

_ من نمی خواستم برم... ولی وقتی زنگ زدم و صداشو شنیدم دلم طاقت نیاورد...

لحظه ای سکوت در اتاق برقرار می شود... او بر میگردد و با اخم غلیظی نگاهم میکند...

و من تازه می فهمم چه گفته ام...!

_ چی کار کردی...؟

از چشمانش می ترسم.. از جذبه اش...

و این سکسکه دیگر چیست...؟

_ من... هیع... من هیچ... هیع...

به سمتم قدم برمیدارد و من عقب می روم...

_ چه غلطی کردی؟ دوباره بگو...!

اشک دوباره روان می شود:

_ من... من فق... هیع... فقط میخواس... هیع... می خواستم از.. از هیع...

روی زمین می افتم و او چشمان گیرایش را با خشم به من میدوزد...

گردنبندم را در مشت می گیرد و باز که هوا کم شد برای نفس کشیدن...!

_ چه گ*هی خوردی؟ زنگ زدی؟ با چی؟! حرف بزن!

دست لرزانم را روی دستش میگذارم...

_ هیع... با گوش... هیع...

_ با گوشی کی...؟ هوس داری زبونتو از حلقومت بکشم بیرون؟!

در صورتم داد میزند و نمیداند که دوستش دارم...!

سرم را به طرفین تکان میدهم و میدانم دیگر اکسیژنی ندارم برای این ریه های در آغوش مرگ خزیده!

سرش را در گوشم فرو میکند و شمرده می گوید:

_ پرسیدم با گوشی کی زنگ زدی؟!

دوباره با چشمان نم دارم در چشمانش نگاه میکنم... رگه های قرمز چشمانش نشان از عصبانیتش دارند...!

دستش تازیانه می شود و روی صورتم می نشیند... و چندمین بار است که سیلی می خورم؟

اما من دم نمیزنم...!

رهایم میکند و به سمت پنجره می رود.. دستش را کلافه در موهایش فرو می برد و میدانم عصبی است...!

میدانم خراب است و بوی سیگار مخلوط شده با ادکلن خوشبویش روی پیراهنش گواهی است...!

دستم را روی صورتم میگذارم و می سوزد و می سوزد...!

اشک و سکسکه و صدای ضربان تند قلبم...!

به گردنبندم نگاه میکنم... یادگار مادرم...!

یادگار طلعتم...! همان که «مامان طلعت» صدایش میزدم و همان که مرا « گلآبِ عزیز دردونه» خطاب می کرد... موهایم را می بافت...!

آرام بلند می شوم و با ترس به سمتش می روم...

برمیگردد و من با لرز می ایستم.

_ گمشو بیرون...!

_ میش... هیع... میشه بر...هیع... برم؟ دید.. هیع.. دیدن سپه... هیع...!

با خشم نگاهم میکند...

نزدیک تر می شوم... نزدیک تر و نزدیک تر...

روبرویش می ایستم و سرم درست روبروی سینه ی ستبر و فراخش قرار می گیرد...

_ خواه.. هیع.. خواهش میکن.. هیع... میکنم... تو رو خد.. هیع.. خدا!

_ نمیخوام بلایی سرت بیارم... پس برو بیرون...!

سرم را بالا می گیرم و او به گونه ام نگاه میکند... حتما سرخ شده است...!

آرام میگویم:

_ ببخشی... هیع... ببخشید...!

اخمش را باز نمیکند خدا...؟

دل به دریا میزنم... دستم را سمت بازویش دراز میکنم...

و او همچنان با اخم نگاهم میکند...

دستم روی بازویش می نشیند...

_ ببخشی.. هیع... دیگه... هیع.. زنگ نمیزن... هیع...

دست داغش را روی دستم میگذارد...

در چشمانم خیره می شود:

_ برو آماده شو...

_ برای.. هیع... چی؟... هیع... میخواین بیرونم کنی.. هیع... بیرونم کنین؟ به خد.. هیع... خدا دیگه.. هیع.. زنگ نمیزن...هیع.. جایی ندارم هیع...

انگشت داغ و مردانه اش را روی لبم میگذارد و من مات آن چشم های مشکی ام...

مات آن اخم و گره ابرو... مات آن لحن دستوی و ارباب منشانه!

و کجاست عشقی که در چشمانش می جویم؟

چرا پیدایش نمیکنم...؟

_ برو اماده شو... با هم میریم بیمارستان!

*کوروش

لب هایش به لبخند باز می شوند...

_ مرس.. هیع... الان میر.. هیع.. میرم...

از در خارج می شود و من به شیطنت و شجاعتش فکر میکنم...

و این همان قاتل زندگی من است...؟

همان قطع کننده ی شاهرگ زندگی من...؟

تقه ای به در وارد می شود...

اخم هایم را باز نمیکنم...

دیدن لیلی درست مثل اگاه شدن از شکست عظیمی است در جنگ جهانی...!

سرش را پایین می اندازد:

_ سلام...!

جوابش را نمیدهم...

نزدیک تر می آید و باز سرخی رژ لب و لاک ناخن هایش...!

روبرویم می ایستد:

_ دلم همش برات تنگ میشه عشق من! با اینکه همیشه کنارمی...!

بغض دارد...!

اهمیت چندانی هم ندارد...

فقط... فقط بخشی از ذهنم به آن جنین تعلق دارد...

آن جنین مبارز برای تصاحب زندگی...

شکمش اندکی بزرگ شده و بوی خیانت کمی واضح تر و تند تر...!

اشکی روی گونه اش می نشیند:

_ چرا به من کم محلی میکنی...؟

dl-roman.ir

دستی به گردنم می کشم...

_ من بدم میدونم... ولی به خدا سزام این نیست.. من.. من مادر بچه اتم!

کلافه ام...

از اشک های این زن...

از اشک های مادر بچه ام...!

سرش را روی سینه ام میگذارد:

_ کوروش... من..

دستم را دور کمرش حلقه می کنم و شاید کمی... فقط کمی حق داشته باشد...

دستم را آرام روی کمرش حرکت میدهم...

_ شکمت بالا اومده!

_ ماه ۴ امه!

_ فراموش نکن که اگه کسی بفهمه...

_ میدونم.. بارها بهم گفتی...

پوزخند میزنم:

_ خوبه...!

_ کوروش من خیلی دوستت دارم...

عصبانیتم را کنترل میکنم...

_ قرارمون چی بود..؟

_ اینکه.. اینکه من به همه بگم پدر بچه شوهر سابقم بوده و حالا ازش جدا شدم!

سری تکان میدهم:

_ خوبه که یادته...! از فراموشکاری خوشم نمیاد...!

محکم میگویم و کوروش همیشه محکم است...!

دستش را روی شانه هایم حرکت میدهد:

_ تو نمیخوای مسئولیت این بچه رو... به عهده بگیری...؟

_ همین که اجازه دادم بمونی و مجبور نباشی برای سیر کردن شکمت بغل هزار تا حیوون بلولی خودش یعنی قبول مسئولیت!

*گلآب

دلم در سینه می تازد و می تازد...

نفس هایم هم اکسیژن را جیره بندی می کنند هنگامی که او را می بینند...

مقابل آینه ی پر از غبار اتاقک کوچک می ایستم...

چقدر بی روح است صورتم...!

کاش یک رژ داشتم تا بی رنگی را از لب های خشکیده ام بگیرم...!

دستم را روی لبم میگذارم... گونه هایم سرخ می شوند...!

میدانم اگر خانم جان بود لبش را می گزید و با توبیخ می گفت:

_ « زشته دختر... قباحت داره! دختر باید حیا داشته باشه...! جون دختر رو بگیر حیا رو ازش نگیر...! افتاب مهتاب نباید لبخندتو ببینه!»

و من میدانم که این روز ها کمی این قلبِ خیره سر بی حیا شده...!

بی حیا شده که با تماس انگشتش سینه ام را می شکافد...!

بی حیا شده که چشمانش را دوست دارد...

بی حیا شده که هوس رفتن به سر دارد...!

آخ خانم جان...!

مانتوی رنگ و رو رفته ام را تن میکنم... همین یک دست مانتو را بیشتر ندارم...!

سپهر چگونه است...؟

دستم روی دکمه هایم ثابت میماند...

سپهر...!

شالم را روی سرم می اندازم و با سرعت به سمت اتاقش می روم...!

زیر لب ذکر میگویم..

مهم نیست چه ذکری... هر چه را که یاد دارم میگویم...

میان اذکاری که بوی خدا می دهند نجوا میکنم:

_ « سپهر طاقت بیار..!»

به در اتاقش می رسم...

اما با دیدن آن چشم وحشی افسون شده در آغوشش قلبم می ایستد...

اشک دیگر چیست...؟

او که هیچگاه برای من نبوده!

من، دختر غربتی و کولی را چه به کوروش...؟

مرا چه به آن مرد محکم و پر صلابت...؟

سرم را پایین می اندازم..

صدایش را می شنوم:

_ بیا داخل...!

پاهایم انگار سرب شده اند...

انگار به زمین بخیه شده اند...

لیلی آرام از آغوشش جدا می شود و به سمت در حرکت میکند...

_ برو کنار میخوام رد شم...!

گنگ نگاهش میکنم و کلمات کمی سنگین شده اند...!

_ نمی شنوی چی میگم...؟ کری؟

قلبم فشرده می شود و کاش حداقل آن مرد صدایش را نشنود...

صدای پر از تحقیر لیلی را...!

صدای شکستنم را...!

کلفت هستم اما قلبم دخترانه می تپد برای آن مرد...!

dl-roman.ir

کنار میروم و او با پوزخندی رد می شود...

*کوروش

{بِسم الله الّرحمن الرحیم...

قُل هو اللهُ احد...

الله صمد...}

صدای آهسته اش را نجوا کنان می شنوم....

به نیم رخ نگرانش نگاه میدوزم و چه شد که شیطنتش خاموش شد...؟

با دیدن اخم ظریفش تای ابرویم بالا می پرد...

_ شما... شما میدونین بیمارستان...

صدای ظریفش را می شنوم و خب بهتر از سکوت است...!

با همان ابروان درهم نگاه می سپارم به چهره ی نگران و معصومیتی که هنوز هم نمیتوان باور کرد راستین باشد...

گونه هایش رنگی می شوند و سر پایین می اندازد...

_ منظورم اینه که شما آدرس بیمارستان رو میدونین...؟

دستم را روی فرمان تکیه میدهم و سری تکان...

_ شما از کجا میدونین...؟!

_ گفتم آدم زیاد دارم... چشم و گوش زیاد دارم...!

آهسته سرش را تکان میدهد و مثل دختر بچه ها نگاهش را به بیرون می سپارد...

دستش را روی شیشه ی بخار گرفته می گذارد...

به مانتوی نازکش نگاه میکنم و اهمیتی هم ندارد اگر سردش باشد...!

*گلاب

نفس های عمیقی می کشم...

بلکه آرام شوم...

فکر سپهر دلم را درگیر اشوب کرده است...!

ماشین از عطرش پر است و با هر نفس عمیق ریه هایم پر می شود از عطر شامه نوازش...!

« صدایت نمیکنم نیم رخت تمام می شود»

کمی سرما به تنم نفوذ میکند و نمیدانم چرا روزنه های پوستم امشب با آغوشی باز سرما را پذیرا هستند...!

باز حرف آغوش شد و باز لیلی به یادم آمد و باز دلم کمی گریه در آغوش خدا را خواست...!

آرام میگویم:

_ شما حرفای... حرفای سکینه خانم رو هم فهمیدین...؟

پوزخند میزند:

_ شاهکار سکینه خانم رو هم شنیدم و البته که لذت بردم!

ترس به جانم می افتد...

و کاش کمی...

فقط کمی این دریا آرام تر بود...

_ می.. میخواین اخراجش کنین...؟

موشکافانه نگاهم میکند و کاش جوابش فقط سکوت نباشد...

اما هست.. جوابش سکوت است و این نگرانی خوره است به جانم...

این نگرانی های دیوانه کننده خون می خورند و بیابان رگ هایم را خشک تر می کنند...

*کوروش

با یادآوری لیلی و آن جنین دندان به دندان می سایم و هنوز هم باور ندارم پدر آن جنین باشم....

و هنوز هم باور ندارم که نامه ی خیانت به دلبانم را امضا کرده باشم...

و هنوز هم باور ندارم که ان زن عجیب بچه اش را دوست دارد...

و من به حرمت همان خدایی که رو برگردانده نمی خواهم زندگی را از آن بچه بگیرم و آن بچه را از مادرش...!

سقط جنینی که به رحم مادرش چنگ میزند برای زندگی آدم کشی است...

و من همان کوروشم...

مردی که تا مرز باخت پیش رفت با رفتن دلبانش...!

dl-roman.ir

و فقط به خاطر کوروش بودن بلند شد و در پی انتقام دوید...

همان مردی که در ذهن و ضمیرش هرگز این خاطره ی شوم و درد آور پاک نخواهد شد....

ماشین را متوقف میکنم...

در را باز میکند تا پایین رود اما دستم روی مچش می نشیند....

و صورتش قرمز می شود از تحمل درد و فشاری که بر مچ دستش وارد میکنم...

از لای دندان های کلید شده ام می گویم:

_ اگه یک قدم فقط یک قدم از من دور شی دندونات رو توی دهنت خرد میکنم!

با ترس نگاهم میکند...

_ فهمیدی یا ...؟

سرش را تکان میدهم:

_ ف... فهمیدم!

تقلا میکند دستش را از دستم خارج کند و نمیداند تا من نخواهم آزادی رویایی است دست نیافتنی برای این دختر بیش از حد ضعیف...!

فشار بیشتری به دستش وارد میکنم...

صورتش از درد جمع می شود و چیزی شبیه به «آخ» به گوشم می رسد...

با خشم می غرم:

_ اگه فقط یک بار دیگه... خوب گوش کن فقط یکبار دیگه ببینم و یا بشنوم که حرفای کوروش رستار رو به فراموشی سپردی جوری ادبت میکنم که تمام کائنات برای شفای حالت دست به دعا بردارن! اینو توی گوشت فرو کن کوروش رستار فقط یک بار بهت شانس زنده موندن میده! پس سعی کن زنده بمونی... از این آوانس استفاده کن...! نیازی به تکرار هست؟

با درد سرش را تکان میدهد و با صدای دردمند و خفه ای می گوید:

_ نه...!

پوزخندی رو لب می نشانم:

_ این خوبه...!

دستش را رها میکنم و قرمزی مچش اصلا برایم اهمیت ندارد...

اهمیت را آن زن به خاک برد...

همان که دلبانم صدایش می زدم...

قلب من همراه دلبانم به خاک رفت...!

از ماشین پایین می آیم و با ابهت به سمت بیمارستان حرکت میکنم و این دختر عجیب دلم را چرکین میکند و اعصابم را خط خطی...!

دستش را آرام و لرزان روی مچش می کشد و من نگاهم را بی اعتنا از قرمزی پوستش می گیرم...

با دیدن عمویش دستش را در هوا تکان میدهد و نیاز به دقت فراوانی نیست که دریابی آشفته است این مرد زیادی با غیرت(!)

_ عمو... سلام!

اخم می نشیند بین ابروان آن مرد و با خشم می غرد:

_ اینجا چه غلطی میکنی؟ هان؟! شر تو کی از زندگی ما کم میشه...؟

سرش را پایین می اندازد و باز هم دقت زیادی نمیخواهد که دریابی بغض چنگ انداخته به گلوی این دختر...!

تای ابرویم را بالا میدهم:

_ به به... جناب سراجی...!

تعجب به اشفتگی اش اضافه می شود:

_ مهندس رستار...؟

پوزخند می نشیند و آخ که اعصاب نداشته ام را به بازی می گیرند این قومِ زیادی مزخرف...!

_ خوبه... فراموش شدم...؟!

_ نه... اما شما... اینجا...

_ پس اومدنم به اینجا بسیار دور از انتظار بوده... حال پسرتون چطوره...؟

باز هم اشفته می شود و طوفانی...!

_ برای چی اومدین اینجا...؟

دستم را در جیبم فرو می برم... پوزخند هم که پاک نمی شود و اشکالی هم ندارد... دارد...؟

_ جویای احوال پسرتون هستم جناب سراجی....!

_ جدی؟

_ بله... جدی!

سرش را بلند میکند و دستپاچه میگوید:

_ با من اومدن عمو!

نگاه برانم را همراه با همان اخم بزرگم روی صورتش می کوبم...

سرش را پایین می اندازد و با انگشتانش بازی میکند...

_ آدمای شما با چاقو شکم پسر منو پاره میکنن و حالا شما خیره به چشمای من از حال پسرم می پرسید...؟

تای ابرویم بالاتر می پرد... دستی در موهای خوش حالتم فرو میکنم...

_ پسرتون دنبال شر میگرده جناب سراجی...!

_ کاری که شما می کنین چیه جناب مهندس؟ دویدن دنبال شر نیست؟

_ اشتباه نکنید... شر درست وسط زندگی منه... باید مقابلش بایستم... راهی برای فرار نیست! در ضمن(پوزخند میزنم) آدم من الان در بازداشتگاهه!

_ بله میدونم... و اطلاع دادن که شما اینکار رو کردین!

_ نمیخوام به خانواده ی شما بدهکار باشم...

نیم نگاهی به دخترک کنارم می اندازم:

_ به خانواده ی یک قاتل بدهکار بودن بد چیزیه جناب... فراموش نکنین من هم زخم خورده ام...! درست با همین شیء زیادی منحوس...!

*گلآب

روی پنجه ی پا بلند می شوم و در گوشش آرام می گویم:

_ میشه بریم داخل...!

خیره به عمو، با همان اخم مردانه و جذاب که گاه گاهی طناب می شود به دور گردنم سر تکان میدهد...

دوشادوش هم حرکت میکنیم....

بر میگردد و رو به عمو می گوید:

_ ولی من از بازداشتگاه درش میارم...!

_ چرا...؟

_ چون آدم منه!

پوزخند میزند و همراه من گام بر میدارد و این توازی گام های ما زیبا ترین تصویر این دنیا نیست...؟

به مچ دستم نگاه می سپارم...

و این ردّ انگشتان مردانه اش خوب است اما... اما درد می کند...!

زن عمو را اشفته حال روی صندلی می یابم...

به سمتش می روم و خط اشکی گونه اش را سوزانده...

چشمانش را روی هم گذاشته اما هنوز پلک هایش می لغزد...

اشک هایم پشت پلک هایم دلمه بسته و غم هایم در کوچه پس کوچه های تاریک قلبم!

چند قدم ان طرف تر آن مرد جذاب دست در جیب با اخم نگاهش را میخم کرده...

با صدای یخ بسته ام می خوانمش:

_ زن عمو... زن عمو!

چشمانش را باز میکند...

_ سلام...!

چینی به پیشانی اش میدهد و بلند می شود...

_ سلام و زهرمار... اینجا چی میخوای عفریته...؟ پاره ی تنم روی تخت بیمارستانه.... اومدی به ریش نداشته ی من و عموت بخندی؟

هی گفتم مرد به این گدا گشنه ها زیادی لطف نکن دستت رو گاز می گیرن... هی گفتم اقای من اینا معنای محبت رو نمی فهمند..! گوشش بدهکار نبود...

کاش می توانستم این بغض را دست به سر کنم...

اما انگار حنایم برای هیچکس رنگی ندارد... حتی این بغض...!

_ نه زن عمو.. اشتباه می کنید. به خدا قسم من می خواستم بمونم!

دست به کمر میزند:

_ گفتن گندم عاشق شده... مردی که گندم دوست داشته ازدواج کرده و حالا گندم روانی شده.. دروغه... اون بدبخت از دست تو اینطوری شده! انگشت نمای مردم شدیم... مردم میگن دختر بزرگ خانواده ی سراجی الان توی کدوم قبرستونی داره روزگار میگذرونه! من از خجالت نمیتونم سر بلند کنم...

دستش بدون هیچ مقدمه ای روی گونه ام می نشیند و می سوزد...

دومین سیلی هم روی گونه ام می نشیند و باز هم می سوزد...

همان گونه ای که با سیلی آن مرد سوخت و حالا... باز هم سوخت...

دستش برای سومین بار بالا می رود اما اینبار...

اینبار ناگهان در اغوشی فرو می روم که بوی ادکلن همیشگی اش دیوانه ام میکند...

آخ... آخر دنیا اینجاست؟

ایرادی ندارد اگر پیراهنش کمی از اشک هایم خیس شود...؟

صدای عصبی اش را می شنوم:

_دستتون رو بیارید پایین خانم!

_ جنابعالی...؟

عصبی تر از قبل می گوید:

_ شما دستتون رو بیارید پایین... سر فرصت آشنا خواهیم شد!

و من به این فکر میکنم که این آغوش زیادی مردانه است...!

دست زن عمو پایین می آید و حتی کلامی هم نمی گوید و نمی تواند بگوید با آن ابهت کوروش..!

« و اغوشت اندک جایی برای زیستن... اندک جایی برای مردن»

دستش را دور مچ کبودم حلقه میکند و مرا به دنبال خودش می کشاند و می کشاند و صورت من از درد جمع می شود...

و انگار هم برایش هیچ فرقی ندارد حال خراب من...!

به نیمکتی می رسد...

می ایستد و من...

من...

من هنوز نگاهش میکنم...

باز هم اخم دارد و باز هم دل من...

با صدایی خش دار از عصبانیت می گوید:

_ بشین...!

و انقدر محکم می گوید که راهی نیست برای فرار...!

می نشینم و می لرزم و هوای بهمن کِی اینقدر سوز داشت...؟

صدای گریه ام در خیابان تاریک می پیچد...

و نور کم جان تیر چراغ برق می رود تا خاموش شود...!

کنارم می نشیند...

و انگشتانش انگار زیادی هوس دارند برای در آغوش کشیدن سیگاری...!

دستانش را عصبی روی صورتش می کشد:

_ خفه باش...!

و باز هم امری گفت و باز هم اطاعت کردم... و این یعنی فلاکت...؟!

_ اگه سراغت نمی اومدم مطمئنا به سیلی سوم هم نه نمی گفتی...! درسته؟!

نفس هایم انگار در کوچه پس کوچه های پیچ در پیچ ریه هایم راه گم کرده اند...

صدای عصبی و محکمش را می شنوم:

_ تا اینجا متوجه شدم که لال نیستی... پس حرف بزن!

_ اون.. اون زن عمومه!

_ و حق داره که سه بار بکوبه توی صورتت...؟

_ اون...

_ حق داره یا نه؟

_ سپهر تنها فرزندشونه!

از لای دندان های کلید شده اش می گوید:

_ پرسیدم حق داره یا نه؟!

آرام و آهسته می گویم:

_ نه...!

پوزخندی گوشه ی لبش می نشیند...

_ خوبه! پس چرا ایستاده بودی؟

انگار که او بازپرس است و من در پیشگاهش هیچ به جز مجرمی ضعیف و بی پناه!

و عیبی هم ندارد...

صدایش را دوست دارم...!

آن صدای مردانه و خش دار و محکم...!

آرام آرام تمام کلمات کنار هم می نشینند و من میگویم... می گویم از داستان عاشق شدنم...! شاید هم غزل عاشق شدنم!

_ خواهرم چندسالی از من کوچیک تره... پدرم حسین سراجی و مادرم طلعت علوی توی یه جاده برای همیشه رفتند... با هم بودند و با هم رفتند...! من تنها شدم... من موندم و یه خواهر...! تصادف برای من وحشتناک ترین اتفاق دنیاست..!

انگشتان سردم را روی گونه هایم می گذارم و پاک میکنم اشک هایم...!

_ من شدم همه ی دار و ندار خواهرم و اون شد همه ی دار و ندار من...! من توی یه خونه مشغول شدم و خواهرم توی یه شرکت! مهندس اون شرکت شد رویای آبجی کوچیکه ی من...! با ذوق ازش می گفت... و من می ترسیدم! از خیلی چیزا...! از خیلی اتفاق ها...!

یه روز راضیم کرد که همراهش برم و ببینمش... رفتم و دیدمش... البته نزدیکش نشدم و نخواستم که بشم! من... منم...(نفس عمیقی می کشم) اون مهندس ازدواج کرد و خواهر من رسید به اینجایی که الان هست... تیمارستان! من... منم...

او در سکوت گوش می کرد و من نتوانستم بگویم دوستش دارم...

نتوانستم بگویم دردی که به جان گندم افتاد به جان من هم افتاد و خونم را خورد...

من اما نتوانستم بگویم او کنار من است اما نه آن گونه که می خواهم...

نه آنگونه که در رویاهایم با هم بودیم...

او ازدواج کرد...

زن دیگری در آغوشش خوابید..

دستانش سهم زنی دیگر شد...

اسمش با محبت در زبانی دیگر چرخید...

مادر فرزندش زن زیبای دیگری شد...

و من...

من...

من شدم همان مترسک سوخته ای که به امید اغوشش دست باز کرده بودم...

ایستادگی کرده بودم...!

امید هایم را سوزاندم.. او هیچگاه برای من نمی شد...!

من هیچگاه برای او نمی شدم..!

* کوروش

به ساعت مچی ام نگاه میکنم و عقربه های این ساعت کمی عجله دارند برای دیدن صبح...!

سر دخترک کنارم روی شانه ام می افتد و انگار به خواب رفته با آن چشمان گریان...!

دستانش را آرام جمع میکند و انگار سرما تازیانه میزند...

نگاهش میکنم...

گونه هایش سرخ شده اند... و نوک بینی اش هم...!

چهره اش اخم بزرگی روی پیشانی ام می نشاند و این دختر منفور است...!

اما بوی شکوفه های بادام می دهد...!

عطسه ی بیصدایش گره ابروهایم را محکمتر میکند...

dl-roman.ir

امّا مردانگی که دلیل نمی خواهد...

می خواهد...؟!

دستم را بلند میکنم....

دور شانه اش حلقه میکنم و دخترک بیشتر در حصار دستانم جمع می شود...!

و باز خورشید و آن شب بارانی...!

التماس های خورشید و فریادهای آن مرد...

و قلبی که چند قدم آن طرف تر با دیدن خیانت همسرش ایستاد و نخواست که بتپد...!

خیانت خورشید، مادر نامی، که اسم مادر را در ذهنم به لجن کشید...

و پدر را از گرفت از فرزندانش...!

آن شب بارانی روی آن پُل، عمویم زن برادرش را پس زد و خط کشید روی علاقه ای که از لبان مادرم می تراوید...

مادر...؟

پوزخندی روی لبم می نشیند و این عفریته کی مادر شد...؟

و عمویی که رفت و هیچگاه پیدا نشد...

پدر دلبان!

و دخترک کوچکی که خواهر دلبان بود و انگار در چمدان پدرش بود و رفت...!

و کجاست این دختر عموی کوچک...؟

کجاست این خواهر دلبانم...؟

سیگاری آتش میزنم...

نفس هایم غلیظ شده اند... غلیظ شده اند و از حصار سینه ام به سختی میگذرند اما می کشم...

باز هم پک میزنم به سیگاری که مرا یاد بوسه های دلبان می اندازد و لب هایی که به لب های مردانه ام مُهر می شد...!

بی خیال نفس هایی که کم می شوند... کم و کم تر...!

* گلآب

dl-roman.ir

شانه ام سنگین شده است... چشمانم را نیمه باز میکنم...

هوا گرگ و میش است و باران نم نم می بارد...

و باز دود سیگار شامه ام را آزار می دهد...

عطسه ای میکنم...

با چشمان قرمزش نگاهم میکند... پس نخوابیده و این بیداری پر است از اشفتگی...!

_ ســـــ ... سلام!

با اخمش پک دیگری به سیگار میزند...

سری تکان میدهد و این یعنی سلام!

_ شما... شما نخوابیدین...؟

سیگار را روی زمین می اندازد و من تازه ته سیگار های فراوانی را می بینم که جلوی پایمان جسد شده اند...

پایش را روی سیگار می گذارد و خاموشش میکند..

باران هنوز می بارد...

گونه هایم سرخ می شوند و این دست حلقه شده اش قلبم را سرکش تر میکند که...!

_ ببخشید...!

نگاهم میکند... با چشمانی که ریز میکند و اخمی که روی پیشانی می نشاند:

_ اگه اعدام شده بودی، دردم التیام پیدا میکرد...؟!

با تعجب نگاهش میکنم:

_ چـــــ ... چی؟

_ گاهی نمیدونی تصمیمت درسته یا نه!

_ منـــــ ...

_ کم پیش اومده تصمیم اشتباهی بگیرم...!

_ شما...

_ اگه اعدام می شدی، گندی که به زندگیم زدی قابل تحمل تر می شد...؟!

dl-roman.ir

_ من نمی فهمم... منـ ...

_ یک روز... شاید صبح... صبح خیلی زود برای همیشه نفست رو ببرم!

دست به دستگیره می برم.

محکم می گوید:

_ یک ربع!

مایوسانه نگاهش میکنم:

_ این... این خیلی کمه!

با اخم روی پیشانی اش تای ابرویش را بالا می اندازد:

_ برو داخل و کلک رو بکن... خوب گوش کن...

انگشتش را تهدید وار تکان می دهد:

_ فقط یک ربع...! نمیخوام به زور و خشونت متوسل شم... من به آدم های مطیع سخت نمی گیرم. مطیع باش!

با ترسم مردمک هایم می لرزند...

در را می گشایم...

* کوروش

تماس را برقرار میکنم:

_ بگو...!

_ به به جناب مهندس رستار.... احوال شریف؟

_ حاشیه نرو علی... خوشم نمیاد...!

_ عرضی که نیست... جویای احوال شما رییس...!

انگشتانم را روی چشمانم فشار میدهم و باز علی و باز...

باز دلبان...!

_ امروز دیر میام شرکت علی... درگیرم!

_ عیبی نداره... شما خودت رییسی!

_ دست از لودگی بردار...!

_ من از صادقی خبری ندارم کوروش...!

_ گور پدرش مردک آشغال خورِ عوضی!

_ خوب به کارت فکر کردی...؟! صادقی آدم درستی نیست...!

_ دست از پا خطا کنه، خرمای ختمش رو میخوری...!

_ قبولت دارم...!

_ مردک بی پدر برای من شاخ و شونه میکشه! از مادر زاده نشده...!

_ کوروش...

صدای علی با مکث در گوشم می پیچد:

_ اون دختر رو گرفتی...؟!

تای ابرویم بالا می پرد:

_ خبر ها زود پخش میشه...! خوبه...! کارش درسته!

_ کار کی...؟

_ کار اون مفت خوری که برات خبر میاره که اگه دستم بهش برسه باید جنازه اشو تحویل بگیری...!

_ منم داغ دیدم کوروش...!

_ کامل بگو!

_ من بردار دلبانم... کمر منم شکسته!

_ همه ی حرفت...؟

_ خودت خوب میدونی همه ی حرف من چیه! داری اشتباه میکنی... تو اینطوری نبودی...! نباید..

پوزخند میزنم:

_ نباید...؟ باید و نباید رو من تعیین میکنم!

صدایم بالا می رود و سنگین است دم زدن از انسانیت و مردانگی در روزهایی که بازیگر بازی کثیف نامردی هستی...!

_ تو بی وجدان نبودی کوروش...!

پوزخند عصبی ام تکرار می شود... رگ پیشانی ام برجسته شده و خون خونم را میخورد...

_ شدم! بعد از دختری که هنوز متولد نشده مُرد... مُرد و من به عنوان پدر حتی جسدش رو هم در آغوش نگرفتم!

_ حساب اون دختر خطاکار باشه با خدای خودش...! صبر...

_ آدم صبوری نبودم و نیستم...!

_ ترسناک شدی کوروش... نمی شناسمت! نامرد شدی...!

تماس را قطع میکنم...

هنوز لباس سیاه به تن دارم...

و هنوز بوی خرما و حلوا یادآور خاطرات درد آوری است که شانه های مردانه ام را خم میکند...

لبخند همیشه قشنگ نیست...

لبخند همیشه لبخند نمی آورد...

لبخند قاب گرفته ای که صاحبش دیگر نیست... اشک می آورد... پلک داغ میکند...

مرد که باشی باید با اخم به قاب عکس خاک گرفته اش نگاه کنی و در دل فریاد بزنی: نبودنت سخت است لعنتی!

بدون آنکه خم به ابرو بیاوری...!

و چقدر سخت است مرد بودن!

*گلآب

با پلک هایی زخمی از اشک جلو می روم...

گاهی دلت به یک نفر.. یک شئ... یک بهانه گرم است...!

گاهی آن بهانه انقدر آرامت میکند که اشک هایت با دیدنش سرازیر می شود...

و نمیدانم چه رازیست که این اشک ها هم دلت را گرم میکنند... آخر او را دیدی...!

چشمانش را بسته...

من میدانم این شانه ها زیادی مردانه است...!

دست هایی که بوی مهربانی می دهند و آغوشی که نامش حمایت است و بس...!

dl-roman.ir

با دل کلنجار رفتن بد دردیست که علاجش نه قرص است و نه آمپولی درد آور...

علاجش باز ماندن کوبش های آن دل لعنتی است...!

دستم را در موهای مردانه اش فرو میکنم...

پنجه هایم ذوق میکنند... دلم هم...!

سال ها بود سپهر می گفت و می گفت...

از دختری که قلبش برای او می تپید...

و من سالها بود میدانستم آن دختر گلآب نامی است در نزدیکی این قلب مردانه...!

دست مردانه اش را روی پنجه هایم میگذارد و لبخند میزند:

_ اینجا چیکار میکنی...؟!

لبخندی از پشت لبانم سرک می کشد...

_ چشماتو باز کن...!

لبخندش پهن تر می شود:

_ اینطوری بهتره...! دلم برات تنگ شده بود خونه خراب کن...!

_ خودتی...! من به این بی آزاری...!

یکی از چشمانش را باز میکند:

_ داریم در مورد تو صحبت میکنیم... اشتباه نکنی...!

مشت کوچکم را به سینه اش می کوبم:

_ خجالت بکش...! اینجا هم دست برنمیداری...!

دستش را روی دستم میگذارد و با خنده می گوید:

_ دستت سنگینه گلاب... این چه مدلشه...؟ کمپوتت کو...؟! دسته ی گلت؟

همانطور که تقلا میکنم دستم را از دستش خارج کنم می گویم:

_ برو... چقدر دلت خوشه تو... من برای تو کمپوت بیارم؟!

روی تخت می نشیند:

_ تقلا نکن... تا من نخوام نمیتونی از دستم خلاص شی....!

و چشمکی میزند...

_ دستم کبود شد سپهر...! خدا به داد اون زن بدبختت برسه... ولم کن تو رو خدا....!

_ من فعلا قصد ازدواج ندارم... ولی خب(چشمک میزند)...

صورتم را با چندش جمع میکنم:

_ تو دیوونه شدی سپهر... مغزت سرجاشه...؟!

آرام می خندد و شانه هایش می لرزند...

با لبخند در چشمانم نگاه میکند...

با خجالت میگویم:

_ خوابت بُرد...؟

بوسه ای روی دستم می نشاند...

و من عاشق این ته ریش جذابش...!

_ خوبه که هستی گلآب...!

لبخندی میزنم... دستانش را باز میکند و این اولین باریست که آغوشش را میخواهم...

فقط برای آرام شدن...!

سرم را به سینه ی مردانه اش می چسبانم و آرام گریستن آغاز میکنم...!

_ گلآب...؟!

_ ....

_ اشکاتو دوست ندارم گلآب...!

_ ....

نفس عمیقی می کشد...

_ میتونی ازش شکایت کنی...!

سر عقب میکشم..

dl-roman.ir

_ از کی...؟!

با دیدنم لبخند میزند:

_ نوک بینی ات قرمز شده...! از اون مرد...!

_ در مورد چی حرف میزنی...؟

_ دارم از اون کبودی ها و زخم های روی صورتت حرف میزنم... غلط کرده روی تو دست بلند کرده... حیوون نامرد!

دستم را روی لبش میگذارم:

_ اینطوری نگو سپهر...!

_ زورش به تو رسیده مرتیکه...؟

_ اون عزاداره...!

دندان قروچه ای میکند... اخم غلیظی پل میسازد بین ابروانش:

_ بی وجدانه...! نمیزارم به این رفتار وحشیانه اش ادامه بده... میارمت پیش خودم گلآب...!

موهایم را زیر شال کهنه و رنگ و رو رفته ام پنهان میکنم...

_ اون زن و بچه اش رو از دست داده و منـــ ....

خجالت می کشیدم ادامه دهم... شرم از کاری که نکرده بودم...

اما به پای من که بود... هان؟!

دردی که به جان آن مرد ریخت شاید وحشیانه تر وجود مرا به بازی گرفت...!

سپهر با آرامش نگاهم میکند... لبخند کوچک و مردانه ای میزند:

_ سوالای زیادی برام درست کردی گلآب... اما الان به تنها چیزی که فکر میکنم خلاصی تو از زندانیه که اون مرد برات ساخته...!

_ تو هم... تو هم سپهر...

کاش می توانستم هجا کنم آن کلمه ی خون آلود را... "قاتل" را... اما این کلمه زیادی برای دهانم بزرگ بود...

زبان می خواست و من... من نداشتم...!

دست مردانه اش نوازشگرانه قطرات اشک را کنار می زنند...

_ نه... من همیشه گفتم تو پاکی گلآب...! قاضی نیستم و حکم نمیدم!

سرم را به سینه اش می چسبانم و چرا آن مرد مردانگی خرج نمی کرد برای بغض های دخترانه ام...؟!

دیازپام می خواستم و انگار او فقط اشوب بود...!

آشوب...!

_ من نمیزارم اذیت شی گلآب... اون مرد تند رفته!

در اتاق باز می شود و من از فراز شانه ی محکم سپهر مردی را می بینم که با پوزخند نگاهم میکند...

عشق ترس از معشوق نمی شناسد...

اما من از این مرد می ترسم... پس این اسمش عشق نیست... بایدگِل گرفت درِ این عشق را...!

پوزخندش عمیق تر می شود:

_ انگشت به در کوبیدم اما انگار...

معذبم از نگاه خیره اش... از اغوش سپهر بیرون می آیم...

اخم سپهر دلم را می ترساند:

_ خوبه... جناب رستار... مرد مشهوری هستین! حرف از شما زیاده...!

پوزخندش همان تیغی است که رگ پاره میکند و سیل خون به راه می اندازد...

دستش را در جیب شلوارش فرو میکند:

_ جداً...؟ بین حرف های لطیفتون جایی هم برای فرعیات مونده...؟!

_ مایلم بیشتر با شما آشنا بشم جناب رستار...!

با نیشخند سری تکان می دهد.

_ مشغله ها فرصت بدن حتما... در اولین فرصت! دوست ندارم هم صحبتی با شما رو از دست بدم آقای سراجی!

جلوتر می آید و من سرم را در یقه فرو می برم تا نبینم آن پوزخند کج تمسخر آمیزش را...!

کنار تخت سپهر می ایستد:

_ امیدوارم بهبود پیدا کنید...! هر چند که همین الان هم چندان بدحال به نظر نمیرسین...!

دست سپهر روی یقه ی کت گران قیمت کوروش می نشیند... و من می لرزم!

_ به شرافتم قسم میام دنبالش...! قلم میکنم اون دستی رو که سمت گلاب دراز بشه...! قلمش میکنم!

نگاه خیره و اخم آلود کوروش روی دست سپهر می لغزد و پوزخندش باز هم تیغ می شود...!

دستم را روی دست سپهر میگذارم:

_ نه... خواهش میکنم!

اما نمی فهمند... هیچ کدامشان...!

دست کوروش روی دست سپهر می نشیند و از یقه ی کتش می کندش...!

با خشم نگاهم میکند:

_ راه بیفت...!

بی آنکه نگاه خیره اش را از سپهر بگیرد با خونسردی می گوید:

_ تخت بیمارستان، جراحتت، این دختر... مکان و زمان خوبی رو انتخاب نکردی...! این حرکتت بی جواب نمی مونه... صبر میکنم تا از این بیمارستان بیای بیرون!

باز هم پوزخند به صورتم می پاشد...

یک هفته می گذرد و من...

من...

آخ که هر گاه حرف از "من" می شود بغضم می گیرد...!

گاهی به سرم می زند "من" را چال کنم... حداقل دیگر سر قبری که مرده ندارد گریه نخواهم کرد...!

ِتی را در سطل آب فرو می برم و با مشقت روی پارکت ها می کشم...

کفش های گِلی لیلی باز هم رد می اندازند روی پارکت ها...

با عجز میگویم:

_ تو رو خدا دیگه قدم بر ندار...!

پلک می زند و مژه های بلندش هم انگار پوزخند میزنند...

انگار در و دیوار هم پوزخند میزنند اصلا...!

_ اینجا تو چه کاره ای...؟! نون خور اضافی نمی خواستیم... توی مارمولک رو خوب میشناسم... فکرایی توی سرت میگذره که بوی لجن میده! دست از پا خطا کنی با من طرفی... گول ظاهر معصوم و مظلومت رو نمی خورم... دهاتی!

نفسم را با عصبانیت از حصار سینه ام خارج میکنم...

_ ببین خانم... من هرچقدر دهاتی به آدمی مثل تو نگاهم نمی اندازم. به من یادن دادن با آدم هایی که بوی متعفن حیوونِ مُرده میدن کاری نداشته باشم! بیماری داری...!

_ دم در آوردی...! شجاعت پیدا کردی!

_ اگه تا الان سر پایین انداختم و نیش و کنایه هاتو به جون خریدم فقط به خاطر اینه که میدونم حال و روزه خوبی نداری! از این به بعد نمیزارم به من توهین کنی! به تو بدهکار نیستم... لطفی هم نکردی که به حرمت لطفت زبون به دهن بگیرم!

پوزخندی میزند و از کنارم رد می شود و باز رد پاهایی که گِل آلودند...!

و انگار کمی سنگین قدم برمیدارد...

* کوروش

در باز می شود و چهره ی صادقی نمایان...

مشت هایم هوس دارند روی صورتش بنشیند و اشکالی هم ندارد که کمی روی صورتش نقاشی کنم... هان؟!

_ به به جناب مهندس رستار...! مشتاق دیدار...!

علی از روی مبل چرمی قهوه ای رنگ بلند می شود...

_ بفرمایید بشینید جناب صادقی!

و من همچنان دست مشت کرده نگاهش میکنم...

صادقی _ اصلا از این دوری ها خوشم نمیاد...! باید ترتیبی بدم تا بیشتر با هم در رفت و آمد باشیم...!

علی پوزخند میزند و من هم...

_ حاشیه نرو...!

ابرویی بالا می اندازد:

_ اما من دارم لذت می برم... راستشو بخوای کمی از فضای خشک و سرد کار بیرون اومدن به جایی بر نمیخوره!

علی _ حرف زیاده.. اما شما برای چیز دیگه ای اینجا هستین!

صادقی _ اینو میدونم و لازم به یادآوری نیست... جناب مهندس من همیشه فکر می کردم سردتر از شرکت من پیدا نمیشه اما اینجا خودِ الاسکاست... خیلی سرده... و البته خشک! کارمندان چطور در این فضای سنگین کار میکنند...؟!

ساعد هایم را روی میز می گذارم:

_ از پُرگویی خوشت میاد...

صادقی _ پرگویی که نه... گپ زدن اونم از نوع دوستانه اش...!

_ اما من از زیاده گویی خوشم نمیاد و خیلی دوست دارم گردن آدم وراج رو بشکنم...!

علی به سمت میزم می اید:

_ کوروش من میرم بیرون...

_ چرا...؟ تصمیم داشتی بمونی...!

_ نمیتونم یهو دیدی کار دست این دلقک دادم...

دستانش را روی میز می گذارد و تنه اش را جلو می کشد:

_ آمپر نسوزونی کوروش... اگه این یارو بره کارخونه شرکت و نمایشگاه بر فناست...!

_ میتونی بری علی...!

_ به تدبیرت ایمان دارم...!

و از در خارج می شود...

صادقی _ نمیخوای یه فنجان قهوه به من بدی...!

_ اطلاع دارم که کافی شاپ خوبی این نزدیکیاست...!

پوزخند می زند:

_ از اقتدارت خوشم میاد... داری شکست میخوری اما هنوزم حاضر به زانو زدن نیستی...!

*گلاب

با ترس و رعب خیره به باغ هراس اور بودم ...

ساعت ده و نیم کارم تمام شده بود و تا خودم را جمع و جور کنم که هرچند بهانه ای بود برای اکسیژنی بیشتر با یادگارهای آن حجم مردانه ی آخم الود ... و حالا ساعت ۱۱ شده بود و من باید تک و تنها این مسیر خانه تا انبارک را طی می کردم و به دلی که مثل سیر و سرکه می جوشید بی توجه می بودم...

می شود گاهی دل آدم برای خودش بسوزد...؟!

با ترس و لرز و در صدای پارس آن سگ سیاه بدریخت راه پیش می گیرم...

_ گلـــــاب!

می ایستم...

صدای کتایون بود...

اشتباه که نشنیدم...؟!

به سمتم می دود و نه...!

اشتباه نکردم!

در آغوشش که جای می گیرم آسمان پوزخند میزند به تنهایی ام...!

_ دلم برات تنگ شده بود... سلامت کو دختر...؟!

لب های خشکیده ام به لبخند باز می شود...

دستان پوست پوست شده ام را دور گردنش حلقه میکنم...

_ سلام!

_ خوبی قربونت برم؟!

_ خوبم...!

بغض صدایم را که نفهمید... فهمید؟!

از فراز شانه اش کوروش را می بینم اخم کرده و به حرف های مرد دیگری گوش می دهد...

کتایون دستم را می کشد و به سوی خانه می رود...

* کوروش

در اتاق را باز میکنم و وارد می شوم...

به علی که در چهارچوب در ایستاده نگاه میکنم:

_ نمیخوای بیای تو...؟!

پوفی میکند و وارد می شود...

کتم را از تن می کنم...

دکمه های پیراهن مشکی ام را باز می کنم... این روزها نفس کم می آورم...!

سیگاری گوشه ی لبم میگذارم...

_ امیدوار بودم که اون زن رو نبینم!

لیلی را می گوید...

_ تو چته کوروش...؟ این روزا عجیب شدی؟!

پوزخند صدا داری میزنم... فندک را از جیبم خارج میکنم و آتش میکشم سیگار را...

_ اون دختر همونی بود که... قاتل دلبان؟!

پوزخندم پررنگ تر می شود:

_ خوبه... نمیتونی بگی قاتل دلبان... درکش برات سخته! ولی حرف از بخشش و واگذاری به خدا میزنی!

_ اون کبودیا و زخم های روی صورتش...

دستم را در موهایم فرو می برم:

_ کار منه!

_ با افتخار میگی...!

_ اعصابم رو بیشتر از این له نکن علی...!

_ داره برات...

_ برام کار میکنه! توی خونه ام!

_ قیافه اش به قاتل ها نمیخوره!

پوزخندی عصبی میزنم:

_ محض رضای خدا بس کن علی... آدم شناس بودی و نمیدونستم...؟! احمق نباش مرد...!

با پک عمیقی که به سیگار میزنم ریه هایم مچاله می شود...

و چه حسّ عجیبی است که نگاه های ملتمس ان دختر به یادم می آید...!

با هر انقباض و انبساط ریه هایم...

با هر دودی که در هوا کم و کمرنگ تر می شود صدایش در گوشم می پیچد...

علی با خشونت می گوید:

_ داری دیوونگی میکنی...! نمی فهممت... نمیدونم چی میخوای!

خسته از موعظه هایش بلند می شوم....

بدون هیچ مقدمه ای یقه اش را در مشتم می فشارم و به دیوار می کوبمش...

محکم می گویم... خیلی محکم...

_ حوصله ی پند و اندرز ندارم علی...! داغونم! اینو باید بدونی... زندگی من در عرض چندماه از کنترلم خارج شد... من زندگیمو باختم! حالا حس قمار بازی رو دارم که باخته!(بلند تر دادم میزنم) باخته!

_ کوروش...

_ اگه نمیتونی لالمونی بگیری گورت رو گم کن... کمک بزرگی خواهد بود...!

_ اجازه بده...

_ کوروش رستار بودن، قصه ی درازیه! اسم کوروش رستار دهن پرکنه... درست... اما کوروش رستار بودن سخته!

_ تو باید...

کلافه از نفهمی علی...

زخمی از نبودن دلبان و دختر کوچکم...

گیج از حرکات و رفتار آن دختر...

و نزدیک به شکست... به ورشکستگی...

علی را بیشتر به سینه ی دیوار می چسبانم:

_ بارها و بارها تکرار کردم که از کلمه ی مزخرف باید خوشم نمیاد... و بدتر اینکه از تکرار مکررات هم بیزارم.. پس اگه جونت رو دوست داری خفه شو علی...! در غیر اینصورت بزن به چاک...!

dl-roman.ir

دستانش را روی مشت های گره کرده ام می گذارد...

سفیدی انگشتانم از نیروی زیادی است که گذاشته ام تا دست هایم مشت شوند...

مشت شوند و بفهمانند که من هر چند زخمی... هر چند نیمه جان زنده ام و ایستاده ام!

_ قبولت دارم مرد...!

پوزخند میزنم و دستم را در شلوارم فرو میکنم...!

آتش سیگار در مشتم امضا به یادگار گذاشته...

می سوزد؟

حس نمیکنم...

بدون هیچ حسی با اقتدار می گویم:

_ به شامه ی تیزت نیاز دارم سرگرد...!

دستی روی صورتش می کشد...

_ باید چیکار کنم...؟

_ پرونده ها رو مطالعه کن... نمیخوام گزک بدم دست اون مردک دندون گرد...!

_ درست مثل یک ماهی گوشت خوار می مونه...!

چشمان سرخ از غضبم را به میز براقم می دوزم...

با دندان هایی کلید شده می گویم:

_صادقی ذاتش خرابه! اما احمق تر از خودش، خودشه! به کاهدون زده!

دستی به صورت پریشان و اصلاح نکرده ام می کشم...

چشمان آن دختر امشب دست از سرم برنمیدارند...

زیر لب می گویم:

_ میدونم یه چیزی این وسط درست نیست... تو کی هستی دختر؟

* گلاب

دستان پوست پوست شده و سرخم را مخفی میکنم:

_ دلم برات تنگ شده بود کتایون!

لبخندی میزند و گونه هایش چال می افتند...

_ دختر تو خیلی خوبی... چرا ایستادی؟ بیا بشین!

این پا و آن پا میکنم...

دلم شور میزند برای آن مرد...

دلم شور می زند برای قهوه ای که نخورده!

دلم شور میزند برای پاکت های سیگاری که تمام می شوند و ریه های مردانه ای که می سوزند...

می سوزند!

_ نگرانی گلاب! کارت تموم نشده؟

می نشینم و تو دهنی میزنم به دلی که نشناخته عاشق شد...

_ نه تموم شده.. دیگه داشتم می رفتم توی اتاق...!

_ اتاق؟ منظورت همون انباره؟

لبخند میزنم:

_ فرقی نداره که!

دستانش را روی دستانم میگذارد...

پوستش زبری ندارد...

لطیف است... مثل پَر...!

اما دستان من...

_ اومدم که بخیه هات رو بکشم...!

چشمانم گرد می شوند و لبخند کتایون پررنگ تر می شود...

_ چیه؟ قیافه اشو!

و باز آن دو چال گونه که عجیب عمیقند...!

کوروش اما دو چین کوتاه و عجیب در گوشه ی چشم چپش دارد...!

_ تو...؟ میتونی؟ بلدی؟ چطوری آخه؟!

_ اوه...! نفس بگیر دختر... پوکیدی...! من پرستاری خوندم جهت اطلاع!

چشمانم باز تر می شوند و این بار کتایون از شدت خنده به سرفه می افتد...!

میان خنده تکرار میکند:

_ عاشقتم!

گونه هایم سرخ می شوند و چه راحت می گوید از عاشقی...!

بر خلاف برادری که این روزها حس میکنم قلب ندارد...!

_ کتی...؟!

_ جونم؟ این پیراهنت رو بزن بالا...!

_ چرا...؟

خنده اش را کنترل میکند:

_ درز پیراهنت رو که نمیخوام باز کنم!

به اطراف نگاه میکنم...

_ کسی نمیاد گلابم... بزن بالا دیگه!

لباسم را کمی بالا میزنم و کتایون با چشمکی می گوید:

_ بشکافم؟

ریز می خندم:

_ بشکاف!

_ درد نداره!

مدت هاست سر شده ام...

مدت هاست فلج شده ام...

فقط مانده آن تکه ماهیچه!

قلبی که هرچند تکه های شکسته اش بوی تعفن گرفته اما هنوز تپش دارد...!

dl-roman.ir

_ کتی...؟!

_ هوم...؟

_ این اقایی که اومده کیه؟

_ پسرعموی مزخرف و گنده دماغم...!

_ چرا گنده دماغ؟

_ گلاب نمیشه توی این وضع از این مارمولک چیزی نپرسی...؟! بیا در مورد چیزای قشنگ صحبت کنیم!

همچنان که به سقف براق خانه نگاه میکنم میگویم:

_ ازش بدت میاد...؟

_ از کی...؟!

نه انگار که اصلا در باغ نیست...!

فقط گاهی حرکت دستانش را روی پوست شکمم حس میکنم...

بعد از چند دقیقه با لبخندی پیروزمندانه نگاهم میکند:

_ تموم شد...!

چشمانم را ریز میکنم و با لبخندی میگویم:

_ راستشو بگو.. بار اولت بود؟

لبخند پهنی صورتش را می پوشاند:

_ دیوونه شدی؟ یه پرستار باید با چشمای بسته بخیه رو بکشه! هوم!

آرام میخندم:

_ نگو نه! بار اولت بود!

لبخند بامزه ای روی لبانش می نشیند:

_ عوضش یه جوری شکافتم که خودتم نفهمیدی! راستی این پسرعموی ما تعادل روانی نداره بهش نزدیک نشو...!

_ چی میگی؟

_ سرگرده فکر کرده کل دنیا رو گرفته! مغرور و پررو تا دلت بخواد! مذهبی هم هستا... عطرش آدمو یاد گلاب ختم و بهشت زهرا میندازه!

ریز ریز میخندم!

دست در موهای مشکی اش می برد...!

کتایون _ اینجا سوت و کوره گلاب...!

باز به دستان پوس پوست شده ام نگاه میکنم... قلبم هم مثل دست هایم شده! زخمی و خون مرده...!

_ از وقتی سکینه خانم رفته من تنها تر شدم... فقط منم و لیلی... البته اقا نمیذاره لیلی زیاده کار کنه!

مشتش را روی رانش می کوبد...

_ هر روز به خودم دلداری میدهم که یه روزی از شرّش راحت میشم! سکینه خانم حالا پیش ماست!

با تعجب و زبانی که مثل چوب خشک شده نگاهش میکنم...

_ از وقتی یادم میاد کوروش همین بوده! بدون قلب و با دو تکه یخ روی صورتش... همون چشمای سردش وحشتناک ترین کابوس بچگی های من بود... تکیه گاهه... محکمه... برادره اما من یه دختر بچه ی ترسیده از کوروش و چشماش بودم و هستم! تنها کسی که تونست کنارش بشینه و از سرمای وجودش یخ نزنه دلبان بود... کوروش با دلبان هم همین بود... اخمو، بد اخلاق و مستبد! اما لبخند یه مرد اخموی مستبد و گاهی دیکتاتور خیلی ذوق داره!

کوروش دیکتاتور بود یقیناً...!

_ کوروش با دلبان لبخند میزد... هر چند کوتاه و کم و به قول دلبان خدا بیامرز سالی یه بار...!

آرامش مهم تر از لبخند بود...

و مردی که در رویاهایم برای من بود در کنار آن زن آرامش داشت...!

گور پدر لبخند!

_ یخ کوروش رو آب کن... این سرما و یخ زدگی رو تو از وجودش پاک کن...!

لبخند میزنم.. لبخند ناتوانی...!

نمازم هم قضا شد...!

_ کوروش به سکینه خانم به چشم یه مادر نگاه میکنه... نگران درد کمر و پاشه! بالاخره یه بهونه ای جور کرد که سکینه خانم رو از کار معاف کنه!

فقط مرا تنها تر میخواسته...

بلند می شوم... ان مرد عاقبت مرا می کشد...!

_ اِ کجا...؟ از وراجی های من خسته شدی...؟

لبخند میزنم... سخت است...!

_ نه... اما دیگه باید برم...!

_ مثل خواهرمی...!

خوب بود که قاتل را خواهرش می دانست...!

_ درسته برادر پشته... تکیه گاهه اما من دلم میره برای سر گذاشتن روی شونه ی خواهر... درسته مثل شونه های کوروش محکم نیست اما من دلم میره برای همون لرزش خفیف...!

خوب بود که من هم قاتل بودنم را باور کرده بودم...!

دست در کیفش میکند.

_ این مرطوب کننده است... دستات زخم شدن! بگیرش...!

اگزما هم می گیرم روزی...!

سرطان قلب که گرفته ام...!

دردمند شده ام این روز ها...!

_ گلاب کوروش رو نرم کن. معصومیتت میتونه یخشو آب کنه...!

لبخند میزنم یا پوزخند...؟

کرم مرطوب کننده را در دست می گیرم.

_ مرسی... برادرت یخ نیست... یه تیکه آهنه... فولادی که هرگز ذوب نمیشه!

به سمت در می روم...

_ گلاب...؟

نگاهش میکنم...

_ سیامک توی باغه... مواظب خودت باش...!

آزادش کرده... گفته بود آزادش میکند... لعنتی گفته بود...!

لبخندی میزنم و راه می افتم...

از پله ها پایین می آیم و بی هوا سینه به سینه ی سیامک می شوم...

به خدا قسم چشمانش از بدجنسی می درخشد...

با مردمک های لرزان از کنارش عبور میکنم و به سمت اتاقک میروم...!

***

در آینه ی ترک خورده به دخترک بیچاره نگاه میکنم...

استخوان هایم داد می زنند...

روی تخت دراز می کشم و چشمانم را می بندم...

نمیدانم چقدر می گذرد...

صدای در فلزی به گوش می رسد و بعد صدای پایی...!

تیزی سردی روی گردنم می نشیند...

چشمانم را باز میکنم و در مرگ دست و پا میزنم خدا...!

سیامک با ان لبخند کریه...

کابوسم حقیقت یافت...!

_ صدات در بیاد سرت روی سینه اته...! من شکارمو رها نمیکنم!

اشکم می چکد و روی چاقوی براقش از سردی یخ میزند...

مرگ آرزوهای دخترانه ام...

دخترانگی ام به تاراج رفت...!

* کوروش

انگشتانم را روی چشمانم فشار میدهم... ساعت از نیمه شب گذشته و من به بیخوابی عادت دارم...!

علی نگاهم میکند:

_ ساعت سه نصفه شبه کوروش...!

_ خب...؟

_ من چیزی از پرونده ها دست گیرم نمیشه!

پوزخند میزنم:

_ خوابت میاد سرگرد...؟

_ داری از دست میری...!

_ تو که باید عادت داشته باشی جناب سرگرد...!

صدای جیغی که می شنوم حرف را در دهان علی می شکند...

علی _ صدای جیغ اومد کوروش...!

ساعدم را روی میز میگذارم و دستی به گردنم میکشم...

در باز می شود و کتایونِ خواب آلوده با وحشت می گوید:

_ داداش صدای جیغ اومد...!

علی با دیدن لباس خواب باز کتایون لب به دندان می گیرد و ابرو در هم می کشد...!

با صدای بلند و محکمی رو به کتایون می گویم:

_ برو یه چیزی بپوش... سریع!

ترسیده از اخم هایم، از صدای بلندم می گریزد...

بلند می شوم و دوان دوان به سمت آن انبار کوچک می روم...!

رو به علی میگویم:

_ تا نگفتم نمیای داخل...!

در را که باز میکنم خون در رگ هایم از چشمهایم راه باز می کنند و نبضم می پرد...!

به دخترک بیهوش نگاه میکنم...

ضربه ی اول با دیدن تن برهنه اش وارد می شود....!

دیر رسیدم..

ضربه ی دوم هم وارد می شود...!

ابروانم بیشتر از همیشه در هم فرو می روند...

در خانه ی من به دختری تجاوز شد...!

ضربه ی سوم هم وارد می شود... نابود کننده تر...!

به چاقویی که سیامک به سمتم دراز میکند پوزخند میزنم...

امشب این مردِ جانی را می کُشم...!

با لگدی که به مچ دستش میزنم چاقو در هوا می رقصد به گوشه ای پرت می شود...

خون در چشمهایم دیدم را سد کرده!

مشت های سنگینم کی روی صورت سیامک می نشیند نمیدانم!

در صورتش به جز خون و تورم چیزی دیده نمی شود...

لگدی که زیر شکمش میزنم خمش میکند و من حالم بهم می خورد از این حیوانی که اسم مرد دارد...!

باز مشتم روی فکش می نشیند و خون دهانش پرتاب می شود.

روی سینه اش می نشینم و دستانم را روی گردنش میگذارم...

صورتش اول قرمز... بعد زرد... کمی بعد سفید می شود... سفیدِ سفید!

به صورت دخترک نگاه میکنم... دختری که دیگر دختر نیست... خون از رگ هایم فواره می زند انگار...!

گلوی حیوانی که زیر دستم است را بیشتر می فشارم... بیشتر... بیشتر...!

به خدا قسم که جانش را می گیرم...

صدای علی را می شنوم:

_ ولش کن کوروش... کشتیش...!

داد میزنم:

_ گمشو بیرون علی...!

بیرون می رود...

نمیخواهم بدن عریان دخترک را علی ببیند...!

با ناله ای که دختر میکند گلوی سیامک را رها میکنم و به سمتش میروم...

پیراهنم را از تن میکنم و دورش می پیچم...

در آغوشم می کشم و بلند می شوم...!

با پا در انبار را باز میکنم... علی با حیرت وحشت و تعجب به دختر مچاله شده در آغوشم نگاه میکند...

علی _ اون حیوون چه غلطی کرده...؟

دندان هایم را روی هم می فشارم...

_ ببندش به تخت و اونقدر بزنش که خون بالا بیاره!

راه را میدوم و دستانم را بیشتر قفل میکنم...

در میان گریه ی کتایون وارد اتاق می شوم...

جسم بی جانش را روی تخت میگذارم.

صدای در می آید:

_ داداش... داداش چی شده؟ تو رو خدا بگو... گلاب چی شده؟ خدایا...

در را باز میکنم.. از چشمان قرمز و حال پریشانم می ترسد و قدمی به عقب میگذارد..

_ به جای اینکه اینقدر زر زر کنی و اعصاب نداشته ی من رو خرد کنی برو چند تا لباس بیار...!

شک دارم راه رفتن بلد باشد...

می رود و من می مانم و دختری که دخترانگی اش در خانه ی من آخرین نفس هایش را کشید...!

با دیدن خراش های روی صورتش چیزی در سینه ام آتش گرفت...!

گلاب

می سوختم...

میان خاکسترهایی که هنوز اثری از آتش داشتند می سوختم!

خاکسترهایی که از پوستم بودند... از گوشتم...

جنس این خاکسترها دلم بود و دخترانگی هایم...!

که رفت...!

قلبم هم کمی آتش گرفته بود...

کمی مُرده بود...!

کتایون با چشم هایی ابدار لباس به تنم می کرد...

و من... چیزی از این "من" مانده؟

حتی گریه هم نمی کردم...

کتایون_ بپوش فدات بشم... بپوش عزیزدلم... به خدا که دنیا دار مکافاته! به خدا که بغض هات بی جواب نمی مونه... به خودش قسم که اهل تنها گذاشتن نیست اون خدای بالاسر... تنهات نمیذاره!

سرش شلوغ است این روزها...!

ارباب رجوع های باکلاس و جیب های پر پول را می پسندد...!

زبان به کفر باز کردم...؟!

لباس می پوشم و عق میزنم...

کتایون دست پاچه در سرویس بهداشتی را باز میکند و من بالا می آورم محتویات معده ام را...

روده هایم را...

ریه هایم را...

و... و قلبم را...

_ خوبی قربونت برم...؟ الهی خاکستر بشه وجودش که وجودت رو خاکستر کرد...!

بوی سوختگی را فهمید کتایون...؟

روی تخت وادارم میکند دراز بکشم...

از تخت بیزارم...

تخت مردی که بوی عطرش دل ارامم بود و حالا...

روی زمین دراز میکشم...

_ آخه چرا زمین...؟ زمین سرده! پهلوهات سرما میخوره... بدنت خشک میشه... الهی بمیرم برات غزالم...!

سوخته پهلوهایم...

بیشتر از این درد نمیکشم...!

خیال دنیا تخت...!

چشم می بندم...

کتایون می نشیند و باز قربان صدقه ام می رود...

باز بیشتر اتش میگیرد این خرمن سوخته...

_ درد داری...؟ آره عزیزم؟ چرا حرف نمیزنی اخه دردت به جونم؟ گلابم...! قربون اون اسمت بشم که اینقدر قشنگه... چیزی نمیخوری؟ اب چی؟ اب میخوای برات بیارم؟

آب چیست؟

درد چیست؟

گلاب دیگر کیست...؟

همانکه چند ساعتی از مرگش میگذرد...؟

همان را میگوید؟

پتو را تا چانه ام بالا می کشد:

_ خدا جواب دل سوخته اتو میده... به دل سوخته ات قسم... گلابم... قربون اون چشمات.. یه چیزی بگو.. دلم گرفت... یه وقت فکر نکنی بی کسی... یه وقت نگی تنهایی... من هستم... خدا هست... ک... کوروشم هست...!

قبرکَنم را میگویی...؟

جلادم را میگویی...؟

خدا از ان مرد کوروش نام نگذرد...!

_ خدا نگذره ازش... خدا نگذره از اون سیامک کثافت! خدایا گلاب ما رو تنها نذاری یه وقت...! خدایا گلاب ما مثل برگ گل میمونه... مثل گل محمدی... مثل اسمش پاکه خداجونم...!

دست هایش روی موهایم... گونه هایم... چشم های بسته ام می نشیند...

_ خدایا چشم گلاب ما فقط به اسمونه... نذاری تنها بشه یه وقت این غزال ما...!

کاش مادرم بود...!

dl-roman.ir

طلعتم بود...!

لالایی هایش بود...

صدایش بود...

پدرم بود...

حسینم بود...

دست های پدرانه و مردانه اش بود...

کاش من "من" بود هنوز...

_ بخواب گلابم... یه کم بخواب... چشمای نازت رو ببند... لا لا گلِ نازم...

در اتاق آن مرد کوروش نام میخوابم...

اشفته...

خدا گواه فقط به امید مرگ...!

بریدم دیگر...

کوروش

جای مشت علی کنار چشمم کبود شده...

سیگاری آتش میزنم...

پک میزنم...

باز هم سیگار...

معتادم به غم...؟

این بار شانه هایم از عذاب وجدان سنگینند...

این بار سیگار میکشم نه برای دلبان...

نه برای زنی که برادر شوهرش را به زنانگی هایش دعوت می کرد...

نه برای پدری که برابر دیدگان پسرش مُرد...

dl-roman.ir

نه برای بهار... دختر کوچکم!

برای دختری که پیچ و تاب بدنش را دید مردی...

برای دختری که از درد به خود پیچید...

برای دختری که دخترانگی داد به اجبار به نامردی...

و علی...

مشت گره کرد و کوبید روی شقیقه ام...

بی غیرتم خواند و گفت که دیگر راحت نخواهد خوابید...

گفت که بی غیرت است.. بی غیرت است که دختری با حضورش دخترانگی از دست داد...

گفت که ارزوی مرگ دارد...

گفت که گور پدر سرگرد بودنش... گفت که نامرد است!

مرا هم پوست کلفت خواند و من فقط درجوابش ابرو در هم کشیدم... می توانستم جواب مشتش را بدهم اما...

راست گفته بود...

راست...

آتش سیگار را در مشتم خفه کردم...

به سمت خانه قدم برداشتم... محکم...

شاید از سنگم...

شاید... اما من هنوز همان کوروش رستارم!

کتایون آشفته به سمتم می اید:

_ حالش خیلی بده کوروش...!

اشک می ریخت برای ان دختر...!

باز اخم می نشانم روی پیشانی... محکم...

_ در چه حالیه؟

به بازویم چنگ میزند:

_ خوابیده... ولی نه... فقط چشماشو بسته! مگه میشه خوابید؟ حالش بده کوروش...!

به سمت اتاقم حرکت میکنم و کتایون به دنبالم..

_ حالا چیکار کنم من...؟

نگاهش میکنم و باز او از چشمانم میترسد:

_ مایلی کمک کنی...؟!

سر تکان می دهد!

محکم میگویم _ خوبه... پس سکوت کن...!

دستگیره را می چرخانم و وارد می شوم...

روی زمین جنین وار پلک روی هم فشرده!

دانه های عرق روی پیشانی اش خودنمایی میکنند...

به خرمن موهای قهوه ایش نگاه میکنم...

بلند است... به صورت سرخش نگاه می سپارم...

معصوم است و پر از زخم...!

دست می اندازم و در آغوش می کشم آن جسم شکننده را...

روی تخت میگذارمش و او دست حلقه میکند دور مچ دست مردانه ام...

نگاهش میکنم... او خواب است...

خوابی اشفته...!

لاغر است و چقدر زخم خورده!

کنارش می نشینم...

کاش کمی بیشتر سیامک را له و لورده می کردم...

کاش جان میداد...

دستم را روی دستش میگذارم...

دور مچش کبود است...

انگشتم را روی کبودی میکشم...

صورتش جمع می شود و ناله میکند...

صدای دخترانه و لطیفش در گوشم می پیچد...

دست به سمت موهایش دراز میکنم....

باز هم لطافت...!

یادم رفته است...

یادم رفته که این دخترهمان قاتل دلبانم است...!

همان موجود رذل بی ارزش...!

همان اشغال ترین و کثیف ترین موجود...!

دستم روی گونه اش می نشیند... باز هم کبودی...

باز هم سیاهی...!

چشم هایش باز می شوند...

با دیدن چشم هایم از جا می پرد...

دستش را به زور از دستم خارج می کند و در سه کنج اتاق پناه می گیرد...

دستی روی صورتم می کشم...

بلند می شوم و به سمتش می روم...

سر به دیوار می چسباند:

_ نیا... نیا تورو خدا...! نزدیک نیا... تو رو به هرکی می پرستی...!

نگاهش می کردم اما حالا...

انگار چیزی در اخم هایم محکم تر گره میخورند...

می ایستم...

هیچگاه محبت بلد نبودم...

دستم را در جیبم میکنم:

dl-roman.ir

_ چه مرگته...؟!

از صدای فریادم می لرزد...

اشک هایش در تاریکی می درخشند...

نزدیکش می شوم...

زانوانش را محکمتر در آغوش میکشد...

روبرویش روی زانو می نشینم...

_ تو جنی و من بسم الله ؟!

میان هق هقش میگوید:

_ کاری به من نداشته باش...!

ترسیده... زیاد ترسیده!

_ بهت اطمینان میدم که هیچ کاری با تو ندارم...!

با مردمک های لرزان نگاهم میکند...

_ قـــ... قول...؟!

دستی به موهایم میکشم:

_ قول...!

باز اشک های دلمه بسته راه باز میکنند..

_ اون... اون... من...

_ لزومی نداره چیزی بگی...!

با تحکم میگویم... هنوز خشک و ارباب گونه...!

بیشتر مچاله می شود...

دستم را به سمتش دراز میکنم...

فریاد میزند:

_ نـــــــــه!

dl-roman.ir

با چشم های خون الودم نگاهش میکنم...

_ از جونت سیر شدی...؟

باز اشک می ریزد...

دندان به دندان می سایم...

_ خوشی زده زیر دلت...؟

_ مـــ ... من...

چانه اش را محکم در دست میگیرم و صورتش را سرتا سر اتاق میچرخانم...

_ اینجا هیچکس نیست... هیچکس جز من و تو لامصب...!

ناتوان به دستم چنگ میزند...

_ ولم کن... خواهش میکنم...!

بلند می شوم... ترسان نگاهم میکند.

_ اینجا بمون... بمیری هم سراغت رو نمی گیرم... هیچ احدی اجازه نداره سراغت بیاد... خودت تنهایی رو انتخاب کردی!

گلاب

بدون اختیار انگشتش را در دست می گیرم...

همان انگشتی که حلقه دارد و من روزی حسرت زده نگاهش میکردم و حالا... وجودم مُرده!

چشمان سرخش را به چشمانم میدوزد..

_ مِـــ ... میشه... بِمونـــ ... بمونید؟

دستم را از دستش جدا میکنم و باز عق میزنم...

به سمت سرویس بهداشتی می دوم و جانم را بالا می آورم...!

خسته و ناتوان در چارچوب در می ایستم...

زمین زیر پایم می رقصد...

دستم را دراز میکنم و بعد در خواب و بیداری دست و پا میزنم..

کوروش

دستم را دور کمرش حلقه میکنم و آشفته نگاهش میکنم...

_ گلاب؟

با بهت صدایش میزنم...

اسمش را برای اولین بار تکرار میکنم...

سرش را به سینه ام می چسباند...

_ از همه... همه حالم...

هذیان میگوید...

و من باز بهت زده می شوم!

پیراهنم خیس می شود از اشک هایی که بی صدا می ریزند...!

روی تخت میگذارمش...

چشمانش را روی هم فشار میدهد... اشک هایش صورتش را خیس کرده...

گلاب

دیدی عشقم مُرد...؟

دیدی همراه جسد خودم دفن شد...؟

اسمم را که صدا زد چیزی در دلم بالا و پایین نشد...

قلبم تالاپ تالاپ صدا نکرد...!

چشم باز میکنم...

باز اخم دارد و انگار این اخم ها هیچگاه باز نمی شوند..

_ نمیذارین کسی اذیتم کنه... نه؟ نمیذارین!

موهایم را از پیشانی ام کنار میزند و سرد نگاهم میکند:

_ نمیذارم...!

لبخندی بی جان روی لبهایم نقش می بندد...

dl-roman.ir

پوزخندی که لبخند نام دارد...!

_ میدونستم!

_ باید بخوابی...!

_ باش...

"ه" را دزدید بغضی که در گلویم نشست...!

کوروش

چشمانم را با انگشتانم ماساژ میدهم...

ساعت ۶صبح است و من تمام شب دیده دوخته به آن دختر نخوابیدم...!

آرام خوابیده اما چانه اش می لرزد هنوز...

از اتاق خارج می شوم...

کتایون روی مبل به خواب رفته...

صدایش میزنم:

_ کتایون...؟

_ هوم...؟

_ دیگه خواب بسه...!

آرام چشمانش را باز میکند!

_ ساعت چنده...؟

_ ۶ صبح...!

آرام بلند می شود:

_ چشمات قرمزه داداش...!

_ نخوابیدم!

سرش را بالا میگیرد تا بتواند در صورتم نگاه کند.

_ صبحانه خوردی داداش...؟

dl-roman.ir

شقیقه هایم را فشار میدهم:

_ نه...!

آرام لبخند میزند:

_ کتایون اینجا باشه داداشش صبحانه نخوره...؟

به سمت اشپزخانه حرکت میکند.

_ بیا داداش...! بیا دیگه!

بلند می شوم و به سمتش میروم..

صندلی را عقب میکشم ومی نشینم.

ساعد هایم را روی میز میگذارم و به چای دم کردنش... صبحانه اماده کردنش نگاه میکنم...

_ حال گلاب خوبه...؟

_ خوبه...!

_ علی نیست...؟

چشمانش را از من می دزدد...

احساس کتایون را میدانم و او تقلای بیهوده میکند...!

_ دیشب رفت...!

فنجان چای را روبرویم میگذارد:

_ چرا...؟ داداش؟ کنار چشمت کبوده!

_ میدونم!

_ هنوز ورم داره کیسه ی یخ بذارم؟

_ نه... لازم نیست!

_ اون مردک کثافت کجاست؟ علی تحویل پلیس دادش؟

سرم را تکان میدهم...

نگاهش میکنم... انگار زود بزرگ شده!

و امروز کمی عجیب شده ام...!

_ باید چند روز اینجا بمونی کتایون! مشکلی نداری؟

_ نه... دوست دارم پیش گلاب بمونم!

فنجان چایم را به لبم نزدیک میکنم:

_ خوبه...! به خورشید اطلاع بده!

_ مامانم بیاد؟

با صدایی محکم و پر خشم میگویم:

_ نه...!

کمی خودش را جمع میکند:

_ باشه...!

گلاب

یک هفته گذشت...

از مرگ من یک هفته گذشت...!

آخرین روزهای بهمن ماه...

اتاقم دیگر ان انبار نیست...

اتاق گرم و نرمی دارم اما چه فایده...؟

گوسفندِ دریده را از گرگ چه باک...؟

برف می بارد...

دانه دانه...

روی پله های ورودی می نشینم و به برف ها نگاه میکنم...

چرا سپهر نمی آید...؟

کوروش

dl-roman.ir

دست در جیب پالتویم میکنم و به سپهر نزدیک می شوم.

باز پوزخند میزنم:

_ به به چناب سراجی کوچک...!

بلند می شود.

او هم پوزخند میزند:

_ بالاخره دیدمتون مهندس...!

زیارت قبول...!

پوزخندم پررنگ تر می شود...

_ خب...؟

نگاهم میکند:

_ فکر نمی کردم بیاید...!

روی نیمکت می نشینم.

_ خوش سلیقه ای...!

پرسان نگاهم میکند.

_ برف بهمن و سرما و قرار توی پارک...!(پوزخندم پررنگ می شود) خوش سلیقه ای...!

_ حاضر نیستم پامو بذارم توی شرکت و خونه ی تو...!

بسته ی سیگار را به سمتش می گیرم. پوزخندم هنوز روی لبهایم است!

_ سیگار...؟

سپهر:

_ اهل دخانیات نیستم...!

باز پوزخند:

_ خوبه...!

_ میخوام حرفامو بزنم جناب رستار...!

dl-roman.ir

سیگار را اتش میزنم:

_ می شنوم!

_ میخوام دست از سرگلاب برداری...!

_ دیگه چی...؟

_ کاملا جدی گفتم! گلاب توی اون خونه راحت نیست! اون خونه با زندان هیچ تفاوتی نداره...!

_ میدونی چه کاره است؟

_ چی...؟

_ قاتله...! میدونی... درسته؟

_ میدونم اما میخوام ولش کنی... باهاش کاری نداشته باش!

_ اما فکر میکنم جناب سراجی از این بابت کاملا رضایت داره!

_ من رضایت ندارم...!

پوزخندی به صدای بلندش میزنم:

_ مهم نیست...!

_ حالش چطوره...؟

_ خوبه...!

_ اجازه بده ببینمش...!

_ لزومی نداره!

کلافه پوف بلندی میکند...

بلند می شوم. یقه ی پالتویم را به هم نزدیک میکنم.

_ به گل گاو زبون نیاز داری... روز خوش...!

گلاب

پتویی روی شانه هایم سنگینی میکند...

کتایون را می بینم و لبخندش را...!

dl-roman.ir

_ اینجا که سرما میخوری غزال!

باز به اسمان خیره می شوم...

_ خبری از این پسرعموی گنده دماغ ما نیست...!

نگاهش میکنم...

موهای خیسم را کنار میزند:

_ چرا حرف نمیزنی قربونت برم...؟ چرا چیزی نمیگی...!

_ ...

_ درسته که عطرش آدم رو یاد امام زاده ها میندازه ولی خب...

باز نگاهش میکنم...

آرام میگوید:

_ چیه...؟ خب به هرحال هرچی باشه پسرعمومه دیگه خیر سرش...! عقد دخترعمو و پسرعمو هم که...

لب هایم کش می ایند و سایه ی لبخندی در صورتم پدیدارمی شود!

با کف دستش روی دهانش می کوبد.

جیغ خفیفی میزند.

_ چی گفتم...؟

نمیدانم چه در صورتم دید که گفت:

_ خاک بر سرم... ای بمیرم من... خاک بر سرم که همه اش ور ور میکنم...!

بی اختیار جلو می روم و روی گونه اش بوسه ای می کارم...!

حالت گریه به خودش می گیرد:

_ بی کتی بشم که دهنم اینقدر لقه...! گلاب جونم به کسی نگی ها... مرگ من به کسی نگی...!

لبخند دندان نمایی می زند.

و من آه میکشم... سوزان... ریه هایم... قلبم و دهانم می سوزد از این آه سوزان!

_ نبینم غزالم آه بکشه...! آهِ دل شکسته ها عرش خدا رو می لرزونه...!

بگذار بلرزد این عرش...

بگذار بلرزد...

به تاوان دلم که لرزید و لرزید و آخرمُرد...!

صدای لیلی را می شنوم:

_ توی این برف و سرما نشستین اونجا که چی بشه...؟

شکمش گرد شده...!

میدانم حامله است و میدانم که چندان مهم نیست...!

خسته ترم از همه ی انسان های خسته...!

کتایون:

_ تو برو داخل.. ما میایم...!

حتی دیگر لیلی هم سر به سرم نمیگذارد...!

کتایون به سمتم بر میگردد:

_ لیلی حامله است! شکمشو دیدی؟ تو رو نمیدونم ولی من عاشق خانم های حامله ام... تپل و گرد...! میگه از شوهرش طلاق گرفته... میگه این بچه یادگار شوهرشه...! تو بچه دار بشی اسمشو چی میذاری...؟ هوم؟

باز سرد و بی روح نگاهش میکنم...

سعی می کند بخندد:

_ من.. اوممم... من اسم بچه امو میذارم بهار... اگه پسر شد هم میذارم علی...!

و بعد آه بلندی می کشد و مثل منِ زار زل میزند به اسمان!

خواستم بگویم اگر اسم پدر پسرت علی شد چه...؟

اما به خدا قسم که زبانم نچرخید...!

دست زیر شانه ام می اندازد:

_ بلند شو قربونت برم... بلند شو بریم تو... هوا سرده یه وقتی غزالم سرما میخوره...!

کوروش

پشت میزم می نشینم. دکمه ی کتم را باز میکنم و تلفن را بر میدارم.

صدای پُرعشوه ی منشی ام را می شنوم:

_ جانم...؟

_ آقای رستار رسیدن یا نه...؟

_ بله...! رسیدن قربان!

_ خوبه... منتظرشونم!

_ چشم الان میگم بهشون! امر دیگه ای؟

_ نیست...!

تلفن را می کوبم.

چند ثانیه بعد علی وارد اتاق می شود:

_ چی شده باز گرد و خاک راه انداختی...؟

نگاهش میکنم.

این آرامش نگاهش چیست دیگر...؟

_ بیا بشین...!

روی مبل چرم قهوه ای می نشیند:

_ احوال کوروش خان...؟!

آرنج هایم را روی میز میگذارم و پنجه هایم را در موهایم قفل میکنم:

_ میخواستی من رو ببینی...!

_ آره!

چشم های سرخم را به علی میدوزم:

_ خب زرّت رو بزن علی...!

آرام میخندد و شانه هایش می لرزند:

_ چته کوروش؟ اومدم در مورد گلاب بپرسم...! حالش چطوره؟

dl-roman.ir

_ سرگرد ما عجب وقت آزادی داره!

باز می خندد:

_ ای پسرعمو تو که نمیدونی ما مگس کش دستمون می گیریم!

پوزخند بُرَنده ای میزنم:

_ یاغی های ممکلت توبه کردن سرگرد؟

تای ابرویش را بالا می اندازد:

_ نمیدونم... ممکنه! شایدم عاشق شدن! هوم؟

نفسم را با شتاب بیرون میدهم:

_ اینقدر زر مفت نزن علی...!

خنده اش را با لبخندی پهن می پوشاند:

_ حال گلاب چطوره؟

_ حرف نمیزنه!

_ حرف نمیزنه؟

_ حتی یک کلمه!

کف دستم را پشت گردنم میکشم...

دردش امانم را بریده!

علی _ لطمه خورد...!

و جواب من سکوت است...!

علی _ تنهاست؟

_ نه...!

علی_ تو همیشه تلگرافی حرف میزدی...!

پوزخندم باز می نشیند:

_ سرگرد پلیس ها ورّاجند...؟

dl-roman.ir

تنه اش را جلو می کشد و دستانش را روی پاهایش میگذارد:

_ نه... تو آنرمالی...!

_ علی حرف اصلیت...؟

_ چطوره امشب ببریمش بیرون؟

چشمانم از درد بسته می شوند:

_ ببریمش...؟

علی _ تو که عین برج زهرمار میشینی و آدم رو نگاه میکنی...! باید با اون دختر حرف زد... شکرخدا تفریح کردن هم بلد نیستی...! چی میگی؟

چشمانم را باز میکنم:

_ حرفی ندارم...!

_ خب شکر خدا...! هی کوروش.. گردنت درد میکنه؟

باز هم یک کلمه میگویم:

_ نه...!

***

گلاب

لیوان شیر را به لبم نزدیک میکند:

_ بخورش...!

به لیلی نگاه میکنم...

_ چرا نگام میکنی؟ بخورش دیگه!

لیوان را کنار میزنم...

_ چرا نمیخوری...؟ هوم؟

دستش را میگیرم و وادارش میکنم که کنارم بنشیند...

_ حالت خوبه گلاب...؟

لیلیِ مهربان را دوست دارم...!

دستم را روی شکم برآمده اش میگذارم...

من در حال مرگ و این جنین در انتظار تولد...!

سرم را روی شکمش میگذارم... نه! مماس میکنم...!

نگاهش میکنم و او معنای نگاهم را می فهمد:

_ ۵ ماهمه!

لبخند محزونی میزنم...

آرام لب میزنم:

_ تکون میخوره...؟

_ یه کم...!

اشکم روی شکمش می چکد...!

سرم را روی پای لیلی میگذارم و گوشم را به شکمش می چسبانم:

_ حرف میزنی باهاش...؟

نمیدانم صدایم را می شنود یا نه...

ضعیف است... صدایم خیلی ضعیف است!

_ آره... براش از پدرش میگم...!

_ باباش رو دوست داری...؟

_ خیلی زیاد...!

باز اشکی دیگر!

_ اسمشو چی میذاری...؟

_ من نمیدونم که دختره یا پسر...!

دستانم را دو طرف شکمش میگذارم:

_ دوست دارم با هم بریم سونوگرافی...! من خاله اش...؟

dl-roman.ir

در چشمانم نگاه میکند...

دوباره ملتمس میگویم:

_ من خاله اش...؟

برق اشک در چشمانش می بینم؟

_ تو خاله اش...!

باز اشک... اشک های مرا لبخند ببین...

اشک های من خون قلبی است که شکسته...!

کتایون وارد اشپزخانه می شود:

_ آماده بشین میخوایم بریم دور دور...!

با تعجب نگاهش میکنم.

لیلی _ چی میگی کتایون؟

کتایون:

_ چرا دارین منو نگاه می کنین؟ بلند شین بریم... کوروش و علی دارن میان!

کتایون به لیلی کمک میکند که بلند شود...

به سمتم بر میگردد.

کتایون:

_ چرا نشستی فدای چشمات؟

باز صدا در گلویم می شکند...!

شاید آن جنین از حنجره ی من سخن گفت...!

***

تمام راه به خنده های کتایون و حرف های علی گوش دادم...

تمام راه از اینه به آن چشم های مردانه نگاه کردم و به یقین رسیدم که یک مرگم شده...!

چرا دیگر تپش های کر کننده ی قلبم را نمی شنوم...؟

کر شده ام یا...؟

به اصرار کتایون به مرکز خریدی رفتیم..

نگاهشان میکنم..

کتایون حرف میزند و علی با اخم نگاهش میکند و لیلی به جدالشان میخندد...!

جلوی قفسه ی عروسک های رنگارنگ ایستاده ام و بی هدف نگاهشان میکنم...

بدون یک کلمه حرف...

بدون یک ضربان شاد کننده...

بدون یک انگیزه ی نگه دارنده...!

دستی روی خرس قرمز میکشم...!

به قلب سرخِ در دستش نگاه میکنم... من هم عروسک شده ام بی شک...!

_ حرف نمیزنی...! دلیلش چیه؟

نگاهش میکنم...

باز چانه ی محکمش...

باز اخم های محکمش...

باز صدای محکمش...

بی هدف نگاهم در صورتش می نشیند...

بازویم را در دست می گیرد و از فروشگاه بیرون میزند...

کنارش آرام قدم برمیدارم...

کنار شانه های محکمی که هیچگاه خم نشد و من چقدر دوست دارم قدرت و صلابت این مرد را...!

سیگاری بیرون می اورد و باز گوشه ی لبش میگذارد..

قامت بلندش کوتاهی ام را بیشتر نشان می دهد...

هیکل چهارشانه و سینه ی ستبر و عضلات ساخته اش کوچکی ام را بیشتر نشان میدهند...

سیگار را آتش میزند...

dl-roman.ir

نمیدانم چرا با تمام بی حسی ام دست می برم و سیگار را از لبش می کَنم...

اخم شدیدی میکند.

آرام میگویم:

_ تو رو خدا امروز رو دیگه سیگار نکشین...!

انگار از حرف زدنم یکه خورده!

بی اختیار به بازویش چنگ میزنم:

_ اونجارو...! ماهی گُلی...! هنوز زمان زیادی به عید مونده...!

با اخم سرش را تکان می دهد...

آه میکشم:

_ وقتی عید می شد مامان طلعت چهار تا ماهی سه دمِ می خرید...! اسپند دود می کرد... برای من و گندم لباس می دوخت! یه سال جورابم هفت رنگ بود... پاهام شبیه یه توپ چهل تیکه شده بود...!

در سکوت به حرف هایم گوش میدهد...

دستانم از شدت سرما سرخ شده اند...

دستم را در دست می گیرد و محکم می فشاردش...!

_ بابا حسین همه ی خونه رو می شست! توی خونه تکونی نمیذاشت مامان تنها کار کنه...!

این بار از سرما می لرزم...

دستش را دور شانه ام حلقه میکند اما اخم هایش را باز نمیکند...!

_ مامان سیزده بدر آش رشته می پخت...! من و گندم غر می زدیم... بابا می خندید و برامون می خوند:

یه دختر دارم شاه نداره...

صورتی داره ماه نداره!

از خوشگلی تا نداره!

به کس کسونش نمیدم... به همه کسونش نمیدم!

به راه دورش نمیدم... به حرف زورش نمیدم!

dl-roman.ir

به کسی میدم که کس باشه پیرهن تنش اطلس باشه!

شاه بیاد با لشکرش شاهزاده ها دور و برش..

واسه پسر کوچیکترش...

آرام لبخند میزنم...

بی اختیار سرم را تکیه میزنم به شانه های محکمش...!

امان از لبخندی که چانه ات را بلرزاند...!

_ من... من مایه ننگم... نه؟

محکم میگوید:

_ نه!

_من... من حالا یه وصله ی ناجورم بین همه ی پاکی ها... نه؟

_ نه!

باز با تحکم گفت!

_ دیگه مثل اسمم نیستم... ارزش اسممو ندارم. نه...؟

_ نه!

کوروش:

نگاهم میکند... با چشمانی که اشک دارد و بینی سرخ شده از سرمایش...!

_ شما... از من متنفرین. نه؟

اخم هایم بیشتر در هم فرو می روند...

آه میکشد و من شروع میکنم:

_ درخت های زیادی هستند که در برابر باد پاییز تسلیم میشن... تنه اشون خوراک تبر میشه و رگ هاشون خشک...! دسته ی دیگه ای هستند که با تمام سختی های پاییز حاضر به زانو زدن نیستند... تنومند میشن و تکیه گاه یک انسان...

یک پایان تلخ... یک پایان شرافتمندانه...

انتخاب با خودته! میتونی مثل درختی باشی که از درون خشک میشه... یا مثل درختی که می ایسته و باد پاییز رو شرمنده میکنه...!

با مردمک های لرزان نگاهم میکند... باز چانه اش می لرزد...

دستم را محکم تر میکنم روی شانه اش...!

_ اما... من... من پاکیم رو...

با صدای محکمی میگویم:

_ پاکی...! پاک مثل اسمت!

باز در چشمانم نگاه میکند...

صداقت کلامم را می یابد و آرام لبخند میزند...

اشکش را با استینش پاک میکند...

با ذوقی کودکانه میگوید:

_ ماهی قرمز بخریم...؟

سر تکان میدهم...

سه انگشتش را بالا می گیرد:

_ سه دمِ ...؟

در چشمانش نگاه میکنم:

_ سه دمِ ...!

***

گلاب

از ماشین پایین می آیم.

رو به علی آرام میگویم:

_ خداحافظ...!

لبخند مردانه ای میزند:

dl-roman.ir

_ خداحافظ گلاب خانم! شب خوبی بود..!

لبخند نیم بندی میزنم...!

علی و کوروش مشغول صحبت می شوند و من دور می شوم از مردی که امشب مثل همیشه بود...

اخم داشت...

کم حرف میزد اما...

اما...

چگونه بود...؟!

خودم هم نمیدانم!

کمی جلوتر می روم اما کتایون را کنارم نمی بینم...

به عقب برمیگردم و گوشه ای می یابمش...

_ کتایون...؟

بدون اینکه نگاه از علی بردارد آرام میگوید:

_ هوم...؟

و نمیدانم چرا حس میکنم بغض دارد...!

_ چرا اینجا ایستادی؟

پوست لبش را زیر دندان می برد...

کتایون _ یواش حرف بزن... می شنوند...!

دستم را روی شانه اش میگذارم...

باز نمیدانم چرا می لرزد...!

_ کتایون...؟

زیر لب انگار جمله ای زمزمه میکند:

« کتایون داره میمیره» ...!

_ چی شده کتایون؟

dl-roman.ir

اشکش را با پشت دست پست میزند.

_ داره میره!

_ کی...؟

کتایون:

_ علی...!

هراسان نگاهم میکند:

_ داره میره ماموریت! گفتم... گفتم که سرگرده!

باز در چشمانش نگاه میکنم... دستم را در دست لرزانش می گیرد.

_ دلم شور میزنه...! باز اولش نیست که میره ماموریت اما...

در آغوشم مچاله می شود:

_ من دیوونه شدم...!

با بهت دستم را روی شانه اش میگذارم...!

کتایون:

_ فکر میکردی شوخی میکنم. نه؟

_ آره...!

_ منِ احمق... آخه.. آخه آدم قحط بود؟ آدم قحط بود که من عاشق این مغرورِ خودخواه شدم؟

_ کتایون بریم... بریم داخل؟

سرش را تکان میدهد و زودتر از من وارد خانه می شود.

وارد خانه می شوم.

به لیلی نگاه میکنم که با بهت به راه رفته ی کتایون نگاه میکند.

_ کجا رفت لیلی؟

_ رفت توی اتاق... بالا...! چی شده؟

سرم را تکان میدهم:

dl-roman.ir

_ هیچی...!

تقه ای به در وارد میکنم...

وارد می شوم و کتایون اشفته را می یابم که شالش را روی تخت می کوبد و به موهای بلندش چنگ میزند...

_ کتایون...؟

راه می رود و زیر لب حرف میزند:

_ گفتم قلمش میکنم... گفته بودم قلمش میکنم!

دستم را روی دهانم میگذارم.

_ حالت خوبه؟

به سمتم بر میگردد.

چشمان نمدارش را به چشمان نمدارم میدوزد:

_ به دلم گفته بودم دستت به سمتش دراز بشه قلمش میکنم...! گفته بودم گلاب! اما دله... زبون نفهمه... تمام بدبختی منم از همین زبون نفهمیشه...!

به سمتش می روم و بغلش میکنم:

_ داری چیکار میکنی کتی خانم؟ میره و ان شاء ا... به سلامت برمیگرده!

پیشانی اش را روی شانه ام میگذارد:

_ عاشق شدن توی ایین من گناه نیست... عاشق اون مرد شدن گناهه!

بوسه ای روی موهایش می نشانم:

_ اینطوری فکر میکنی؟

_ آره... چون اون منو نمیخواد!

صدایش آرام بود...

خیلی آرام...!

_ اینو... اینو خودش گفت؟

نفس میگیرد...

dl-roman.ir

انگار نفس کم آورده!

_ نه نگفت... این جمله رو کوبید توی صورتم! با داد گفت... با فریاد! گفت من و اون مثل زمین و اسمونیم...! گفت نمیشه! گفت نمیخواد!

سرم انگار سنگین شده!

باز بوسه میزنم به موهایش:

_ نه... اینطوری نیست! این امکان نداره!

کتایون از آغوشم جدا می شود و روی تخت می نشیند...

لبخند میزند و چانه اش می لرزد.

_ یکی دیگه رو دوست داره... دیدمش... سروانه!

به سمتش میروم و دستش را میگیرم:

_ داری اشتباره میکنی...!

باز لبخند می زند و باز...

_ اسمش رها شایسته است! خوشگله! چادریه و محجبه... همونطوری که علی دوست داره!

اشک هایش را از گونه اش می زدایم.

کتایون:

_ اسم من و علی از بچگی روی هم بوده! من دوستش دارم اما اون... نه!

باز نگاهم میکند و باز لبخند میزند و باز...

_ کتایون...

_ من چادری نیستم... حجابم مثل آدم نیست اما دست از پا خطا نکردم گلاب...!

_ میدونم!

بوسه ای روی دستش می نشانم:

_ میدونم!

_ حلقه ی نشونم رو رو پس ندادم! گفتم گمش کردم!

دست لرزانش را روی پیشانی اش می کشد.

میان اشک هایش می خندد:

_ تو دیگه چرا گریه میکنی؟

دستی به صورت خیسم می کشم...!

نفهمیدم کی سرازیر شدند...

من هم میان اشک هایم می خندم...!

و این همانی است که از گریه غم انگیز تر است...!

صدای اذان را می شنوم...

آرام بر می خیزم و به صورت خیس از اشک کتایون نگاه میکنم...!

آنقدر اشک ریخت تا خوابش برد...!

خدایا دعوتم میکنی...؟

سرم را میان دستانم می گیرم.

مدتی است که سراغت نیامدم...!

نه از روی قهر...!

از روی خجالت!

قامت ببندم که چه...؟

با روحی آزرده و قلبی شکسته و تنی که نجاست دارد...؟

بلند می شوم و از پنجره به باغ خانه نگاه میکنم...

کمی آن طرف تر مردی را می بینم که باز سیگار می کشد...!

آبی به صورتم میزنم و روسری روی موهایم می اندازم.

آرام آرام به سمتش می روم و کنارش می نشینم.

برای لحظه ای نگاهم میکند... با اخم...!

_ سـ... سلام!

dl-roman.ir

باز سرتکان میدهد...

_ شما نخوابیدین؟

_ نه...!

همچنان چشم مردانه و تیره اش را به روبرو دوخته!

_ چرا آخه...؟

نگاه تیز و اخم الودش در جانم فرو می رود و من سکوت میکنم...

همانطور که دستم را می خارانم به اسمان نگاه میکنم:

_ مامان طلعت میگفت اسمون یه وقتی پُراز ستاره بوده!

و او پک میزند به سیگار...!

_ الان دیگه هیچ ستاره ای پیدا نیست! چقدر بد...!

دندان هایم را روی هم فشار میدهم و دستم را می خارانم...

می سوزد و می خارد...!

با اخم های محکمش نگاهی به دستم می اندازد...

دستم را در دست میگیرد و شَستش را آرام روی پوست خشک شده ام می کشد...!

جان در تن داشتن گاهی انتظار بیهوده ای است...!

دستانش گرمند...

برخلاف دستان سرد من...!

_ میشه یه چیزی ازتون بخوام؟

_ بگو...!

_ اومم... لیلی هنوز نمیدونه بچه اش دختره یا پسر...!

_ خب...؟

_ سونوگرافی لازمه دیگه! میشه...؟!

کمی سکوت میکند و بعد با صدای محکم و مردانه ی خودش میگوید:

_ نه...!

_ اخه...

_ اعتراض نکن...! نظرم عوض نمیشه!

دستم را بالا میگیرم و با انگشتانم می شمارم:

_ باید اسمشو انتخاب کنیم... سیسمونی بخریم! لباس دخترونه و پسرونه جداست از هم خب...! من خاله اشم آخه...!

و لبخندی میزنم.. پهـــــن!

دستم را محکم تر در دستش می فشارد!

لبخند کوچکی میزند...!

چشمانم گرد می شوند.

صورتم را روبروی صورتش می گیرم:

_ شما خندیدین؟

باز اخم هایش را می بینم.

_ برو بخواب...!

انگشتم را بین دندان هایم می گیرم:

_ حالا واقعا خندیدین؟!

لبخندم پررنگ تر می شود:

_ شما نگید ولی من که میدونم خندیدین!

و سرم را محکم به معنای تاکید تکان میدهم!

هنوز دستم در دستش است...!

سیگار را روی زمین می اندازد و با کف کفشش می سایدش...!

دستم را رها میکند.

بلند می شود و باز قامت بلندش...!

_ برو بخواب و سعی کن دیگه مثل جغد نباشی..!

فکش منقبض شده و چشمانش سرخ...!

سرم را پایین می اندازم و آرام به سمت خانه حرکت میکنم...

***

سینی صبحانه را در دستم می گیرم و از پله ها بالا می روم.

کتایون آرام میگوید:

_ گلاب میخوای من ببرم...؟

بدون اینکه برگردم میگویم:

_ نه خودم میبرم! تو هم صبحانه اتو بخور...! نیام ببینم نشستی و داری در و دیوار رو نگاه میکنی...! دوپاره استخونی!

_ برو بابا دیگ به دیگ میگه روت سیاه! تو خودت هرچی داری استخونه!

آرام میخندم:

_ حیف که نمیتونم برگردم وگرنه یکی میزدم توی سرت!

_ برو خانم... برو نینجا...!

آرام از پله ها بالا می روم و « دیوانه» ای نثارش میکنم.

آرام در میزنم.

صدای محکمش باز طنین می شود و می پیچد در گوشم... در جانم.

_ بیا داخل...!

آرام وارد می شوم:

_سلام صبح بخیر...!

باز سر تکان میدهد.

کراواتش را بر میدارد.

سینی را روی میز میگذارم و به سمتش می روم و بدون اینکه چیزی بگویم روبرویش می ایستم.

کراوات را در دستم میگیرم.

باز نگاه اخم الودش را به من میدوزد.

_ من گره بزنم...؟

بدون هیچ تغییری در صورتش... بدون هیچ تغییری در چشمانش... بدون هیچ تغییری در اخم هایش دست هایش را پایین می اندازد و در جیب شلوارش میکند.

لبخندم را پنهان نمیکنم...

نفس داغش به دستانم... به صورتم... به وجودم میخورد و من می لرزم...!

قامتم به زور تا سینه اش می رسد.

و چقدر این مرد جذاب است... خوش پوش است... با ابهت است... با جذبه است!

چقدر این مَرد، مَرد است!

_ دیشب خوابیدین؟

_ دو، سه ساعت!

_ خب خداروشکر... همینم خوبه!

نگاه اخم الودش اینبار متعجب هم می شود...

گره میزنم و کنار می روم.

_ صبحانه آوردم!

کتش را بر میدارد:

_ نمی خورم!

_ نمیشه که...! باید یه چیزی بخورین!

فنجان را از چای پُر میکنم.

زیر نگاه گرم و خیره اش، لقمه ای می گیرم.

کنار میزش می ایستم:

_بخورین دیگه...! خواهش میکنم!

کتش را تن میکند.

ادکلن خوشبویش را زیر گردن میزند و به سمت میز می آید.

پشت میز و روی صندلی می نشیند.

فنجان را به سمتش می گیرم.

خدا خدا میکنم بگیرد این مرد اخموی دوست داشتنی...!

دست دراز میکند و فنجان را می گیرد.

باز لبخندم را پنهان نمیکنم!

اینبار لقمه های کوچکم را به سمتش می گیرم.

با نگاهی که نمیتوانم معنایش کنم، چشم به من میدوزد...!

آرنجش را روی میز میگذارد و دستی به ته ریشش می کشد.

_ نمیگیرینش...؟

بعد از کمی مکث دستش را جلو می اورد و لقمه را می گیرد.

نفس راحتی میکشم...

این مرد برایم هم مرگ است... هم زندگی!

تمام مدت من با چشمان خندانم نگاهش می کردم!

کیفش را در دست می گیرم و پشت سرش راه میروم...!

کیفش را به سمتش می گیرم:

_ مواظب خودتون باشید...! خداحافظ...!

کیفش را از دستم می گیرد...

کارتی روبروی صورتم نمایان می شود...

_ بگیرش...!

دست پاچه کارت را میگیرم و میخوانم:

_ «دکتر ژیلا ابراهیمی»

dl-roman.ir

با خوشحالی نگاهش میکنم... ماشینش را از باغ بیرون می برد و من دنبالش می دوم.

شیشه را پایین می کشد و به نفس نفس زدنم با همان اخم نگاه میکند.

_ خیلی ممنونم... مرسی... مرسی...! وای دستتون درد نکنه! فقط...

اخم هایش را محکم ترمیکند و سرتکان میدهد... یعنی«فقط چی؟» لبخند میزنم.

_ کی میتونیم بریم؟

دستان قوی و مردانه اش را روی فرمان میگذارد و من چقدر دوست دارم آن رگ های برجسته ی دستانش را...!

_ همین امروز...!

و ماشینش به حرکت در می آید.

لحظه ی آخر تک بوقی میزند و با اخم اشاره میکند که وارد خانه شوم!

کوروش

نگاهی به پوشه های روی میزم می اندازم.

موبایلم زنگ می خورد. اسم کتایون را می بینم و تماس را برقرار میکنم:

_ بگو...!

_ ســـــ ... سلام!

صدای گلاب را می شنوم که مثل همیشه بریده بریده میگوید...!

مثل همیشه معصوم و مظلوم و ترسیده از صدای محکم و مردانه ام میگوید!

_ الو... آقا کوروش...

حالت صورتم تغییر میکند...

برای اولین بار است که اسمم را همراه با آن «اقا»ی همیشگی میگوید!

_ بگوهستم!

_ آخیش... فکر کردم قطع شده ها...!

_ کارتو بگو...!

dl-roman.ir

_ زنگ زدم بگم که ما رفتیم و اومدیم. (جیغ خفیفی میزند) پسره... وای خیلی کوچیک بود...! هرچند سیاه سفید بود تصویر... واضح نبود دیگه!

لبخند کوتاهی روی لبم می نشیند و ثانیه ای بعد پاک می شود...

محوِ محو...!

_ آقا ببخشید که مزاحم شدم. خداحافظ...!

خواستم بگویم خداحافظ اما به زبانم نیامد...

_ آقا...؟

دستی روی پیشانی ام میکشم:

_ بله...؟

_ مواظب خودتون باشین... هوا سرده ها! حواستون به خودتون باشه. خب؟ هست؟

_ هست!

لبخندش را می دیدم:

_ خداحافظ...!

و باز نیامد به زبانم جواب خداحافظش...!

قطع کردم و لب زدم:

_ خداحافظ...!

×××

گلاب

سه روز گذشت و اولین روز اسفند آمد...

با چشم به هم زدن...!

خدمتکاران جدیدی به خانه امدند...

درست مثل یک رباط کار میکنند..

بدون یک کلام حرف...!

dl-roman.ir

کتایون رفت...

لیلی رفت...!

از لای حرف های کتایون شنیدم که کوروش خانه ای را برای سکونت لیلی انتخاب کرده...!

از صبح باران شدیدی می بارد...!

انگار که بغض چندساله ی آسمان ترکیده!

باغبان پیر خانه وارد می شود:

_ گلاب خانم.. بابا دم در کارت دارن!

دست از کار میکشم:

_ منو...؟

_ اره بابا...!

لبخند میزنم...!

به خودش..

به چروک های دستش...

به چین های زیاد پیشانی اش...

به «بابا» گفتنش...!

_ مرسی که گفتین...! چشم الان میام!

چتری روی سر می گیرم و در را باز میکنم...

مردی چهارشانه چند قدم آنطرف تر با بارانیِ خیسش پشت به من ایستاده!

_ اقا... اقا با من کار دارین؟

بر میگردد و من سپهر را می بینم، با موهایی خیس و چشمانی که دلتنگی را فریاد میزنند...

_ سپهر...؟

چتر را رها میکنم و در آغوشش جای می گیرم.

آغوش برادرانه ای که چند روزی می شد نبود ومن ندیده بودمش...!

_ اینجا چیکار میکنی؟ سپهر خوبی...؟

_ خوبم گلاب جان... خوبم!

_ این مدت کجا بودی...؟

_ همین جا...!

حس می کردم بغض دارد...

از آغوشش جدا می شوم و نگاهش میکنم.

کبودی و ورم گوشه ی چشمش خون در رگ و جان در تن خشک میکند...!

_ سپهر...؟

با بهت میگویم.

_ خوشتیپ شدم... نه؟

بغض می گیرد گلویم...!

دستم را دراز میکنم و روی کبودیش میگذارم.

گوشه ی چشمش جمع می شود.

_ چی شدی سپهر...؟ چرا چشمت کبوده؟ دعوا کردی؟ تو که اهل دعوا نبودی...! اصلا بگو ببینم با کی عوا کردی...؟ تو چرا هی منو حرص میدی؟ نمیگی سکته کنم؟ اصلا...

دستش را روی لبم میگذارد و لبخند میزند:

_ یواش تر خونه خراب کن...! نفست گرفت دخترا! یه درگیری کوچیک بود...!

دستم را در دست می گیرد:

_ خوبی...؟

_ واقعا؟

_ چی واقعا...؟

باز لبخند میزند.

_ اینکه یه درگیری کوچیک بوده!

_ اره.. واقعا!

و دستم را می فشارد... گرم... گرم!

_ دیگه دعوا نکن جون گلاب...!

دستش را روی چشم کبودش میگذارد:

_ چشم. شما جون بخواه...!

_ مواظب خودت باش سپهر. قول بده زود باش...!

میخندد:

_ قول میدم بانو!

_ آهان... خوب شد...!

جعبه ی کوچکی به سمتم می گیرد.

_ این چیه؟

_ قابل گلاب خانم ما رو نداره!

لبخند میزنم.

_ وای سپهر دستت درد نکنه!

_ قربان تو...!

_ میای داخل چای بخوریم؟

_ نه عزیزم. باید برم.

_ چقدر زود!

دستش را روی شانه ام میگذارد:

_ اومدم ببینمت که موفق شدم! مواظب خودت باش گلاب جان...!

_ تو هم همینطور...! خداحافظ...!

لبخند میزند:

_ به امید دیدارت موش کوچولو...!

dl-roman.ir

_ خودتی!

می خندد و سرش را به طرفین تکان میدهد.

می ایستم... زیرِ باران...

و دور شدنش را می بینم.

دلم می گیرد...!

اشک هایم با باران یکی می شوند...

خیسند و با باران خیس می شوند...!

وارد خانه می شوم و جعبه ی آبی رنگ را باز میکنم.

جعبه ی موزیکال را روبروی صورتم می گیرم و با صورتی خیس می خندم.

_ وای خدا...!

به صدای آرامَش گوش میدهم...!

زیباست! خیلی زیبا...!

کوروش:

دو طرف یقه ی پالتویم را به هم نزدیک میکنم...

امروز بیشتر از همیشه خسته شدم!

امروز با سپهر هم کمی درگیری داشتم...!

باز باران و... باز صدای التماس های آن زن...!

باز صدای گریه ی نوزاد...!

صدای گریه ی دختر عموی کوچکم...!

ماشین را در باغ متوقف میکنم.

در جواب سلام باغبان باغ دست بالا می برم...!

گلاب

در باز می شود و مرد اخموی خانه نمایان...

dl-roman.ir

باز لبخندم سرک می کشد...!

به سمتش می روم و کیفش را می گیرم:

_ سلام. خسته نباشید!

باز سر تکان میدهد و خدا میداند چقدر این سلام های صامت را دوست دارم!

او عادت کرده به این استقبال های هرشب...

و من عادت کرده ام به سر تکان دادن هایی که جواب سلام هایم است!

او به اتاقش می رود....

و من قهوه در فنجان می ریزم...

فقط به بهانه ی نفس کشیدن در هوای نفس هایش...!

از پله ها بالا می روم و برای ورود اجازه می گیرم.

_ بیا داخل...!

وارد اتاق می شوم... موهایش خیس شده اند...

اما او بی توجه دست به چانه اش می کشد و اخم هایش را غلیظ تر میکند.

_ براتون قهوه آوردم!

باز سکوت میکند...

جلوتر می روم و سینی را روی میز میگذارم.

_ حسابی خیس شدین ها...!

کلافه دستش را به پیشانی می کشد و من زخم تازه ای را می بینم که گوشه ی پیشانیِ مردانه اش نشسته!

_ اتفاقی افتاده...؟ پیشونیتون زخم شده!

دست پاچه شده ام...!

_ درد داره؟

بالاخره نگاهم میکند.

اخم هایش بدجور درهمند...!

_ نه...!

دستم را به سمت پیشانی اش دراز میکنم اما میانه ی راه خشک می شود دست بی قرارم در هوا...!

_ بذارین برم بتادین بیارم...!

باز محکم و مردانه می گوید:

_ لازم نیست!

با دستی لرزان تنی لرزان و صدایی لرزان میگویم:

_ نمیشه اینطوری که...!

_ گفتم نیاز نیست... میخوام دوش بگیرم! میتونی بری!

با گلویی گرفته از بغض سر تکان میدهم و باری دیگر به زخمش نگاه میکنم.

چرا هنوز با خشم نگاهم میکنی...؟

با قدم هایی آرام از پله ها پایین می آیم...!

بغض برای چه...؟

برای آن زخم کوچک؟

لعنت به تو گلاب...!

گاهی حس میکنم خدا لعنتم کرده!

خدا لعنتم کرده که من خودم را لعنت میکنم دیگر...!

با استرس ناخن هایم را می جوم...!

طاقت نیاوردم آخر...

باید بروم...

زخمش اگر عفونت کند، چه...؟

دردش اگر امانش را ببرد، چه...؟

از زخم قلبم فهمیدم کوچک بودن زخم مهم نیست، عمیق بودنش مهم است... عمیق بودنش است که انسان را از پا می اندازد...

بتادین، چسب، پنبه...

می ایستم و لب میزنم:

_ دیگه چی نیاز دارم...؟ اوممم...

یادِ مریم گلی می افتم...

یاد زانوهای زخم شده ام می افتم...

یاد مادرم می افتم...!

مامان طلعت!

وسایل را در دست می گیرم و از پله ها بالا می روم.

در میزنم و با شنیدن صدای محکمش وارد اتاق می شوم.

صورتم سیبل می شود و او تیرهای نگاه اخم الودش را به صورت رنج دیده ام می کوبد.

موهای خیسش بی قرارترم میکنند...

دوش گرفته و حالا بی حوصله به نظر می رسد.

_ چی میخوای...؟

تلخ می گوید...

نیش دار می گوید...

با اخم هایی که کتک میزنند میگوید.

_ اومدم... واسه... واسه... زخم... پیشونیتون...

بلند می شود و با قدم های محکمی که دلم را خالی میکند به سمتم می اید.

بازویم را در مشت می گیرد و می فشارد.

به دیوار می کوبد مرا... منِ بی جان را...

_ نرمش نشون دادم اما هیچ خوشم نمیاد هول برت داره و خیال بافی های مسخره ی دخترانه ات دست و پاگیر بشه... دور و برم نباش...!

جمله ی آخر را در صورتم فریاد زد...

در مقابل چشمان ترسیده و نمدارم بازویم را می فشارد و تکانم میدهد:

_ دور و برم نباش...!

از تکان سختی که میخورم بتادین باز می شود و روی پیراهنم رد می اندازد...

ردِّ خونی که باید از رگهایم جاری می شد و نشد...!

چانه ام می لرزد...

رهایم میکند... منِ سرگردان در اتش سیاه چشمانش را...!

سیگاری روشن میکند:

_ این گند رو پاک کن و بزن به چاک...!

با چانه ای سنگین...

با دستی سنگین...

با تنی سنگین و با گلویی سنگین زانو میزنم و بتادین های روی زمین را می زدایم...

کاش می توانستم داد بزنم چرا لعنتی...؟

جرم منِ عاشق چه بود غیر از عشق...؟

باز با قدم های لرزان و آرام دور می شوم از اتاقی که بوی عطر تنش را می دهد...

بوی سیگار می دهد...

بوی مرد بی رحمم را می دهد...!

روی مبل رها می شوم...

کوروش:

پوفی میکنم و سیگار را تا ته می سوزانم...

این دختر کلافه ام کرده...

قاتل بودنش را باور کنم یا خوبی هایش را...!

فریاد زدم در صورتش...

زل زدم به اشک چشمانش...

dl-roman.ir

و دیدم چانه ی لرزانش را...

خدایا مرا ببخش اما...

جواب سرگردانی ام را که بدهد...؟

مهربانی هایش... دست نوازشگرش... لحن ملتمسش... اخ چشمانش...!

این دختر کلافه ام میکند...

قاتل بودنش را چطور باور کنم...؟

گلاب:

باران تگرگ شده و میزند به پنجره... میکوبد به پنجره...!

من اما بغض پس زدن را خوب یاد دارم...!

به نقش بتادین روی پیراهنم نگاه میکنم...

صدای برخورد محکمی به پنجره توجهم را جلب میکند.

به سمت پنجره می روم و کبوتری را می بینم زخمی...

هین میکشم و از خانه بیرون میزنم.

میان باد و تگرگی که به پیکرم می کوبد به سمت آن کبوتر زخمی می روم...!

زانو میزنم و با دستانی لرزان بر میدارمش...!

_ آخ... بمیرم الهی...!

قلبش تند میزند...

مثل قلب مجروح من...!

گونه ام را به بال شکسته اش می چسبانم و هق میزنم!

کوروش:

پرده را کنار میزنم و به آسمان گرفته و تگرگ ها نگاه میکنم...

چشم در باغ می چرخانم و باز آن دختر...!

میان تگرگ و باد زانو زده و سر به زیر افکنده!

اخم هایم بیشتر در هم می روند...

باز یاد چشمانش می افتم!

باز یاد فریادم!

از اینجا هم می بینم که می لرزد.

از اتاق بیرون میزنم و با قدم های محکم و سریع از خانه بیرون میزنم.

کنارش می ایستم و باز فریاد میزنم:

_ داری چه غلطی میکنی...؟

سرش را ترسیده بالا می گیرد و من صورت خیس از اشکش را می بینم.

باز دستی به پیشانی ام می کشم و کلافه پوفی میکنم.

_ حرف بزن...!

دستش را بالا می گیرد و من کبوتری را می بینم زخمی از ضربه ی تگرگ...!

ناباور به چشم های اشکی اش نگاه میکنم.

این دختر کیست...؟

×××

گلاب

در فاصله با او نشسته ام...!

خیال بافی های دخترانه ام با پای قلم شده دیگر جرات خود نمایی ندارند...!

با بغض به دستان مردانه اش نگاه میکنم که روی بال آن پرنده چسب می چسباند...!

باز اخم کرده!

به چین کوچک گوشه ی چشم چپش نگاه میکنم...

جذاب است!

فکر میکنم باید پای چشمهایم را هم قلم کنم!

سرش را بالا می گیرد و با چشمان نافذ و سردش نگاهم میکند... به قول کتایون دو تکه یخ...!

dl-roman.ir

دستپاچه میگویم:

_ چیزی نیاز دارین...؟

_ به حال فلاکت بار این حیوون بیچاره گریه میکنی؟

سرم را جلو می کشم تا ببینمش...!

پا را قلم کرده ام دیگر...!

_ خوب میشه...؟

_ به خودش بستگی داره!

با دست اشاره میکند:

_ بیا جلو و بگیرش...!

و همه در قانون سخت کوروش یکسانند... حتی این پرنده ی آشیان گم کرده!

دستم را دراز میکنم و می گیرمش...

لبخند میزنم و بی اختیار با ذوقی کودکانه میگویم:

_ دلش تند میزنه!

به چشمانم نگاه میکند...!

با اخم...! با چانه ی محکم...

می کاود درونم را!

و من تاب نمی آورم این نگاه سرد را...!

دستش را پشت گردن می کشد و راه می افتد!

×××

دو روز گذشت و من با این پرنده سرگرمم...!

دستم را روی سرش میکشم...

_ تو خیلی سفیدی...!

و آرام میخندم.

dl-roman.ir

_ اسمت رو میذارم گَبی...!

نفس می گیرم.

_ نترس... پاگیرت نمیکنم... وقتی خوب شدی... نه! یکم بعد از اینکه خوب شدی می فرستمت بری...! بری پیِ بخت خودت! من نمیدونم دختری یا پسر... به هرحال یا پدر میشی یا مادر...! فقط زود نرو...! خیلی زود نروا بچه هات بهت نیاز دارن گَبی...!

به ساعت نگاه میکنم... دوازده و بیست و پنج دقیقه ی شب...!

نیامده آن مرد بد اخلاق...!

پای دلم را که قلم کرده ام اما انگار هنوز نگرانست...!

این طرف و آن طرف می روم...!

تکه های دلم دل آشوبه ام را تشدید میکند!

در باز می شود و من با ذوقی کودکانه به سمتش می روم:

_ اقا کوروش... اقا کوروش... آخه چرا دیر کردین؟ دلم هزار راه رفت! کم مونده بود خودم شال و کلاه کنم بیام دنبالتو....

اما با دیدن تصویر روبرویم حرف در دهانم دو تکه می شود...!

دست های حلقه شده دور بازوی قوی کوروش...!

سر بلند میکنم و به پیرزن خوش چهره ای که با لبخند نگاهم میکند، چشم میدوزم...!

با صدای کوبنده ی کوروش به خودم می ایم:

_ سلامت کو...؟

اب دهانم را قورت میدهم:

_ ببخشید... یادم رفت... سلام!

پیرزن با موهای فندقی که انبوهی از تارهای سفید دارند با چین و چروک هایی که امضای سال های گذشته اند و با لبخندی که امضای قلب مهربانش است نگاهم میکند:

_ سلام دخترم!

دخترم... دخترم... چند سال است که نشنیدم...؟

چند سال است که ندارم مامان طلعت را...؟

به کوروش نگاه میکنم...

با اخم خیره به من است!

سرم را پایین می اندازم.

صدای مردانه اش را می شنوم:

_ ایشون آذرجان هستن... مادربزرگ من!

سرم را انقدر سریع بلند میکنم که صدای تق و توق گردنم را می شنوم!

لبخند آذرخانم پررنگ تر می شود و باز انگار که کوروش هم میخندد... خنده که نه لبخند...! لبخندی که قابل رویت نیست!

به صورتش زل میزنم...

صورت مردانه ای که... آخ... پای قلم کرده را کجای دلم بگذارم؟

اخم میکند و با اشاره ی ابرو به من می فهماند عجیب کولی بازی در آوردم!

از اخم هایش می ترسم.

کمی خم می شوم و رو به آذرخانم می گویم:

_ خوش اومدین... حتما خسته این... تو رو خدا بفرمایین... بذارین کمکتون کنم!

دست در بازوی نحیفش می اندازم...

روی مبل می نشیند.

_ بالاخره رسیدیم... این پسر من یه چیزی بخواد باید بشه... همین شد که من از کرج اومدم اینجا...!

چشمانم گرد می شوند:

_ کرج...؟

می خندد و انگار که نفس کم می اورد برای خندیدن!

_ اسمت چیه دخترم...؟

_ گلابم... گلاب!

لبخند مهربانی میزند:

_ یاد حلوا افتادم!

خب یاد حلوا افتاده دیگر...!

_ اسم خیلی قشنگیه! پاک و صاف و ساده!

به مرد خسته ای نگاه میکنم که از پله ها بالا می رود...

_ چی شده دخترم...؟

به صورت مهربانش نگاه میکنم:

_ شام نخوردن...!

_ خب برو ببین میخوره یا نه مادر...!

از خدا خواسته پله ها را یکی دوتا بالا می روم و پشت در اتاقش می ایستم.

_ چی میخوای...؟

باز فهمید که منم...!

در را باز میکنم:

_ سلام!

سر تکان میدهد...!

لبم را می گزم.

_ آخ... ببخشید سلام کرده بودم!

روی صندلی پشت میزش می نشیند و انگار باز سایه ای از لبخند عبور میکند از صورتش...!

ارنج های دست های مردانه اش را روی میز میگذارد...

_ خب...؟

کمی جلوتر می روم:

_ شام نخوردین آقا کوروش...!

*کوروش:

خسته از تمام کارها و کش مکش ها...

خسته از تمام طوفان ها...

چشم روی هم میگذارم.

_ اقا کوروش خسته این...؟

چشم باز میکنم و صورتش را در چند سانتی صورتم می بینم.

با دیدن چشم های بازم هین می کشد و دستش را روی قلبش میگذارد.

باز انگار لبخند زدم...!

اینکه خودت ندانی لبخند میزنی یا نه یعنی مرگ است دیگر... نه؟

میدانم مدت هاست مُرده ام...!

شاید این دختر بتواند آرامش بدهد...!

شاید...!

_ بیا جلو...!

نگاهم میکند. کمی جلو می آید

_ لازم نیست بترسی... بیا جلو!

آنقدر جلو می اید که روبرویم قرار می گیرد.

صندلی را می چرخانم و دستم را زیر چانه ام می برم.

نگاهش میکنم... دختر مرموزی را که ارام میکند طوفان ها را...

_ چی شده آقا کوروش...؟

بعد از «کوروش جان» گفتن های دلبان «اقا کوروش» های این دختر عجیب می چسبد!

دستم را دور کمرش حلقه میکنم و سرم را روی شانه اش می گذارم...

صدای بهت زده اش را می شنوم:

_ آ...آق... اقا

_ شـــــش... خیال بافی رو تعطیل کن... فقط کمی آرامش میخوام...!

چشمانم را می بندم و او سکوت میکند اما قلبش نه...!

محکم میزند و این محکم زدن را میگذارم به حساب ترس...! نه چیز دیگری...!

_ ترسیدی...؟

_ مـــ.. م...

سرم را از روی شانه اش برمیدارم... انگار کلمه ای هم نمی تواند بگوید...

به چشمان نمدارش نگاه میکنم:

_ چرا ترسیدی...؟ کاری باهات ندارم!

قطره ی اشکی روی گونه اش می نشیند.

اولین بار است که در چشمهایم نگاه میکند.

اخم هایم را در هم میکنم. فکم منقبض می شود...

با صدای بهت زده میگویم:

_ چی شده...؟

سرش را به طرفین تکان میدهد...

رهایش میکنم...

_ اشتباه کردم...! میتونی بری...!

دستانم را به میز تکیه میدهم و سرم را میان مشت های گره کرده ام می گیرم...!

_ برو بیرون...!

صدای لرزانش را می شنوم:

_ آخه... آخه...

_ برو بیرون دختر...!

_ شام نخوردین...!

_ نمیخورم...!

شقیقه هایم می سوزند... معده ام می سوزد... رگ های پیشانی ام می سوزند!

dl-roman.ir

به تاوان مرد بودن تا کجا باید کشید؟

_ اخه... منم نخوردم!

سرم را کمی از مشتم فاصله میدهم...

با چشمان قرمزم نگاهش میکنم.

_ منتظر شما بودم خب...!

سرِ یک میز غذا نمیخوریم اما این دختر....

کمی دیگر به دیوانگی ام مانده!

_ گرسنه ای...؟

صدایم خش دار است و خسته!

شاید نقش منفی باشم اما خسته ام!

دستانش را در هم گره میزند:

_ نه دیگه... اگه شما نخورین منم...

_ باشه... برو میز رو بچین!

سرش را بالا می گیرد و با بهت میگوید:

_ یعنی... یعنی میاین پایین...؟

سرم را تکان میدهم:

_ میام پایین!

لبخند میزند:

_ پس منتظرتونم!

و می رود...!

گلاب:

دستمال را روی پیانوی خاک گرفته می کشم...!

به پیانوی غول اسا نگاه میکنم و با یادآوری دیشب لبخند میزنم...!

dl-roman.ir

اینکه سر یک میز شام خوردیم...!

اینکه اخم داشت هنوز اما...

اما چه...؟

اینکه...

چه میدانم! هرچه...!

مهم شام مشترکی بود که عجیب چسبید!

دست روی کلاویه ها میکشم... از بابا حسین یاد گرفته ام آموختن پیانو را...!

با شنیدن صدای آذرخانم برمیگردم:

_ جونم آذرجون...؟

_ جونت سلامت دخترم! بیا بشین دلم یه همزبون میخواد!

کنارش می نشینم و او با لبخند نگاهم میکند.

_ کوروش بهم گفته اینجا کار میکنی...!

پس نگفته من قاتلم...!

نفس راحتی میکشم و این مرد گاهی مهربان می شود...!

گاهی...!

_ پدر و مادرت کجان عزیزم؟

_ توی تصادف فوت کردن... ! هردوشون! زمانی که من ۱۳ سالم بود... منم توی ماشین بودم ولی خب...

_ خدا همه ی گذشتگان رو بیامرزه مادر...!

تاثر می بارید از چهره ی مهربانش...!

_ منم مدت هاست که تنهام... تنها و بی یار و یاور!

خدا نخواست دختر داشته باشم... خب هرچی باشه دختر غصه ی مادر رو میخوره... دلسوزه... من دوتا پسردارم... حسن و حسین!

اشک چشمانش را با گوشه ی روسری اش گرفت...

آهی کشید:

_ حسنم جوون مرگ شد... کوروش فقط ده سالش بود و کتایونم بچه بود... خیلی بچه! مرگ فرزند و داغی که روی دل مادر می شینه کمر میشکنه دخترم!

حسینم نیست... نه میدونم زنده است نه میدونم مرده!

خداعالمه! نمیدونم چرا رفت... با مرگ برادرش رفت و پیداش نشد! یه دختر کوچیکم داشت... تازه به دنیا اومده بود. نوزاد بود. شیر می خورد... اونم رفت!

دست های چروکیده اش را به صورتش میکشد:

_ آسیه زن حسین رو میگم پیِ بچه اش گشت اما حسین نبود و بچه هم نبود... اسیه خیلی غصه خورد شیرش میومد اما بچه ای نبود که توی بغل مادرش شیر بخوره! دوتا پسرهای من پلیس بودند... هم حسن هم حسین!

با خودم فکر کردم مثل علی...!

_ حسن فقط همین دوتا رو داشت. کوروش و کتایون!

اما حسین دلبان داشت علی داشت و دلیار...!

دلیار همون دخترم بود که رفت! آسیه با شغل حسین مشکل داشت... می گفت تو مال من نیستی مال مردمی...!

دستم را روی دست چروکیده اش میگذارم و جواب لبخندش را میدهم.

_ شوهر من یه مَرد با جذبه و خانواده دار بود. ترک خراسون بودند... منم دختر حاج کاظم بزرگ بودم که همه ی تهران می شناختنش... اقام خدا بیامرز از مردانگی و خیرخواهی هیچی کم نداشت! ولی عمرش به دنیا نبود که نوه هاشو ببینه!

آرام لبخند میزنم و به چهره ی تکیده اما زیبایش نگاه میکنم.

_ خسته ات کردم مادر... نه؟

_ نه اصلا... الان میرم براتون یه فنجون چای بیارم...!

_ مادر فنجون چیه دیگه...؟ همون لیوانی باشه...

میخندم:

_ چشم!

_ خیر از جوونیت ببینی...!

×××

کوروش:

علی وارد اتاقم می شود...

عصایش را کنار مبل میگذارد و با لبخند می نشیند:

_ بَه پسرعمو... من گفتم الان میای توی بغلم و میگی کجا بودی عزیزم! دیر اومدی... از خواب و خوراک افتاده بودم!

نگاهش میکنم:

_ چلاق شدی به سلامتی...!

دستی روی پای گچ کشیده اش می کشد:

_ اون سگرمه هات رو باز کن کوروش خان...!

_ زیاده روی نکن...!

_ در چه مورد...؟

_ در زر زدن!

دستش را روی چشمش میگذارد و با لبخند میگوید:

_ ای به چشم!

علی دستی روی صورتش می کشد:

_ چیز زیادی به پایان مهلتی که صادقی بهت داده نمونده!

_ میدونم!

_ میتونی پول رو پرداخت کنی...؟

دستی به موهای روی شقیقه هایم میکشم:

_ اوضاع رو به راه شده!

_ خب.. خداروشکر...! چیزی از سوابق صادقی میدونی...؟

دستی به چانه ام میکشم.

dl-roman.ir

_ هیچ علاقه ای ندارم!

_ اومدم ازت بخوام با ما همکاری کنی...!

_ قبول نمیکنم!

علی به سمتم خم می شود:

_ مهمه.. کوروش مهمه و ما به تو نیاز داریم!

_ چرا...؟

_ چون تو تنها کسی هستی که به فریبرز صادقی دسترسی داری... بدون وجود هیچ شک و تردیدی در وجود صادقی...! یه جورایی قبول کرده تو براش خطر محسوب نمیشی...! غیر از کله شق بودنت خداروشکر فکر کرده از قماش خودشی!

پوزخند میزنم. بُرّنده... تیز... صدا دار...!

بازعلی سخن میگوید:

_ قاچاق دختر...! امارات... عربستان... ترکیه...!

پوزخندم پررنگ تر می شود:

_ لاشخور...!

_ بهت نیاز داریم!

تکیه میدهم به صندلی و مچ دستم را روی میز میگذارم:

_ میدونی که بدون فکر کردن جوابی بهت نمیدم!

نفسش را بیرون میدهد:

_ میدونم!

به سمت در حرکت میکند:

_ باید برم... کوروش...

برمیگردد:

_ خوب فکر کن... به کارِ صادقی...! به اون دخترا...!

سری تکان میدهم.

×××

گلاب:

وضو می گیرم...

اینبار به آرامش نیاز دارم...!

پاکی من دزدیده شد اما...

به آرامش نیاز دارم...!

درد بزرگی است به تاراج رفتن وجودت.. جسمت... روحت!

دستم لرزید... چانه ام لرزید... پلکم لرزید و نگفتم به سپهر که چه بر سرم آمده!

چه بگویم...؟ رویم نشد که بگویم!

چادرم را سرم میکنم.

سجاده را پهن میکنم و کنار آذرخانم ا... اکبر میگویم...!

به خاک می افتم و خدایا هوایم را داری نه...؟

سر از سجده برمیدارم...

کوروش:

وارد خانه می شوم...

اینبار نیست که به استقبالم بیاید و باز با صدای کودکانه اش بگوید«خسته نباشید» ...

صورت گرد و سفیدش در ذهنم نقش می بندد...!

به سمت پله ها می روم و او را می بینم که سراسیمه به سمتم می اید:

_ اخ... ببخشید. نیومدم... خسته نباشید! کیفتون رو بدین به من...!

و من کلمه ای نمی فهمم از حرف هایش...!

چادرنمازی سفید با گل های ریزِ آبی به سر دارد...

تسبیحی همرنگ گل های چادرش در دست...!

_ اقا کوروش...

دستش را جلوی صورتم تکان میدهد...

دستش را در دستم می گیرم و این بار دیگر واقعا لبخند میزنم...

به صورت کودکانه ای که چادر سفید قابش گرفته...!

به دستانی که دانه ی تسبیح می شمارند...!

با دیدن لبخندم او هم لبخند میزند...

_ زشت شدم...؟

زشت...؟

دست بردار...!

شاید این تصویر قشنگ ترین تصویر دنیا باشد...!

باز اخم هایم در هم فرو می روند...

لبخندهای کوروش رستار کمند... خیلی کم!

و کوتاه... به کوتاهی یک پلک زدن!

دستپاچه میگوید:

_ اِ .. ببخشید تورو خدا... پرحرفی کردم...!

کنار می رود و من پله ها را بالا می روم.

_ سلام پسرم. خدا قوت! خوش آمدی...!

به آذربانو نگاه میکنم...!

دستش را می گیرم:

_ سلام آذربانو! اوضاع آرومه...؟

_ آره پسرم. اینجا راحتم!

_ خوبه...!

_ برو پسر... برو که خستگی می باره از سر و روت!

dl-roman.ir

دستش را می فشارم و وارد اتاق می شوم.

گلاب:

فنجان ها را از چای پر میکنم...!

لیوان اذرخانم را هم همینطور...!

چقدر خوب است که آذرخانم هست...!

چقدر خوب است که به هوای آذرخانم پایین می آید و روی مبلی می نشیند که فقط چند قدم با من فاصله دارد...!

با همه ی اخمو بودنش، با آذرخانم نرمش دارد...

هرچند نرمش کوروش با همه ی نرمش ها فرق دارد...!

آرام میخندم. پولکی ها و سوهان ها را می چینم...!

با سینی دستم وارد سالن می شوم...!

دستش را دور شانه ی آذرخانم حلقه کرده و با اخم سرش را تکان میدهد...

سینی را روی میز میگذارم.

_ بفرمایید که سرد نشه!

آذرخانم لبخند میزند اما مرد بداخلاقم نه...!

خیره خیره نگاهم میکند.

معذب سر پایین می اندازم.

آذرخانم:

_ دستت درد نکنه دخترم! از خانمی چیزی کم نداری...! چه خوب... چای لیوانی!

لبخندش را جواب میدهم!

چای را مزه مزه میکند:

_ اوممم... خوش طعمه!

لبخند میزنم و سرخ و سفید می شوم!

خواستگاری ام نیامدند اما دلم مثل دخترهای...

dl-roman.ir

پوزخندی به کلمه ی دختر میزنم!

کدام دختر...؟

کدام دخترانگی...؟

کوروش:

_ پسرم دیگه چیزی به نوروز نمونده، میخوام یه کم خرید کنم!

سرم را تکان میدهم:

_ مشکلی نیست!

و چشم میدوزم به دختر روبرویم که لبخند هایش مصنوعی اند...!

و انگار چیزی روی دلش سنگینی میکند و من نمیدانم دلیل این ناراحتی ناگهانی را...!

_ فردا میتونی با ما باشی...؟ جمعه است پسرم!

باز خریدهای کلافه کننده و ناخوشایند...!

_ مشکلی ندارم!

لبخند میزند:

_ دستت درد نکنه پسرم! گلاب میخواد سفره هفت سین بچینه!

سرش را بالا می گیرد و نم چشمانش را که نمیتواند پنهان کند حداقل نه از دید من...!

لبخند میزند...!

×××

گلاب:

فنجان ها را می شویَم... لیوان را... سینی را...

بگذار کمی آرام شوم...!

ماشین ظرفشویی دیگر چیست...؟

دست مادر من چروک شد...

خشک شد...

dl-roman.ir

زبر شد...

دخترانگی...؟

باز به حرفم پوزخند میزنم...

نگاه خیره ی مَردم مدام روی من بود...

مَردم...؟

او حتی حاضر نیست نگاهم کند...!

لبخندش دلم را لرزاند...

اینبار دیگر واقعا خندیده بود...!

دست هایم را خشک میکنم و پشت اتاقش می ایستم.

تقی به در میزنم:

_ میتونم بیام داخل...؟

_ بیا تو!

وارد اتاقش می شوم و دود سیگارش در ریه ام می نشیند...!

جلوی سرفه ام را می گیرم:

_ با من کاری داشتین...؟

پشت میزش نشسته...

و این اتاق بیشتر شبیه اتاق کار است تا اتاق خواب...!

سیگار را از گوشه ی لبش می کَند و در مشتش آتشش را خفه میکند.

_ بیا نزدیک...!

جلوتر می روم.

بسته ی پولی را روی میز میگذارد:

_ بردار...!

نگاهم به بسته ی پول و بعد به چشم های سردش می افتد:

_ برای منه...؟

سر تکان میدهد...

_ چرا...؟

_ خریدِ فردا...!

سرم را تکان میدهم:

_ نه نیازی ندارم...!

_ نپرسیدم نیاز داری یا نه... گفتم بردار...!

_ آخه...

_ صدقه نیست... این پول بابت کارکردنت توی این خونه ست!

به چشم هایم زل میزند:

_ بردار...!

دست لرزانم را جلو می برم و بسته ی پول را برمیدارم.

_ دستتون درد نکنه!

سر تکان میدهد و این یعنی«خواهش میکنم»

_ میشه برم...؟

_ برو...!

به سمت در می روم...

_ گلاب...؟

بر میگردم و به چشم هایش خیره می شوم.

_ اتفاقی افتاده و من ازش بی خبرم...؟

_ نه...!

و بعد لبخندی نیم بند برای طبیعی ساختن حرفم...!

به صندلی تکیه میدهد و سری تکان:

dl-roman.ir

_ میتونی بری...!

_شب بخیر...!

و بی جواب می ماند...!

×××

دست آذرخانم را گرفته ام و آرام آرام راه می رویم...

کتایون ریز ریز میخندند.

آذرخانم با خنده ای که کنترل میکند میگوید:

_ چته دختر...؟ زعفرون خوردی...؟

همانطور که میخندد به جلو اشاره میکند:

_ داداش ما رو ببین...! اوخ اوخ... شکاره بدجوره ها...! مامان آذر داداش من به این مکانهای لطیف عادت نداره خب...!

و باز می خندد...

و من هم از خنده اش ارام میخندم.

آذرخانم:

_ ذلیل نمیری دختر...! مردم میگن دیوانه است این دختر...!

کتایون به عابری نگاه میکند که به کوروش برخورد کرده و در حال عذر خواهی است و کوروش با همان اخم خفه کننده و نفس گیر نگاهش میکند...!

_ اوه اوه... الان دستشو میذاره روی گردنش و اونقدر فشار میده که چشماش پُق بیفته جلوی پای گلاب!

و باز می خندد...!

و انگار این دختر با غم، با ناراحتی و با بغض هیچ میانه ای ندارد!

آذرخانم:

_ همینطوری پیش بری میمونی توی خونه کتایون!

باز می خندد:

_ از خدا بخواد منو...!

کوروش برگشت و نگاهی به کتایون انداخت که خنده در گلویش گیر کرد...!

اذرخانم به قیافه ی مچاله ی کتایون می خندد:

_ خدا این کوروش رو از ما نگیره!

و من آمین گفتم و کسی ندانست آمین من همان زمزمه ی عاشقانه ای است که در سینه ام گم شده...!

×××

کیسه های خرید و سبزه را در دست هایم جا به جا میکنم...!

نگاهش میکنم... باز اخم کرده!

_ آقا کوروش....

نگاهش را به من میدهد.

_ من اینا رو بدم به کتایون میام پیشتون...! آخ هنوز...

سر تکان میدهد:

_ برو...!

به خیابان پرتردد نگاه میکنم...

پا که در خیابان میگذارم صدای بوق ممتد ماشینی را می شنوم وفریاد کوروش را...!

تمام وجودم می لرزد...

و فقط نگاه میکنم...!

دستم کشیده می شود و در آغوشش می افتم...!

صدای فریادش مرا از جا می پراند:

_ کوری...؟

اشکی از چشمم می چکد و می لرزم و می لرزم!

دستانش را محکم تر میکند...!

_ آروم...!

و باز می لرزم...

صدای مردم را می شنوم:

_ اقا خانمت خوبه...؟

_ این خیابون خطرناکه!

_ خانم خوبی...؟

_ اقا به خیر گذشت!

و من چنگ میزنم به پیراهن مردی که محکم در آغوشم نگه داشته!

_ گلاب...؟

پیراهنش را محکم تر در مشت می گیرم...!

کوروش:

پیراهنم از اشک خیس شده...!

_ گلاب...؟

باز جواب نمی دهد...

دستم را دور شانه اش قفل میکنم:

_ آروم باش...!

می لرزد. مثل کسی که در باران مانده!

_ ببخ... ببخشید!

بوسه ای روی موهایش می نشانم...!

بی اختیار...!

از آغوشم جدا می شود...

با گونه هایی گل انداخته به سبزه اش نگاه میکند:

_ این که دیگه چیزی ازش نمونده! دست و پا چلفتی ام من...!

دستش را می گیرم و کمک میکنم تا بلند شود:

dl-roman.ir

_ یکی دیگه می خریم!

لبش را می گزد.

موشکافانه نگاهش میکنم.

_ اخه... من... من پولام تموم شد...!

دستش را در دست می گیرم و کنارش قدم برمیدارم.

به سبزه ها اشاره میکنم:

_ بردار...!

نگاهم میکند.. چشمانش برق میزنند در نور کم جان شب...!

_ یعنی... سبزه میخواین بخرین...؟

سرم را تکان میدهم.

با ذوقی کودکانه سیزه ها را زیر و رو میکند...

لبخندش پاک نمی شود... حتی لحظه ای!

سبزه ای را روبروی صورتم میگیرد:

_ این...!

سری تکان میدهم و پولش را پرداخت میکنم...!

گلاب:

به اخم هایش نگاه میکنم...

به چشمان سردش...

به دست های مردانه اش...!

دست در جیب برده و در سکوت کنارم راه می رود.

_ گندم هم گرفتم...!

باز سکوت میکند.

_ برای گَبی...!

dl-roman.ir

تای ابرویش را بالا میدهد:

_ گَبی...؟

لبخند میزنم... بالاخره حرف زد!

سرم را تکان میدهم:

_ همون پرنده دیگه... اسمشو گذاشتم گبی...!

سرش را تکان میدهد...!

_ البته من یه جوجه ی سیاه داشتم که گندم نمی خورد!

نزدیک تر به او می ایستم:

_ میدونین اسمش چی بود؟

_ نه!

_ گود گودی...!

و باز آرام میخندم...!

به صورتم نگاه میکند. خیره و سنگین... با اخم!

معذب سرم را پایین می اندازم.

«سرد یعنی تو...

که صدایت یخ می بندد در رگ هایم...!

به وقت هایی که کسی را دوست داری

که من نیستم!»

باز به راهش ادامه میدهد...

کنارش می ایستم و دستم را در دست مردانه، قدرتمند و بزرگش جای میدهم.

نگاهم میکند و من با خجالت سر پایین می اندازم.

آرام میخوانم:

«گیرم همه جای جهان جهنم...

dl-roman.ir

گیرم دست های زمین بی بذر و بی خنده...

گیرم چنته ی زمان بی عشق و...

بی "هرچه تو می گویی" اصلا!

کافی بود کمی...

فقط کمی...

پنجره را باز کنی...

زندگی از پنجره های بسته رد نمی شود...!»

نگاهش میکنم... نگاهم نمی کند...

اخم کرده... با چشمان سردش به روبرو خیره شده!

شانه ای بالا می اندازم...

انگار واقعا سنگی است این مَرد...!

نگاهش به شالم می افتد... دندان هایش را روی هم می ساید و با اخم می گوید:

_ خودت رو مسخره کردی با اون شال سرکردنت...؟ بکش جلو اون لامصب رو...!

از صدای خش دارش هم می ترسم...!

دستم را لرزان به سمت موهایم می برم و شالم را جلو میکشم...!

سرم را کمی به جلو خم میکنم و به صورتش نگاه میکنم... نگاهش را با اخم به چشمانم میدوزد و من از جا می پرم...

_ شما هم مثل بقیه ی مردها از خرید کردن بدتون میاد...؟

جوابی نمیدهد!

دستم را محکم گرفته و من چقدر ذوق میکنم.

قند در دل آب شدن است این دست های گره کرده ی مان...!

و میدانم که فشار دست های او فقط برای غیرت است و مردانگی در این پیاده روی پُر آدم!

کوروش:

دور میزنم و به ساعتم نگاه میکنم...

دوازده نیمه شب...!

به پیرزن مهربانی نگاه میکنم که مادری کرد در حق روز های کودکی ام...!

از آینه به کتایون و گلاب نگاه میکنم که خواب رفته اند.

آذرخانم:

_ خب از خودت بگو پسر...!

سعی میکنم لبخند بزنم...!

مُرده ام...

نمی شود...

_ میدونم عادت نداری به حرف زدن زیاد! میدونم خیلی سخت میگذره...!

نفس عمیقی میکشم.

همان آه مردانه!

_ سخت میگذره آذربانو!

_ دلبان ماه بود...! چقدر خوشحال بودم شب دومادیت!

شیشه را پایین میکشم و آرنج تکیه میدهم به آن!

آتش گرفته صورتم... سینه ی مردانه ام!

_ تلخم آذربانو!

_ حق داری پسر... حق داری... میدونم وزنه میزنی... کار میکنی... توی شرکت با این و اون سر و کله میزنی... میدونم! همه رو... میدونم برای اینه که فراموش کنی!

پوزخند میزنم... پوزخندی زیر پوستی! فراموش کردن؟

_ فراموش نمیشه!

آه می کشد این پیرزن مهربان و مادر...!

خورشید مادری نکرد و آذربانو مادری کرد...!

_ تو مَردی کوروش...! نمیدونم چرا خدا اینطور نوشت... اما میدونم حکمتی داره این اتفاق...! همه ی شب و روز به این فکر بودم که فراموش میکنی... امیدوارم بودم. امیدوارم بودم که خاک سرد باشه!

کاش می توانستم سیگاری آتش بزنم...

اما در نزدیکی آذربانو نمی شود...!

_ نبود... خاک دلبان سرد نبود!

با اخم میگفتم... با یأس... با داغ!

دست لرزانش را روی دست بزرگ و مردانه ام میگذارد:

_ زندگی کن پسر... سخته ولی محال نه!

لبخند که نمی شود زد...!

پس با محبت نگاه میکنم.. با قدردانی...!

کاش بفهمد از چشمان سردم!

لبخند میزند.

شاید بیش از این انتظار نداشت!

باز چشمانم به اینه دست می برند...

باز چشمانم به صورت گلاب می نشیند!

همیشه همین قدر مظلوم و معصوم می خوابد...؟

آذرخانم:

_ از بس راه رفتن جون توی تنشون نموند... مادر دستت درد نکنه. جونت سلامت که اومدی! دخترا بهشون خوش گذشت...کتایون می گفت خورشید رفته سفر...! تنهایی؟

پوزخند میزنم.. به مادری که هیچ سهمی از مادری ندارد!

_ بار اولش نیست...!

_ کتایون پیش خورشید می مونه؟

_ نه مِن بعد!

dl-roman.ir

_ خوبه ننه... پیش خودت باشه بهتره!

×××

گلاب:

تخم مرغ های آب پز را در دست می گیرم!

کتایون تخم مرغی برمیدارد و میگوید:

_ من اینو رنگ میکنم!

نگاهش میکنم.. به این پا و آن پا کردنش میخندم:

_ چرا اینطوری میکنی...؟

صورتش را به صورتم نزدیک میکند:

_ کلیه هام دارن می ترکند!

و غش غش می خندد...!

آذرخانم آهسته آهسته نزدیک می شود:

_ خب دختر برو کارت رو بکن...! مرض داری آخه تو؟

کتایون خنده اش را کنترل میکند و با صورتی کبود میگوید:

_ مامان آذر من رو نخندون... وضعیت منو که میدونی... گلاب تخم مرغ های من رو برمیداره...!

چشمانم را درشت میکنم:

_ من...؟ نه به خدا...!

آذرخانم با دست ضربه ای به بازوی کتایون میزند:

_ برو... برو! به دختر من این وصله ها نمی چسبه!

به سمت سرویس بهداشتی می دود:

_ پس تو رو خدا به تخم مرغم دست نزنید ها...!

من راضی نیستم!

من و آذرخانم می خندیم و این روزها انگار نسیم می وزد به صورتم و انگار خورشید می تابد به تیرگی ها...!

dl-roman.ir

آذرخانم:

_ می بینی تو رو خدا...؟ دختره یه ذره عقل نداره! دیگه باید بره خونه ی بخت اما دریغ از یه ذره مغز توی سر این دخترا!

هانطور که میخندم میگویم:

_ کتایون همینطوری شیرینه دیگه!

لبخند میزند و به قورمه سبزی اش نگاه میکند:

_ آره مادر... اما هرچقدر این کتایون شوخ و شنگه کوروش اخمو و بداخلاقه...!

_ هر کسی یه اخلاقی داره دیگه!

کتایون با چهره ای گشاده و لبخند بر لب کنارم می نشیند:

_ آخی... خالی کردم خودمو... بدترین حسّ دنیاست! جای هر دو خالی...!

آذرخانم به ما می پیوندد و با خنده نگاهی به منِ خندان می اندازد:

_ کتایون تو خجالت نمی کشی...؟

همانطور که تخم مرغش را نگاه میکند می گوید:

_ مامان آذر خجالت چیه دیگه؟! کو..؟ قلمم کو گلاب جز جیگر زده؟

قلم مو را به سمتش می گیرم:

_ اینجاست...!

_ دست و پنجه ات طلا...!

با لبخند نمکینی می گوید:

_ خب شنیدم که خواستگار برام پیدا شده!

آذرخانم همانطور که بافتنی می بافد میگوید:

_ چرت و پرت نگو مادر... گفتم کسی پیدا نمیشه تو رو بگیره! مادرشوهرت چی میکشه از دست تو؟

_ من همیشه از در صلح وارد می شوم. از خدا هم بخواد! تازه این همه مقاومتم برای تخم مرغ رنگ زدن دلیل داره!

رنگ را روی تخم مرغ میزنم...

سفیدی ها آبی می شوند... مثل اسمان:

_ چه دلیلی آخه...؟

کتایون:

_ شنیدم میگن حاجت روا میکنه آدم رو... من و توی عذب هم که چی از خدا میخوایم؟ شوهر...! من کورم و از خدا دوتا چشم بینا میخوام. باید چنگ زد به این ریسمان...!

آذرخانم با لبخندی برلب عینکش را با انگشت به چشمش نزدیکتر میکند:

_ من با این سن و سالم همچنین چیزی نشنیدم والا!

لبش را زیر دندان می برد و با دقت به تخم مرغش نگاه میکند:

_ باور کن مامان آذر... دروغم چیه آخه...؟ تازه من پیشنهاد میکنم شما هم امتحان کنی...!

گل های سپید پنج پَر میزنم روی آبی ها...!

آذرخانم خنده اش را قورت میدهد:

_ خجالت بکش کتایون! حیا کن دختر... من دیگه سن و سالی ازم گذشته! انقدر تنِ پدربزرگت رو توی گور نلرزون!

شانه ای بالا می اندازد و من گونه های سرخ شده از شرم آذرخانم را می بینم و چشم های پر از اشکش را...!

کتایون چشم هایش را می بندد:

_ خدایا... ما رو از تنهایی در بیار. منم کتایون!مثل خودت تنها... به تنهاییت قسم از تنهایی خوشم نمیاد!

و لبخند دندان نمایی میزند.

یکی از چشم هایش را باز میکند:

_ راستی مامان آذر فهمیدین براتون خواستگار پیدا شده؟

با بشقابی که به سمت کتایون پرت می شود من میخندم و کتایون می خندد و آذرخانم می خندد!

×××

باز به پیراهن مردانه نگاه میکنم...

همان که دزدکی خریدم!

دور از چشمش...!

میدانم آنقدر ها گران نیست... میدانم آنقدرها...

چه میدانم اصلا...!

اما میدانم دلم را قلقلک میدهد این پیراهن مردانه در برِ آن مرد...!

با دقت تایش میزنم... مبادا چروک بیفتد!

کوروش:

معده ام تیر می کشد...

سرم تیر می کشد...

جایی میان سینه ام تیر می کشد...

دستی روی سنگ سرد میکشم...!

باز سکوت کرده ام و دلبان عادت دارد به این سکوت های گاه و بیگاه!

حلقه به دست مردانه ام یادگاری ست...!

شاخه گل رز را روی سنگ میگذارم...

فقط یک شاخه...!

یک شاخه با تمام احساس های دنیا...!

چه حسّ خوب.. چه حسّ بد...!

آه مردانه ای میکشم:

_ تلخی و شیرینی با هم زیباست!

و او سکوت میکند باز...

به سکوت عادت نداشت...!

چه شد پس...؟

بلند می شوم... وقت وداع است!

dl-roman.ir

باز سنگ قبرش را میخوانم:

_ دلبان رستار...!

باز باورم شد که دیگر نیست!

ماشین را روشن میکنم و با نهایت سرعت دور می شوم...!

گلاب:

باز به سمتش می روم:

_ سلام... خسته نباشید!

دستم را به سمت کیفش دراز میکنم.

اما او با اخم نگاهم... نه نگاهم نمیکند... فقط اخم کرده!

_ نیازی نیست!

کمی نگاهش میکنم... منگ و گیج!

کاش اینقدر تودار نبود...!

به سمت اتاقش می رود... بدون هیچ حرفی...!

حتی سرش را تکان نداد در جواب سلامم...!

به خدا فقط محض دلخوشی...!

حتی نگاهم نکرد...!

به خدا فقط محض دلخوشی...!

مستاصل قهوه در فنجان میریزم.

بالا می روم. در میزنم.

_ میشه بیام تو...؟

و اینبار می گوید:

_ نه...!

صدای مردانه اش خش دار و محکم به گوش رسید...

dl-roman.ir

خشک و سرد به گوش رسید...

آنقدر سرد که قهوه ی فنجان در دستم یخ زد!

×××

کوروش:

علی_ عالیه... خیلی خوشحالم که قبول کردی!

_ توضیح میخوام... در مورد اون مردک و کار کثیفش...! کافی و جامع!

_ دخترای فراری طعمه ی فریبرز صادقی هستن.

طرف قرارداد فریبرز صادقی یه عرب مایه داره!

دخترا به مورفین معتاد میشن... این قدم اولِ صادقیه!

سیگاری آتش میزنم... پوزخند میزنم:

_ خوبه مرفین...! زیادی باهوشه!

بشکنی در هوا میزند:

_ همینطوره... نیروهای ما به بن بست رسیدن. هر راهی که ممکن بود رو امتحان کردیم اما اسناد به دست ما نرسید!

دود سیگار را در هوا پخش میکنم:

_ پس قرارداد رو، روی کاغذ میارن!

_ دقیقا! مقصد اولیه ی دخترا ترکیه است!

_ پُر زرق و برقه... و فریبنده!

دستی روی پایش میکشد:

_ و دخترا با وعده ی صادقی برای یه زندگی رویایی به ترکیه فرستاده میشن! البته ممکنه در راه کشته بشن و اعضای بدنشون قاچاق بشه! علاوه بر مورفین ردی از هروئین و ماری جوانا هم پیدا کردیم!

پک عمیق و محکمی به سیگار میزنم:

_ صادقی چطور...؟ اعتیاد داره؟

_ احتمالش وجود داره!

_ شک نکن که آلوده ست... پس کار من دسترسی به اون اوراقه!

سری تکان میدهد:

_ و درصد خطر...

پوزخند میزنم... چه باک...؟

_ اهمیت نداره!

_ نمیخوای بدونی...؟

_ نه!

باز دستی روی پایش می کشد:

_ به تو نیاز داریم... قبل از عملیات.. حین عملیات و بعد از عملیات!

سری تکان میدهم و سیگارِ تا ته سوخته را در مشتم می فشارم.

_ جناب سرهنگ مایله ببینتت!

_ حرفی نیست!

نگاهی به پایش می اندازم:

_ زودتر از موعد بازش کردی!

لبخند میزند:

_ نیازش دارم...!

***

گلاب:

به سفره ی هفت سین نگاه میکنم...!

این هم امضای بهار...!

ترکیب رنگ فیروزه ای و سفید در چشم هایم برق میزند!

به سرخی سیب ها نگاه میکنم!

dl-roman.ir

کتایون سوتی میزند:

_ اوهو... تو ترشی نخوری یه چیزی میشی ها...!

آذرخانم سینی چای به دست به سمتمان می آید.

با ذوق میگویم:

_ خوب شده آذرخانم...؟

با لبخندی رضایتمند نگاه به سفره می اندازد...

_ عالیه!

کتایون سیبی برمیدارد و گاز میزند:

_ اسمش سفره است... پس چرا روی میزه...؟

با ناباوری به سیب سرخ در دستش نگاه میکنم.

چشمانش را گرد میکند:

_ چیه...؟ حالا این همه سیب داری! یه دونه اش هم منِ بینوا بخورم دیگه!

لبخند میزنم:

_ بینوا اون سیبه که دست تو افتاده!

آذرخانم نگاهی به ساعت می اندازد:

_ کوروش کجا مونده...؟ دیگه چیزی به تحویل سال نمونده!

کتایون همانطور که پاهایش را تکان می دهد میگوید:

_ مامان آذر فکر نمیکنم برسه!

نا امید میگویم:

_ چی میگی...؟

کتایون:

_ کلا کوروش آدمی نیست که بیاد سر سفره بشینه و سر تحویل سال چشماشو ببنده و آرزوهاشو مرور کنه!

و می خندد...! بین خنده بریده بریده میگوید:

_ تازه... اصلا... اگه اینطوری... بود (محتویات داخل دهانش را فرو میدهد) خنده دار بود... نه؟!

آذرخانم می نشیند و دستی روی پایش میکشد:

_ نمیشه که مادر... حداقل باید خونه که باشه!

زیر لب آهسته میگوید:

_ داغداره هنوز پسرم...!

این پا و آن پا میکنم...

اگر نیاید چه...؟

اگر سال بگذرد و او نباشد چه...؟

آخ...!

کاش می شد دلم را می کشیدم بیرون از این سینه!

کتایون با خنده نگاهم میکند:

_ چی شده...؟ دست به آب همین بغله! برو نترس سیب هاتو نمیخورم!

مستاصل نگاهش میکنم. دستش را روی قلبش میگذارد:

_ باور کن... به شرفم قسم!

سر پایین می اندازم... مبادا اشک هایم را ببینند...!

به سرعت بیرون میزنم و قدم های سستم را در باغ می شمارم...!

میدانم هاج و واج مانده اند... میدانم اما...

چقدر بدم می آمد از رسوایی...!

حالا... حالا انگار از پیشانی ام رسوایی می خوانند...!

بدم می آمد و سرم آمد...!

کوروش:

در را با ریموت باز میکنم و وارد باغ می شوم...!

باز گلاب را می بینم که با برقی در چشم و لبخندی بر لب نگاهم میکند.

ماشین را متوقف میکنم و پایین می ایم.

به سمتم می دود:

_ سلام آقا کوروش... خسته نباشید...! چه خوب شد که اومدین...!

تای ابرویم را بالا می اندازم:

_ قرار نبود بیام...؟!

لبخند میزند و با سری افتاده کنارم قدم برمیدارد...

آهسته... متین و سر به زیر...

_ چیزی به تحویل سال نمونده! به بهار...!

باز ذوق کودکانه...

باز خنده ی کودکانه!

باز... باز... باز...

باز پاکی کودکانه!

_ شما نمیاین کنار سفر بشینید...؟!

_ علاقه ای ندارم...!

_ به خاطر منه...؟ اگه اینطوره من... من نمی شینم سر سفره!

اخم هایم بیشتر در هم فرو می روند...

می ترسد و ادامه نمی دهد اما انگار این ابروان گره شده برای چیزی دیگری محکم تر شد...!

برای نبودنش...!

_ چنین حرفی زدم...؟

از صدای محکمم می لرزد... لرزی خفیف...!

_ نه خب... ولی...

فکّم محکم می شود:

_ ولی نداره!

سرش به سینه اش چسبیده یقینا...!

سکوتش آزارم میدهد... دوست دارم حرف بزند...!

بگوید...

از ریز و درشت رویاهایش... رویاهای کودکانه و لطیفش...!

_ میرین اتاقتون...؟

سرم را تکان میدهم:

_ و میخوام وقتی میام پایین باشی... کنار سفره!

گلاب:

وارد خانه می شود و من با بهت به مسیرقدم هایش نگاه میکنم...!

کم کم لبخند را به لب هایم کوک میزند حرفش...!

دوست دارد من باشم...؟

من...؟

گلاب...؟

×××

به ماه نگاه میکنم...

امشب آمد... نشست... اخم داشت اما...

باز این " اما" ی بی جواب...!

مثل دیوانه ها لبخند میزنم!

آذرخانم دستبندی به من و کتایون عیدی داد و ساعت جیبی نقره به کوروش...

اسمش را زیر لب تکرار میکنم:

_ کوروش...

بیخود نبود که قصه های کوروش کبیر را دوست داشتم!

×××

کوروش:

به فنجان چای ام نگاه میکنم...

کتایون کنارم نشسته و چای می نوشد.

آذربانو:

_ پسرم... میشه منو برسونی خونه ی آسیه...؟

کتایون راست می نشیند:

_ اِ مامان آذر کجا...؟

نگاه تیزی به کتایون می اندازم.

لبش را می گزد و سرش را پایین می اندازد.

به صورت آذربانو نگاه میکنم:

_ چرا...؟ اینجا راحت نیستین...؟

_ نه پسرم. حرف این نیست! اتفاقا اینجا با این دوتا دختر به من خیلی خوش میگذره ولی نمیشه بهشون سر نزنم!

نگاهی به گلاب می اندازم.

لب بالایش را به دندان گرفته و انگشتش را روی فنجان می کشد...!

پس او هم از رفتن آذربانو ناراضی است!

_ مشکلی نیست!

لبخند میزند:

_ سرت سلامت پسرم...!

کتایون نگاهم میکند:

_ داداش داری میری شرکت...؟ امروز که باید تعطیل باشین!

جرعه ای از چای می نوشم:

_ باید علی رو ببینم!

سرش را پایین می اندازد و آرام میگوید:

_ آها...!

گلاب سرش را بلند میکند...

تای ابرویم را بالا می اندازم و نگاهش میکنم.

با گونه های سرخ سرش پایین می اندازد!

***

گلاب:

در آغوش آذرخانم جای می گیرم...

دل کندن آسان نیست...!

از فراز شانه هایش نگاهم به سگرمه های در هم آن مرد گره میخورد...!

دستش را در جیب شلوارش میکند و باز که کت و شلوار مشکی پوشیده...!

_ آذرخانم بازم میاین...؟!

_ آره دخترم... یکی- دو روز بعد میام عزیزم!

از آغوشش بیرون می آیم.

_ منتظرتونم!

_ مواظب خودت باش دخترم!

سرش را در گوشم فرو می برد:

_ مواظب کوروش هم باش... تلخ هست اما کدوم مردیه که تلخ نباشه...؟ کدوم مردیه که اخمو نباشه؟ اما زنه که مطیعش میکنه...! زنه که با محبت رامش میکنه! تو مهربونی جانم... عاشقش کن و زندگی بساز با این مرد بدقلق...!

او می گفت و می گفت و من سرخ می شدم...!

تا بناگوش... سر تا پا... آتش بودم و سرخ...!

از شرم.. از حیا...! از چشمان سردی که خیره به چشمانم بود...! خیره به صورتم بود...!

بوسه ای روی گونه ی کویر مانندم میزند و دور می شود.

کتایون بوسه ای سرسری روی پیشانی ام می نشاند:

_ حلالم کن... این سیبت غوغا کرده توی دلم... رخت چنگ میزنن ها...! راضی باش دیگه!

لبخند نیم بندی میزنم...

این غم تازه داشت کمرنگ می شد...

_ بازم میای...؟

می خندد:

_ قیافه اشو... آلوی لهیده! آره میام... با مامان آذر میام! مواظب خودت باش!

و می رود و چرا...؟ چرا به تنهایی عادت نمیکنم...؟

انسان به همه چیز عادت میکند...

حتی به درد... به کشنده ترین درد...!

اما به تنهایی نه...!

تا شب از سر درد به خود پیچیدم اما باز به جان در و دیوار افتادم...!

شستم... کریستال ها را برق انداختم...!

پارکت ها را...!

لباس های سفید و نو را...!

اصلا بگذار بگویند دیوانه شده...!

انسان های این روزگار نمیدانند که فقط کمی فرموش کردن میخواهم...!

کمی آلزایمر...!

چشمانم می سوزد...

پوستم داغ شده... تنم گر گرفته... تب دارم...!

حالا ساعت برگشت آن مرد است...!

انتظار همان زهرمار است دیگر...! نه؟

کوروش:

وارد خانه می شوم...

dl-roman.ir

ماشین را در باغ نگه میدارم و پایین می آیم...!

میدانم تنهایی را دوست ندارد...!

نم چشمانش باز به وقت رفتن....

در را باز میکنم و داخل می شوم...

باز به سمتم می آید:

_ سلام... خسته نباشید...!

تنها سه کلمه...

سه کلمه ی تکراری... اما دلگرم کننده!

نگاهش میکنم... گونه هایش سرخ شده... لب هایش هم!

_ کیفتون رو بدین من میارم!

معذب از نگاه خیره ام می گوید...

معذب از نگاه موشکافانه ام میگوید...!

دست لرزانش دسته ی کیف را می گیرد و تماس کوچکی با دستم برقرار می شود...

داغ و سوزنده!

با خجالت و شرم عقب می رود:

_ ببخشید...!

چشمانم را ریز میکنم و باز صورتش را می کاوم...!

نزدیکش می شوم و دستش را در دست می گیرم...

در جا می پرد از تماس دستم...!

و من تعجب میکنم از این داغیِ عجیب...!

از این تب سوزان و از این دختر...!

با صدای محکمی میگویم:

_ تب داری...!

بدون هیچ حسی گفتم باز...!

_ نه خوبم...!

_ سرما خوردی...؟

معذب از نزدیکی ام کمی عقب می رود:

_ نه خوبم... خوب می شـــ...

نگاه برّان و اخم آلودم می ترساندش...!

یقین دارم چشم هایم سرخند... به سرخی خون!

با صدای ضعیفی میگوید:

_ فکر کنم سرما خوردم...! یه کم تب دارم... ولی خوب میشم!

پوزخند میزنم...!

یه کم...؟!

مردمک چشم هایش می لرزد...

_ الان براتون قهوه میارم...!

سعی میکند دستش را از دستم خارج کند اما محکم تر دستش را می گیرم...

آنقدر محکم که احساس درد میکند...!

این را از گزیدن لبش می فهمم!

_ به معاینه ی پزشک نیاز داری...؟!

سرش را محکم تکان میدهد:

_ نه...! خوبم... نه یعنی خوب میشم!

دستش را رها میکنم. سری تکان میدهم و به سمت اتاق می روم...!

به سمت تیرگی...!!

گلاب:

دستم را روی مچم میگذارم...

چقدر خودداری کردم تا فریاد نزنم!

باز فنجان پر میکنم از قهوه... چشمانم اما این بار درست نمی بینند...!

آتش می بارد از جانم...!

به پیشانیِ عرق کرده ام دست می کشم...

موهای خیسم را زیر روسری ام پنهان میکنم!

این روسری همیشه روی سرم بوده.

تقه ای به در میزنم...

با صدای لرزان میگویم:

_ آقا...؟!

با التماس گفتم چرا...؟

تنم می لرزد...

_ بیا تو...!

صدای محکم و سردش رعشه ی تنم را دو برابر کرد...!

دستگیره ی در را می چرخانم اما قدمی بر نمیدارم...

نمی توانم بردارم!

با تعجب نگاهم میکند...

هنوز حتی کتش را از تن در نیاورده!

کیف چرمش را در دستم می فشارم...!

صدایش را می شنوم:

_ خوبی...؟!

فنجان از دستم رها می شود و قهوه رد می اندازد روی زمین...

به اخم هایش نگاه میکنم... حتی "خوبی" اش هم بدون نگرانی بود...!

روی زمین می نشینم:

dl-roman.ir

_ آخ... ببخشید!

تکه های شکسته ی فنجان را روی هم میگذارم.

کوروش:

به سمتش قدم برمیدارم... محکم و بدون لطافت!

دست هایش می لرزد...

روی دو پا می نشینم.

دست هایم را به هم گره میزنم:

_ خوب به نظر نمیای...!

حتی نفس هایش هم صدا دارند...!

نزدیک تر می شوم...

گلاب _ خو...

کلمه اش تمام نمی شود و او سرش روی شانه ام می افتد!

مبهوت می شوم...

مات می شوم...

دستم را دورش حلقه میکنم تا نیفتد...!

با صدای محکم و مردانه ام تکرار میکنم:

_ گلاب...؟

گلاب:

صدایش مرا از تاریکی ها بیرون می کشد...

کمی هوشیار می شوم...

تمام توانم را به کار میبرم تا پاسخش دهم:

_ هوم...؟!

تنها کلمه ای بود که زورم به مهارش رسید!

dl-roman.ir

دستش را روی کمرم محکم میکند:

_ باید بریم بیمارستان!

باز می نالم:

_ نه...!

دستش را محکم تر میکند... محکمِ محکم...!

باز می غرد:

_ برو لباس بپوش...!

از او جدا می شوم... و انگار که زمین می رقصد!

چشمانم سیاهی می رود...

دستم را روی سرم میگذارم و باز زانو میزنم...!

دستش را روی بازویم حس میکنم...

باز صدایش بدون هیچ لطافتی در گوشم می پیچد:

_ به من تکیه بزن...!

دستش پیچک می شود دور کمرم...

کوروش:

مطیع می شود و تن تکیه می دهد...

کمی گیج راه می رود و بدون هیچ توانی...!

از سری که پایین انداخته می شود فهمید باز معذب است!

دستگیره را می چرخانم و می ایستم:

_ لباس بپوش و بیا بیرون...!

دستش را به چهارچوب در میگیرد و قدمی برمیدارد...!

دست در جیب و تکیه زده به چهارچوب در نگاهش میکنم... باز با اخم!

روی تختش می نشیند و انگار دست هایش توان ندارند برای بستن دکمه هایش...!

dl-roman.ir

چشمم به خونی که از بینی اش جاری است می خورد...

اخم هایم محکمتر می شود و فکّم منقبض تر و سخت تر...!

به سمتش می روم...

بی حس نگاهم میکند.

دست می اندازم و در آغوش می گیرمش...

از روی زمین که بلندش میکنم با صدای آرامی میگوید:

_ نه... میتونم راه برم!

با دندان هایی کلید شده میگویم:

_ واضحه...!

تمام تلاشش را میکند تا به صورتم نگاه نکند...!

او سکوت میکند و من به این فکر میکنم که چقدر شکننده است این جسم...!

×××

به صورتش نگاه میکنم...

پلک هایی زرد و لب هایی کبود...!

موهایش خیس شده اند از عرق های پیشانی اش...!

روی صندلی کنار تختش می نشینم...

دستانم را روی سینه قفل میکنم و در فکر فرو می روم...

در فکر این دختر...!

در خواب هیچ شباهتی به قاتل ندارد...

بگذریم که در بیداری هیچ شباهتی میان او و "قاف" قاتل هم نمی بینم!

دکتر گفت شکننده است...!

پوزخند زدم و گفتم میدانم...!

دکتر گفت نیاز به استراحت دارد...

باز پوزخند زدم و گفتم بیماری و ضعفش می طلبد!

دکتر گفت دلشکسته است...

پوزخند زدم امّا هیچ نگفتم...!

ماندم در واژه ی دلشکسته...!

ماندم در شکستگی دندانه های حرف "شین" ...!

پلک هایش می لرزند و بیدار می شود.

_ سلام...!

صدایش انگار تیغ خورده...

انگار...

اوه! چه صدایی...!

سری تکان میدهم.

کمی جمع و جور می شود:

_ ببخشید... همیشه مایه ی دردسرم...!

تای ابرویم را بالا میدهم...!

به کبودی روی دستش نگاه میکنم... اخم هایم گره میخورند! محکم تر از گره ای کور...!

_ آقا کوروش...!

چشم بالا میدهم و نگاه به صورت رنگ پریده اش میکنم:

_ میخواین بریم...؟ به خدا من خوبم!

بدون توجه میگویم:

_ چرا دستت کبوده...؟!

لبخند شرمگینی میزند:

_ پرستار نمی تونست سرم وصل کنه...!

پوزخند میزنم:

dl-roman.ir

_ نالایق تر از مترسک...!

_ عیبی نداره! به هرحال باید از یه جایی شروع کرد...!

گلاب:

کنارش آرام و ساکت نشسته ام و او با اخم خیره به راه تاریک روبروست!

رانندگی اش را هم دوست دارم...!

مردانه می راند...!

کمی بهتر شده ام... نه برای آن سِرُم...!

کنارش بودم... کنارم هستم و این خودِ آرامش است... نه؟!

_ آقا کوروش...

نگاهی گذارا اما دقیق به صورتم می اندازد...

_ هزینه ی بیمارستان...

با نگاه اخم آلودی که به چشمانم می اندازد، کلمه در دهانم می شکند...!

_ آخه... میشه خواهش کنم هزینه اشو...

_ از حقوقت کسر میشه!

لبخند میزنم...

به اخم هایش...!

به دندان های کلید شده اش...!

به استخوان خوش تراش چانه اش...!

_ ممنونم...!

با تای ابروی بالا پریده اش به لبخندم نگاه میکند...!

کوروش:

تیک...

تیک...

تیک...

تیک...

اخم میکنم و گوشه ی چشمانم چین می خورد...

پک آخر را به سیگار میزنم و در مشت می گیرمش...!

باز نیمه شب شد و باز خواب فراری از چشمانم...!

« هان ای شب شوم وحشت انگیز...!

تا چند زنی به جانم آتش...؟»

به سمت میزم می روم...

پارچه ای آبی رنگ در نگاهم می نشیند.

با دقت نگاهش میکنم... به سمتش می روم و در دست می گیرمش...!

پیراهن مردانه ای آبی رنگ...! یک آبیِ پررنگ و خاص...!

جز رنگ مشکی رنگ دیگری به تن نکرده ام...!

بعد از آن شب... بعد از مرگ دلبان!

روبروی چشمانم می گیرمش...!

شکوفه های قرمز رنگ از لا به لای پیراهن روی زمین، درست جلوی پایم می ریزند...!

چرا حس کردم یخ چشمانم آب شد...؟

از اتاق خارج می شوم...

روبروی اتاقش می ایستم و دستگیره را می چرخانم.

تب نکرده باز...؟!

جلو تر می روم... آرام خوابیده.... آرام...!

دست مردانه و خشنم را روی پیشانی اش میگذارم...

داغ نیست!

نفس عمیق می کشم...!

_ آقا کوروش...؟

دست پاچه نمی شوم از بیداریش...!

_ خوبی...؟

دست در جیب منتظر جواب می مانم.

_ خوبم... ممنونم!

سری تکان میدهم:

_ خوبه...!

و به سمت در می روم...

_ آقا کوروش...؟

می ایستم.

_ ممنونم...! برای همه چیز...!

بر میگردم...

نگاهش میکنم...!

از چه تشکر میکند...؟

از تلخی ام...؟

از حال بدی که شاید مسببش منم...؟

از اخمهایم...؟

از سردی ام...؟

به سمتش می روم.

_ مطمئنی که خوبی...؟

با لبخند نگاهم میکند:

_ بله خوبم!

بوسه ای روی موهایش می نشانم... روی موهای لطیف و بلندش...

dl-roman.ir

بی اختیار...

بدون هیچ اراده ای...!

و می روم...

عجب بوسه ی سردی بود...!

گلاب:

به رفتنش نگاه میکنم...

به دور شدنش...

به گام های بلند و استوارش...!

به قدم های محکم و مردانه اش...!

این "خوبی" های بی حسّش قلبم را دیوانه تر می کنند!

عجیب شده... عجیب!

***

کوروش:

صدای خواندن پرنده ها را نمی شنوم...!

در و دیوار دست به دست هم داده اند تا بگویند مُرده ام!

تقه ای به در میخورد و باز...

باز آن دختر...!

دستانش را در هم قفل میکند و در چهارچوب در می ایستد:

_ سلام آقا صبح بخیر...!

سر تکان میدهم... مثل همیشه!

لرزان نگاهم میکند و باز سر پایین می اندازد.

من اما تکیه به صندلی میدهم و خیره اش می شوم...!

باز با اخم... مثل همیشه!

dl-roman.ir

_ دیدم نیومدین برای صبحانه گفتم خودم بیام بهتون بگم... میز رو چیدم!

پیراهن را بالا می گیرم...

بی توجه به حرفش میگویم:

_ کارِ توئه...؟!

سرش را پایین می اندازد:

_ بله... خوشتون نیومده...؟!

دست به میز تکیه میدهم و دستی در موهایم فرو میبرم... پنجه هایم قفل می شود در موهایم!

باز درد... باز چشم روی هم فشار دادن...!

باز دندان به دندان ساییدن!

باز مردانه درد کشیدن و دم نزدن!

باز نفس های بلندم!

_ آقا...؟ خوشتون نیومده...؟! درسته خیلی گرون نیست...! خیلی...

حرفش را می خورد و من همچنان چشم بسته به حرف هایش گوش میدهم...

به صدایش...!

_ شاید از رنگش خوشتون نیومده!

همین دیروز بود که تب داشت و می لرزید!

صدای قدم هایش را می شنوم.

_ آقا...؟

"آقا کوروش" را بیشتر از "آقا" می پسندم!

_ چیزی شده...؟ خوبین؟

چشمانم را باز میکنم...

از درد چین می خورد گوشه ی چشمانم!

خم شده و صورتش را نزدیک آورده!

dl-roman.ir

_ سرما خوردین...؟ از من...؟! وای! نباید میومدین! همش مایه ی دردسرم!

بغض صدایش را دوست ندارم...!

دستش را میکشم و بی هوا در آغوشم می گیرمش...!

بوی موهایش را دوست دارم...!

باز تقلا میکند...!

این بار آرام و خونسرد اما با صدایی خش دار و محکم میگویم:

_ سرم درد میکنه... بمون...!

صدایی در درونم فریاد میزند:

« چه ربطی دارد...؟ بمیر و ...»

صدایش را خفه میکنم...!

آرام می گیرد:

_ سرتون درد میکنه؟

محکم تر در آغوش می گیرمش...!

چانه ام را روی سرش میگذارم... نفس میکشم...

شاید آه مردانه!

_ آقا کوروش... بریم دکتر...؟

لبخند نیم بندی میزنم... کج و شبیه به پوزخند!

لبخند زدن یاد ندارم...!

_ حرف نزن...!

این بار صدایم زمزمه بود...!

_ اگه سرما خورده باشین، چی...؟

_ سرما نخوردم!

کمی فاصله می گیرد که باز بازوهای مردانه ام خط می کشند روی فاصله...!

dl-roman.ir

_ مزمن و مکرره...!

پیشانی اش را به سینه ی مردانه ام می فشارد:

_ چند وقته...؟

باز لبخند میزنم... خوب است که نمی بیند. زمزمه میکنم:

_ گفتم حرف نزن...!

_ باشه...!

صدایش بغض دار بود...!

شانه هایش را می گیرم و جدایش میکنم.

با تعجب به اشک هایش خیره می شوم:

_ چی شده...؟

اخم هایم محکم گره خورده اند...!

دستش را روی پیشانی ام میگذارد...

دست کوچکش را...

_ خیلی درد میکنه...؟

لبخند میزنم اینبار...!

باز سرش را به سینه ام می چسبانم:

_ نه...!

_ واقعا...؟

اینبار جوابی نمیدهم!

آرامش مطلق است این دختر...!

_ از پیراهن خوشتون نیومده...؟ عوض کنیم...؟

انگار نمی تواند سکوت کند...!

باز زمزمه:

dl-roman.ir

_ خوبه...!

صدای ذوق دارش را می شنوم:

_ جدی...؟ عیدیه...!

دستش را می گیرم و می بویمش...!

بویش را دوست دارم...! بوی خاصّش را...!

بوی گلاب میدهد دستانش...!

حلقه ی دستانم را باز میکنم و او خجالت زده عقب می رود...!

_ اومم... چیز... حلوا درست کردم آقا کوروش...

در سکوت نگاهش میکنم...!

اخم هایم باز نمی شوند...!

عادت شده این گره ابرو...!

_ برای صبحانه میاین...؟

_ میام...!

لبخند میزند:

_ پس من منتظرم...!

به سمت در می رود و باز عقب گرد میکند:

_ اگه میخواین استراحت کنین...! سرتون خوب شد...؟

به چشمانش نگاه میکنم...

لب میزنم:

_ برو، میام...!

باز لبخند میزند:

_ باشه...!

و می رود...!

dl-roman.ir

گلاب:

دستم را روی قلبم میگذارم...

وای پیراهن را قبول کرد...

وای...!

می خواهد برای صبحانه پیشم بیاید...!

دست هایم از استرس و هیجان می لرزند...!

اوف...! دیوانه شده ام!

کوروش:

صندلی را عقب می کشم و می نشینم.

به سرعت فنجانی روی میز می گذارد...

دستش را می گیرم:

_ بشین...!

روبرویم سر به زیر می نشیند...

به فنجان نگاه میکنم... تای ابرویم را بالا می اندازم.

دست پاچه میگوید:

_ این دم کرده ی گل ساعتیه!

دست هایم را روی سینه قفل میکنم:

_ خب...؟

با انگشتانش می شمارد:

_ یه عالمه فایده داره... ترک اعتیاد...

نگاهی به من می اندازد و لبش را می گزد.

_ خب این یکی که به درد من نمیخوره!

لبخندش را به سختی جمع میکند :

dl-roman.ir

_ خب فایده ی دیگه ای هم داره! درمان اضطراب... بی خوابی... شل کردن عضلات! یه کم بخورین! میگن این گیاه برای اونایی که زود عصبانی میشن خیلی خوبه...!

فنجان را به دهانم نزدیک میکنم و جرعه ای می نوشم.

لبخند میزند:

_ اصلا قرص و شربت های شیمیایی خوب نیست... شاید درد رو کم کنه ولی در آینده کلی مرض میذاره روی دست آدم... شاید دکترها بگن دوره ی درمان با گیاه دارویی تموم شده ولی به خاطر خودشون میگن... من که قبول ندارم... بحث کاسبیه دیگه...!

حرف میزند و من با لبخندی کج نگاهش میکنم...!

چه چیزی بهتر از این...؟!

چشمم به گردنش می خورد... اخم میکنم و لبخند کمرنگم پاک می شود:

_ گردنبندت کجاست...؟!

دستش به سمت گردنش می رود و لب می گزد:

_ زنجیرش خراب شده... برای اینکه گم نشه...

اخمم را شدید تر میکنم و فکّم باز محکم می شود:

_ میخوام حرف راست بشنوم!

_ خب... اومم... خب راستش...

انگشتانش را با استرس در هم قفل میکند:

_ من خب من...

نگاه از او می گیرم و با اخم هایی محکم به گردنش نگاه میکنم:

_ برای خرید پیراهن گردنبند رو فروختی ... درسته؟!

سرش را پایین می اندازد و بالا و پایین تکانش میدهد:

_ بله...!

مشتم را روی میز میکوبم و دندان به دندان می سایم...!

از جا می پرد...!

_ برو آماده شو...!

با دندان هایی قفل شده روی هم میگویم...!

با عصبانیت و تحکم میگویم...!

×××

گلاب:

آدرس طلافروشی را دادم و او رفت...!

دست بغل میزنم و به رهگذران نگاه میکنم...!

در طلافروشی باز می شود و صدای قدم های استوار او نزدیک...!

اخم هایش در همند...

بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

_ راه بیفت...!

تحکم صدایش نافرمانی را باطل میکند...!

چشمان سردش گستاخی را...

آن چانه ی محکمش وراجی را...

و قامت بلندش... حرف از قامت بلند و شانه های مردانه اش شد و من کلمه ها را از یاد بردم...!

پا تند میکنم تا کنارش برسم:

_ آقا کوروش...

محکم و استوار قدم برمیدارد...

با سرعت قدم برمیدارد...!

به هِن هِن می افتم:

_ آقا...!

می ایستد و دستم را محکم در دست می گیرد:

_ حرف نزن...!

dl-roman.ir

هنوز عصبی است...!

فکّ منقبض شده و چشمان سرخش گواهی است...!

هر چند او همیشه همین بوده!

پر اخم... با چشمانی سرد... فکی مردانه و چانه ای محکم...! چشمانی سرخ...!

و... "واو" اش را نمیگویم دیگر...!

حکایت ستاره شمردن در شب های پر ستاره است از این مرد گفتن!

_ آخ...!

فشار دستش شد آوا...!

با چشمانی خون آلود نگاهم میکند.

سریع میگویم:

_ ببخشید... آخه عیدی بود اون پیراهن... عیدی برای شما باید از پول من باشه دیگه...! می خواستم یه یادگاری از من...

کلمات می شکنند:

_ وقتی من رفتم...

سرم را زیر می اندازم... روزی می روم...!

این مرد مرا نمی خواهد و من می روم...!

کوروش:

صدایش در گوشم اکو می شود" وقتی من رفتم..."

نه می ایستم و نه اخم هایم را باز میکنم...

همچنان دستش را گرفته ام و بی هدف در خیابان قدم برمیدارم...

نهراسیدم از رفتنش...اما به مذاقم هم خوش نیامد...!

_ اقا کوروش...؟

دستش را محکم تر نگه میدارم...!

dl-roman.ir

قدم هایم کمی آهسته می شود و او دوشادوش من قدم برمیدارد... بی صدا...!

_ گرفتینش...؟

سر تکان میدهم...

_ حتما پولش خیلی شد. نه...؟

کلمات چقدر ساده و کودکانه از دهانش می تراوند...!

_ نه...!

"نه" میگویم... میدانم مهم است غرورش...!

غروری که دیگر چیزی از آن نمانده اما هنوز هست...!

چشمانم را ریز میکنم و با دقت نگاهش میکنم.

با دیدن چهره ی مضحکش پوزخند برّانی میزنم و گره ابرو محکم تر میکنم!

به سمتم می آید:

_ ببین کی اینجاست...؟ چطوری مهندس؟

دستش را سرد در دست می گیرم.

در جواب سلامش پوزخند میزنم:

_ احوال شما جناب صادقی...؟!

_ با وجود دوری شما بد...!

نگاهی به گلاب می اندازد:

_ معرفی نمیکنی مهندس...؟!

نگاهش هیز بود مردک...!

فقط پوزخند میزنم.

لبخندش را حفظ میکند:

_ از آشنایی با شما خوشحالم بانوی جوان...!

حرف زدنش مضحک است... مردک دلقک...!

تای ابرویم را بالا می اندازم.

تمسخر در نگاهم بیداد میکند:

_ خوش بگذره جناب...!

با قدم هایی استوار دور می شوم از نامردی که پرونده ی سیاهش شیطان را رو سفید کرده...!

گلاب:

از ماشین پایین می آیم...

چشم هایم به همه جا سرک می کشند...

به همه جا...

بوی خاک و آب می آید...

او هم از ماشین پایین می آید و دستش را تکیه ی بدنش میکند و به کاپوت می چسباند...

مثل همیشه مردانه و اخمو...!

چشم هایم آب افتاده...

به سمتش برمی گردم:

_ مرسی که قبول کردین... مرسی!

با بغض میگویم...

اینجا محله ی قدیمی مان... اینجا....

آخ لکنت گرفتم...!

به سمت آن مرد می روم...

با بغض میگویم:

_ خونه مون کجاست...؟ چرا... چرا نمیتونم پیداش کنم...؟

هوای اینجا همان هوای بهار است...!

من... مادر... پدر... گندم...!

آن مرد سکوت کرده... چرا...؟

dl-roman.ir

به بازویش چنگ میزنم:

_ خونه مون... چرا نیست...؟

اشک هایم دیگر می ریزند...

نگاهم میکند. طولانی و سرد...

آفتاب چین انداخته گوشه ی چشمان مردانه و سیاه و سردش...!

_ تخریبش کردن...!

با بهت نگاهش میکنم... با زخم... و او با اخم...!

_ چیکار کردن...؟

سکوت جوابم است...!

دستم از بازویش سر می خورد... بی حس می شوم...!

قدم هایم را به داخل کوچه برمیدارم...

تلو تلو می خورم و پخش زمین می شوم...

سنگ ریزه مهمان کف دستم می شود...

سوزشش مهم نیست...

بلند نمی شوم...

آخر چرا تخریب...؟

به باقی مانده ی خانه نگاه میکنم...!

به خرابه ی روبرویم...!

آجرهای آن خانه بوی اش رشته های مادرم را میداد...

بوی تند واکس کفش های پدر را...

بوی الوچه هایی که من برایشان می مردم...

بوی... بوی گندم میداد...

هق میزنم... این بار نه بی صدا... بلند...!

dl-roman.ir

سایه ی هیکل مردانه اش روی سرم سنگینی میکند...

دست هایم را محکم می گیرد.

صدای مردانه و عصبی اش را می شنوم:

_ زده به سرت...؟! این چه وضعیه...؟

دستم را از دستش خارج میکنم و پیشانی ام را به پای چپش تکیه میدهم:

_ دروغ گفتین. نه...؟ آخه چرا...؟ اونجا... چرا...؟

چرا خدا فراموشم کرده...؟ آه و ناله ام نمیرسه به آسمون...؟ بدبخت تر از من هست...؟ به خدا نیست...!

او هم می نشیند اما نه روی زمین... روی زانوانش...!

دستش را زیر چانه ام میگذارد و نگاهم میکند.

در این هوای بهاری باز سردم می شود:

_ خاطرات چیزی نیست که با تخریب دو تا آجر و یک سقف از بین بره...!

چانه ام می لرزد:

_ دلم براشون تنگ شده...!

سرم را به سینه اش می چسباند...

دلش به حالم سوخت...؟

به بیچارگی ام...؟

صدای مردانه اش سرد به گوشم می رسد:

_ دلتنگی کشنده اما گواه زنده بودن دله...!

اشک هایم سهم سینه ی پهن و مردانه اش می شوند...

قلبش هم حتی مردانه می کوبد...!

دستم را می گیرد و مرا به دنبال خودش می کشد.

در ماشینش می نشینم... همچنان بغض دار...

همچنان داغدار...!

dl-roman.ir

کنارم جای می گیرد.

دستانم را می گیرد و با اخم غلیظش به کف دست هایم نگاه میکند.

قرمز شده اند... سرخ و پوست کَنده!

دست هایم را رها میکند و نفسش را محکم بیرون میدهد...!

جعبه ای به دستم میدهد:

_ از خاطراتت به راحتی عبور نکن...! این جزیی از خاطراتیه که ماندگاره...!

جعبه را باز میکنم و گردنبندم را می بینم... همان که مادرم به گردنم بست!

اشک هایم را پاک میکنم:

_ مرسی...!

لبخند میزنم... دست هایش را روی فرمان میگذارد...

آستین هایش را تا زده و باز دستان قوی اش جاذبه ی زمین را به تمسخر می گیرند...!

مچ دستانش قوی است و مردانه و خدا میداند چقدر دوست دارم دستانش را...!

دور می شویم از خاطراتم...

راست میگوید این مرد... خاطرات در دل است نه در خانه... نه در هر چیز دیگری... خاطرات در دل است!

_ آقا کوروش...

نگاهم نمیکند:

_ بگو...!

_ هیچی...

لبم را می گزم... آخ دیوانه شدم...!

×××

کوروش:

کتم را از تن می کَنم و روی میزم میکوبم.

آستین های پیراهنم را تا میزنم و دستم را عصبی روی چانه ام میکشم...

علی هم اخم کرده:

_ باید این کارو بکنی... گلاب راحت ترمیتونه اون مدارک رو به دست بیاره...! به پیشنهاد صادقی جواب بده!

مشتم را روی میز میکوبم:

_ دهنت رو ببند علی...! بی غیرت و بی ناموس نیستم...!

_ صادقی پیشنهاد مرگ خودشو داده... چی از این بهتر...؟

کف دستانم را روی میز میگذارم و به جلو خم می شوم:

_ گلاب قاتل خواهر تو و زن منه... زنت رو غرق خون ببینی سخته... بند بند وجودت گُر میگیره با دیدن شکم دریده ی زن باردارت... اما نمیتونم گلاب رو بدم دست اون مردک گرگ صفت...! طلبش رو تا قرون آخر می ریزم توی حلقومش اما گلاب و نه...! خودت خوب میدونی کار اون مرتیکه چیه!

_ ما نمیزاریم به گلاب صدمه برسونه...!

کراواتم را کمی شل میکنم...

آتش گرفتم و التهاب دارد سینه ام...!

گلاب به جای طلبش...؟

چشمان سرخ را به علی میدوزم:

_ اون مدارک رو تحویل میدم...! دیگه اسم گلاب رو نیار...! مفهومه...؟

سرش را تکان میدهد و خیره نگاهم میکند...!

گلاب:

آب دهانم را قورت میدهم و دستم را روی کلاویه ها میکشم...

میخواهم بزنم... همان آهنگی را که بابا حسین دوست داشت...!

لبم را می گزم و ترس را کنار میگذارم...

چشمانم را می بندم و نوای پیانو را می شنوم که با حرکت انگشتان لرزانم تولید می شود...!

اشک هایم قطره قطره می ریزد...

لبخند هم میزنم... به یاد آن مرد... به یاد گردنبندی که پس گرفت و به دستم داد...

dl-roman.ir

گفت خاطرات تخریب نمی شوند...

گفت... به من گفت...!

انگشتان یک دستم روی کلاویه ها و انگشتان دست دیگرم روی گردنبندم می نشیند...!

آخ... امشب حس میکنم بیشتر دوستش دارم...!

کوروش:

از ماشین پایین می آیم و قدم های محکمم را در باغ

برمیدارم... می ایستم و گوش می سپارم...

دقیق تر گوش میدهم به نوای پیانوی خاک گفته ی کنار سالن...!

اخم هایم در هم فرو می روند... فکم قفل می شود.. چهره ام سخت...

دستم مشت...! این دختر کیست...؟

در را باز میکنم و داخل می شوم...

چشم هایم می چرخند و روی صورتش می نشینند.

با صورتی خیس از اشک و لبخندی برلب می زند...

دست روی کلاویه ها میکشد با چشم های بسته!

محکم و استوار به سمتش می روم...

باز پیشنهاد صادقی آتشم را روشن میکند...

دستانم را باز میکنم و از پشت در اغوشش میکشم...

بدون لطافت... با خشم... می ترسد و اهمیت هم ندارد...

صدای پیانو گوشخراش می شود و در نهایت قطع...!

_ اقا کوروش...

صدایش می لرزد... از من می ترسد...؟

سرم را در گوشش فرو می برم... با خشونت:

_ درگیرتم...!

به طور محسوسی می لرزد.

اشک می ریزد و مهم نیست لامصب...!

_ قاتل بمون...!

_ آ...آ... آقا...

لبهایم به حرکت در می آیند و از روی روسری با لاله ی گوشش تماس برقرار میکند:

_ نماز میخونی و پیانو میزنی... نکن... درگیرم نکن...!

صدایم خش دار است... چشم هایم سرخ و ملتهب...

و دست هایم داغ... داغی مردانه!

دست هایم محکمتر قفل می شوند دورش:

_ قاتل بمون و به تشویشم دامن نزن...!

_ مـــ....

_ شـــــش... چیزی نگو...! درگیرتم... درگیرترم نکن...!

و می روم... دستش را به پیانو میگیرد تا نیفتد...

می روم و باز پوزخند میزنم...!

"درگیرتم"...!

گلاب:

اشک هایم می ریزند.. مثل سیل... لاله ی گوشم آتش گرفته از صدای گرمش...!

پوستم از روی لباس آتش گرفت از گرمی دستانش..

حتی... حتی گل های روسری ام سوختند...!

مرا قاتل خواست...؟!

این مرد مرا کشته میخواهد...؟

آخ خدا...!

نفس هایم ریتم کندی به خود گرفته...!

سرم را بین دستانم میگیرم و نفس می کشم...!

نکند بمیرم و نبینم این مرد را...!

ترس از مرگ نیست این ترس...

ترس از ندیدنت رگ می جود و استخوان پوک میکند...!

×××

کوروش:

جمعه شب...

یقه ی پیراهنم را مرتب میکنم و حرف سرهنگ به یادم می اید:

_ تنها کاری که میتونیم انجام بدیم اینه که بیرون ساختمون منتظرت بمونیم... مجهز... با سلاح... اما هیچ راهی برای ورود به اون خونه نداریم... ورود به گونه ای که شک ایجاد نکنه!

پوزخندی میزنم...!

کراواتم را می بندم...

باز حرف سرهنگ:

_ این عملیات برای ما مهمه... بی نهایت مهم... و تو مهمی...!

کتم را تن میکنم و باز سرهنگ:

_ آمار محافظین ساختمون رو میدونیم... اما نه دقیق...!

ادکلنم را زیر گردنم میزنم... خونسردم...

آنقدر خونسرد که چشمانم یخ زده به نظر می رسد!

باز صدای سرهنگ:

_ طبقه ی بالا... انتهای راهرو... اتاق چپ... اوراق توی گاو صندوقه...!

ساعتم را به مچ می بندم...

_ به محض خروج تو از ساختمون ما وارد میشیم...! خودتی و خودت... هیچ سلاحی نمی تونی حمل کنی...! گزک دادن دست صادقی و آدماش یعنی خود مرگ...!

مرگ...

مرگ...

مرگ...

در گوشم اکو می شود...

به چشمانش نگاه میکنم...

به چشمان غمزده ی دختری غمزده...!

انگار او هم متوجه شده این رفتنم کمی با رفتن های دیگرم فرق دارد...!

به در تکیه داده و در سکوت نگاهم میکند.

لبخند کمرنگم می جنبد:

_ بیا گلاب...!

بی حرف جلو می آید:

_ کجا میرین آقا...؟!

دستش را می گیرم و نزدیک ترش میکنم.

اخم میکنم:

_ این چه قیافه ایه...؟!

باز با خشونت گفتم.

_ من نمیدونم کجا میرین اما مواظب خودتون باشین...!

سرش را بالا نمیگیرد تا نگاهش کنم!

_ ببینمت گلاب...!

دستش را فشار میدهم و او سرش را بالا می گیرد...

_ کی میاین...؟!

باید برگردم...!

_ میام...!

dl-roman.ir

همین یک کلمه... بیشتر نمی شود...!

دستش را روی چشمم میگذارم:

_ گلاب...!

_ بله...؟

دستش را از روی چشمم برمیدارم... عجیب شده ام!

_ با کتایون تماس بگیر و بهش بگو بیاد اینجا...! فهمیدی...؟!

مردمک هایش می لرزند:

_ مگه شب نمیاین؟

_ شاید نه...!

و می روم... می روم و نگاهش نمیکنم!

_ آقا کوروش...

قدم های استوارم نه خم می شوند و نه می شکنند...

اما می ایستند...

فوت محکمم نشانه ی کلافگی است و عصبانیت!

دستم را در موهایم فرو میکنم...

پنجه هایم قفل می شوند و صدایم سخت:

_ چی میخوای...؟

این لحن سردم اختیاری نیست!

روبرویم می ایستد:

_ دلم شور میزنه...! تو رو خدا زود بیاین... مواظب خودتون باشین!

اشک هایش روی گونه اش می چکند...!

ابروانم به هم می رسند... محکم و سخت!

رد می شوم از کنارش...!

dl-roman.ir

بدون ذره ای نرمش...

بدون تکه ای لبخند!

وارد عمارت فریبرز صادقی می شوم...!

بوی لجن واضح و آشکار شامه آزاری میکند...!

به محافظین نگاه میکنم... با همان خونسردیِ ذاتی ام...!

گوشه ای از سالن می ایستم...

گیلاسی برمی دارم...!

به مایع سرخ رنگش نگاه میکنم...

صدای علی در گوشی هدفون می پیچد:

_ وضعیت...؟

با خونسردی و به آرامی میگویم:

_ وارد شدم...!

صدای موزیک آرامی که سکوت سالن را شکسته باعث می شود اخم هایم غلیظ تر از همیشه شوند...!

این مهمانی، و این گیلاس های پُر...

به همه چیز شباهت دارد جز یک میهمانیِ رسمی و کاری...!

پوزخندی روی لبم می نشیند و باز صادقی جلو می آید.

دختری با موهای بلوند و چشمانی آبی دست در بازویش انداخته...!

با اخم و خونسردی نگاهش میکنم.

_ سلام جناب مهندس... فکر نمی کردم بیای...!

پوزخندم کج تر می شود... زهرخند...!

_ اشتباه می کردی...!

به دختر کنارش اشاره میکند:

_ با ماه آشنا شو...!

حتی نگاهش هم نمیکنم...!

زهرخندم گسترده تر می شود...

ماه- ازآشنایی باهاتون خوشحال شدم...!

سرم را تکان میدهم و این بار نگاهش میکنم...!

بیش از همه به چشمانش...!

سرد و طولانی و مست کننده...!

نیازش دارم!

تای ابرویم را بالا می اندازم و پرسان به صادقی نگاه میکنم...

لبخندش شبیه زوزه ی گرگ است.

_ ایشون ماه دوست دخترم هستن و ایشونم...

اجازه نمیدهم ادامه دهد:

_ کوروش رستار هستم...!

ماه همچنان به چشم هایم نگاه میکند...

دستش را جلو می آورد:

_ خیلی خوشبختم!

خیره در چشم هایش دستش را می فشارم...

اندک و کوتاه و بعد دست ظریفش را رها میکنم!

صادقی سر در گوشم فرو می برد و آرام طوری که ماه نشنود میگوید:

_ هنوز پیشنهاد من به قوت خودش باقیه!

_ و هنوز هم مخالفت من به قوت خودش باقیه...!

_ چرا...؟ فقط برای یک شب... در ازای ۱۰ میلیاردی که عقب افتادگی شرکت و کارخونه ات رو جبران کرد... منصفانه نیست؟

لبخند کجی میزنم و ماه همچنان خیره نگاهم میکند...

dl-roman.ir

با لبخند!

_ نه...! ده میلیارد قیمت غیرت من نیست!

پوزخند صادقی اعصابم را خط خطی میکند:

_ غیرت...؟

سر در گوشش فرو می برم:

_ بیهوده تقلا نکن... نمیتونی بفهمی چیه...!

شانه اش را می فشارم... نه با دوستی...

با خشم و خشونت!

صادقی و ماه می روند...

روی مبلی می نشینم و به جمعیتی نگاه میکنم که گرگ صفت شاید کلمه ی مناسبی باشد برای توصیفشان...!

صادقی آنقدر با دختر ها سرگرم است که حال آدم را عجیب بهم میزند...!

دستانم را روی سینه ام قفل میکنم...!

باز خیره ی صادقی می شوم...

با اخم و با دقت!

آنقدر باهوش هست که تا خرخره در مدهوشی فر نرود!

نگاه مشتاق دختران زیادی با دیدن چشم های سردم یخ میزند!

و اندکی بعد ماه با عشوه و ناز به سمتم می آید...!

ماه...!

نیازش دارم...!

سرد نگاهش میکنم... به راه رفتنش... به صورتش!

روبرویم می ایستد:

_ میتونم بشینم...؟

سیگاری گوشه ی لبم میگذارم...

بدون اینکه نگاهش کنم، میگویم:

_ مشکلی نیست...!

آرام و باز با عشوه می نشیند... درست کنارم!

_ عجیبه که تا حالا ندیدمتون...!

فندک را روشن میکند و من بی توجه به او خودم سیگار را آتش میزنم...!

_ خیلی هم عجیب نیست!

لبخندش را حفظ میکند...

رژ قرمز از لبانش می چکد...

گلاب هیچ وقت رژ نمیزند...!

دستش را آرام روی بازویم می کشد...

زیرچشمی می پایمش...!

_ فریبرز اونقدر سرگرم خودشه که منو فراموش کرده...!

حرکت دستش را ادامه میدهد و به آرنجم می رسد...

گلاب همیشه روسری سر دارد...!

پک محکمی به سیگار میزنم:

_ صادقی مرد عجیبیه خانم...!

سرش را در گوشم فرو می برد و با صدای ارامی میگوید:

_ ماه... ماه صدام کن...!

تکان نمیخورم و اخم هایم را هم باز نمیکنم...

باز حرکت دستش...

روی مچ دستم ثابت می شود دستش...

با صدای ظریفش میگوید:

_ دستای قوی و مردونه ای داری...!

dl-roman.ir

و گلاب هیچگاه وقیح نبود... و نیست!

بلند می شود و روی پایم می نشیند:

_ میتونم کوروش صدات کنم...!

دستم را روی کمرش میگذارم و میخ چشمانش می شوم:

_ هرطور مایلی...!

باز دستش را روی صورتم می کشد...

بینی اش را به گردنم نزدیک میکند:

_ اوم... بوی خوبی میدی کوروش...!

و گلاب هیچگاه کوروش صدایم نزده!

رفتارش حالم را بد میکند اما برای رسیدن به آن اوراق نیازش دارم... نیازش دارم!

دستم را محکم تر میکنم:

_ چه مدته که با فریبرزی...؟!

دستانش را دور گردنم حلقه میکند:

_ فریبرز رو فراموش کن... تو یه مرد ایده آلی...!

گاو صندوق...!

سرهنگ گفت گاو صندوق...!

بازی دستش روی سینه ی پهنم شروع می شود...

مچ دستش را محکم در دست می گیرم:

_ جواب منو بده!

_ یک سالی هست!

چشمانش خمار شده اند...!

بی ظرفیت...!

بوسه اش می رود که روی گردنم فرود آید اما کنار میکشم.

dl-roman.ir

دستش را می گیرم و به طبقه ی بالا می کشانمش...!

_ کوروش...؟

صدای نازکش روی اعصابم رژه می روند...!

_ تو خیلی خواستنی هستی...! جذاب و خوشتیپ!

انتهای راهرو... اتاق چپ...!

دستش را می گیرم و روبروی اتاق می ایستم...

مستانه می خندد:

_ تو هم دوست داری...؟!

سرد نگاهش میکنم که خنده اش می ماسد روی صورتش...!

صورت آراسته اش...!

کف دستانش را روی شانه هایم میگذارد و روی نوک پا بلند می شود...

اجازه میدهم کارش را نجام دهد... به اعتمادش نیاز دارم...!

بعد از چند دقیقه جدایش میکنم...

چشمانش هوس را فریاد میزنند...

صدایم را خش دار به گوشش می رسانم:

_ میخوام توی اتاق باشیم...!

باز می خندد...

_ اینجا نه عزیزم...! اینجا اتاق فریبرزه...!

لبخند کجی میزنم... دستانش را می فشارم:

_ مهم تویی... میخوام توی این اتاق باشیم...!

_ اینجا قفله عزیزم...!

و باز روی نوک پا می ایستد.

این بار اجازه نمیدهم:

dl-roman.ir

_ میدونم میتونی بازش کنی...!

سنجاق مویش را باز میکند...

_ تمام تلاش خودم رو میکنم عزیزم...!

پوزخند میزنم و دست در جیب نگاهش میکنم...!

در با تیکی باز می شود....

میدانم ماه، از قماش خودِ صادقی است!

وارد اتاق می شویم و باز ماه به سمتم می آید...!

دستم را درموهایش فرو میکنم و کمی می کشم ان خرمن بلوندش را...!

"آخ" ای میگوید:

_ من خشونتت رو دوست دارم... مرد ایده آل!

محکم تر... محکم تر و محکم تر... آنقدر که جیغ خفیفی می کشد...

دستم را روی دهانش میگذارم و به دیوار می کوبمش:

_ صدات رو نشنوم...!

فکّم سخت شده و دندان هایم روی هم قفل!

چشمانش گرد تر و گرد تر می شود.

چشمان گلاب چقدر معصوم بود و نمیدانستم...!

دستش را روی مچ دستم میگذارد وناخن های بلندش خش میدهد به پوست دستم!

چشم می چرخانم و گاو صندوق را پیدا میکنم...!

باز صدای علی در گوشی هدفون می پیجد:

_ کوروش... کوروش...

با صدای آرام اما عصبی میگویم:

_ خفه شو علی... بذار کارمو بکنم!

_ داری چه غلطی میکنی...؟!

dl-roman.ir

به ماه ترسیده نگاه میکنم:

_ رمز گاو صندوق رو میدونی...؟

دستم همچنان روی دهانش است...!

سرش را به معنای نه تکان میدهد...

پوزخند میزنم و سرم را در گوشش فرو میکنم...

با خشونت... جیغ میزند که با دستم خفه می شوند...

گلاب جیغ نمیزند...

درد دارد و ناله نمیکند!

_ خفه شو...! رمز گاو صندوق رو میدونی یا نه...؟!

دستم را از روی دهانش برمیدارم اما اینبار حلقه ی دستانم روی گردنش می نشیند:

_ جیک بزنی خفه ات میکنم!

با صدایی لکنت گرفته و ترسیده میگوید:

_ به خدا نمیدونم...! به جون خودم قسم نمیدونم... من نمیدونم!

دستمال جیبی ام را در دهانش می چپانم و دامن لباسش را به اندازه ی دستمالی می دَرَم و دور دهانش می بندم...

دست هایش را و پاهایش را هم...!

کتم را از تن می کَنم و استین های پیراهنم را بالا میزنم... کراواتم را هم شل میکنم...!

به سمت گاو صندوق می روم و ناگهان در باز می شود...

صادقی دست در جیب نگاهم میکند.. با چهره ای اتش گرفته...

می ایستم و نگاهش میکنم... با خونسردی...!

چه چیزی بهتر از این...؟

پوزخند میزنم.

صادقی_ کوروش رستار به کاهدون زدی... خراب کردی مهندس!

پوزخندم پررنگ تر می شود:

_ منتظرت بودم...!

جلوتر می آید...

مشتش را در مشتم می گیرم:

_ بدون مقدمه...؟!

_ از اینجا زنده بیرون نمیری...!

مشت من این بار روی صورتش می نشیند...

در جواب، مشت او روی شقیقه ام...

به دیوار می کوبمش:

_ گاو صندوق رو باز میکنی...!

پوزخند میزند:

_ میدونستی دلبان رو دوست داشتم...؟

چشمانم آتش می گیرند...

با صدایی عصبی میگویم:

_ خفه خون بگیر...!

پوزخند میزند و بعد قهقهه:

_ آره... من عاشق دلبان بودم...!

مشتم دهانش را پرخون میکند...!

از درد به خود می پیچد... صدای شکستن فکّش را شنیدم...

_ یک بار... فقط یک بار دیگه اسم دلبان رو بیاری وجود نحست رو از دنیا پاک میکنم...! زنده به گورت میکنم...!
دلبان خط قرمز منه... دلبـــــ...

تیزی چاقو فرو می رود در گوشت و پوستم و کلمه می شکند...!

چشمانم چین می خورند... از درد... صدای شکافته شدن را شنیدم...!

خم نمی شوم اما...

ضربه ی دیگر چاقو چشمانم را می بندد...!

دستم را دور مچ دستش مشت میکنم...

باز بیرون می کشد و باز می کوبد...!

اینبار روی سینه ام...! چاقوی تیزش سینه ام را می شکافد!

درد می کشم اما خم شدن نه...!

خم نمی شوم...!

خون می جوشد و من مشتم را گره میکنم دور دستش...

آنقدر که چاقو می افتد از دستانش و پنجه هایش باز می شوند از هم...

مشت دیگری به سینه اش می کوبم:

_ عادت ندارم حرفم نیمه تموم بمونه! دوباره اسم دلبان رو تکرار کنی، مسافر آخرتت میکنم...! امونت نمیدم...!

خون می جوشد!

نیرویم تحلیل می رود و با مشتی که روی فکم می نشیند روی زمین زانو میزنم...!

چشمانم از درد بسته می شود...!

گلاب:

شب از نیمه گذشته...

چرا نمی آید...؟

خوابم نمی برد خدا...!

آرام شروع میکنم به خواندن حمد...

پشت سر هم میخوانم...!

می خوانم... چرا دلم شور میزند خدا...؟

کوروش:

لگد میزند به شانه ام و من روی زمین می افتم...

ابروانم به هم رسیده اند...

درد در جانم دویده...

صدای گلاب در گوشم تکرارمی شود:

_ اقا کوروش...

چشمان سرخم را به صادقی میدوزم...

سردی اسلحه اش روی پیشانی ام حس می شود...

_ شام نخوردین اقا کوروش...!

انگشتش را روی ماشه می گذارد.

_ سلام اقا کوروش... خسته نباشید!

خون از شکاف سینه ام پیراهنم را سرخ کرده... همه ی پیراهنم را...!

سردی اسلحه روی شانه ام می نشیند و بعد شلیک...!

ورود تکه ای سرب داغ به شانه ام...!

دستم مشت می شود و چشمان نیمه بازم، بسته!

_ دلم شور میزنه...!

« _ کی میاین...؟

_ میام! »

پایم را بلند میکنم و با تمام نیرویم بین پاهایش میکوبم...! محکم و آنی...!

روی زمین می افتد و از درد به خود می پیچد...

اسلحه را برمیدارم و مشتی سنگین گوشه ی چشم چپش می نشانم...!

بلند می شوم...!

این بار پایم با شتاب روی چانه اش می نشیند...

برای بار دوم با شتاب تر...

برای بار سوم محکم تر...

و برای بار چهارم کشنده تر...!

dl-roman.ir

چشمان ترسیده ی ماه را بی خیال می شوم.

یقه اش را می گیرم و بلندش میکنم...

درد امانم را بریده... خونریزی توانم را به یغما برده!

اما حالا نه...

حالا نه!

اسلحه را روی شقیقه اش میگذارم:

_ گاو صندوق رو باز کن...!

هنوز درد می کشد.

با اسلحه روی شانه اش میکوبم... محکم!

_ یالا تنه لش...! یالا...!

با دندان هایی کلید شده میگویم...

از عصبانیت و درد...!

به سمت گاو صندوق می رود..

_ کوروش...؟

علی فریاد میزند...

با درد شانه ی صادقی را می فشارم.. حالا نه!

_ ماشه رو میکشم و به درک می فرستمت...! پس معطل نکن! یالا...!

رمز گاو صندوق را وارد میکند و من چنگ میزنم اوراق را...!

رنگ خون می گیرند کاغذ ها و اسناد..!

پای چپش را نشانه می گیرم...

می پیچد از درد و می افتد...

پای راستش را...

فریاد میزند از درد...

dl-roman.ir

چشمانم را از درد روی هم می فشارم...!

نفس هایم به شماره افتاده...!

نفس های مردانه ام...

و سینه ی پهنم حالا شکافته شده و آرام تر از همیشه بالا و پایین می رود... ضربانی رو به مرگ...!

نشناه می گیرم دست راستش را....

و بعد دست چپش را...! خونش سرخ میکند اتاق را...!

از پنجره پایین می پرم...

با درد...!

روی زمین زانو میزنم و مشتم را روی خون ها می فشارم...

با صدای ارامی در گوشی هدفون میگویم:

_ خارج...

_ کوروش... لعنتی کدوم گوری هستی...؟

دندان هایم را می سایم و توانم را جمع میکنم:

_ خارج شدم... با اسناد!

_ کجایی کوروش...؟ کجایی لعنتی...؟!

جوابش را نمیدهم...!

نیرویم تحلیل رفته!

_ کوروش...

_ پشت عمارت... بوته های شمشاد...!

هنوز صدایم رگه های اربابی دارد...

هنوز صدایم محکم است و با اقتدار...!

_ میام... میام سراغت! خوبی...؟

سرم را به دیوار تکیه میزنم و چشمانم را از درد روی هم می فشارم!

dl-roman.ir

دندان هایم را هم...!

پیراهن سفیدم از خون سرخ شده اما من نه فریاد میزنم و نه آخ میگویم...!

مردانه درد می کشم!

گلاب:

اشک در چشمام لانه کرده...!

بی اختیار...!

دیوانه شده ام...!

وارد اتاقش می شوم...!

مثل دزد ها روی پنجه ی پا راه می روم...!

ساعتِ سه و پنج دقیقه ی نیمه شب...!

در را می بندم و روی زمین درست کنار در می نشینم...!

پاهایم را در آغوش می گیرم و هق میزنم...!

چرا نمی آید...؟!

چرا این دلم شور میزند...؟

به سمت میزش می روم.. تلو تلو خوران!

همیشه کتش را روی صندلی می انداخت...!

بوی عطرش بغضم را وخیم تر میکند...!

کشوی میز را باز میکنم...

خالی است...!

خاک گرفته...!

میدانم اگر بفهمد سرک کشیده ام به اتاقش، باز فکش سخت می شود...!

اخم هایش محکم تر می شود...!

صدایش خش دار می شود و...

dl-roman.ir

قاب عکسی شکسته در کشوی میز توجهم را جلب میکند.

در دست می گیرمش و نگاه میکنم به مرد اخموی عکس...!

به مرد جذاب و پر اخم و زنی جوان که سر تکیه زده به شانه اش...!

به شانه ی محکم و پهن و مردانه اش...!

و باز این مرد مثل همیشه با جذبه و بدون هیچ لبخندی به لنز دوربین نگاه کرده!

با همان چشمان سرد... نه نه...!

کمی... فقط کمی گرم!

به دلبان نگاه میکنم...

چقدر حسودیم می شود به دستی که قفل شده در دست قوی مَرد...!

چقدر حسودیم می شود که مَرد هم با همه ی اخمش دست زن را محکم گرفته!

گرم گرفته!

چقدر حسودیم می شود به آن سر نهاده روی شانه...!

دارم از حسودی می میرم...!

حسودیم می شود به لبخند دلبان...!

به چشم هایش...!

به لب هایش...!

به زیبایی اش...!

انگشتم را حرکت میدهم و روی اخم های مرد نگه میدارم...!

اخم هایش را دوست دارم...!

خشونتش را...!

مردانگی اش را...!

دو روز است که نیامده...!

دستم به هیچ جا بند نیست!

dl-roman.ir

اصلا... باز آب میخورم... تنگی نفس گرفتم!

حتی به کتایون هم زنگ نزدم...!

چشم های گریانم را ببیند که، چه...؟!

علی می آید و می رود...!

هیچ حرفی نمیزند از آن مَرد...!

باز شب شده...

باز میروم به اتاقش... اتاق آن مَرد...!

کوروش:

وارد باغ می شوم...!

باز هم هیچ چیزی عوض نشده!

هنوز گام هایم محکم است...!

اخم هایم غلیظ تر از همیشه...

و چشم هایم سرد...!

خواستم گلاب نفهمد...!

نفهمد که این دو روز کجا بودم...!

جوابم به اعتراض های علی اخم بود و سکوت...!

دستگیره ی اتاق را می چرخانم و داخل می شوم...!

به سمت میز می روم و جسم نحیفی می بینم سر گذاشته روی دست هایش و به خواب رفته...!

انگار شکننده تر شده...!

شدید تر می شود گره ابروانم...!

اینجا چه کار میکند...؟!

دست مردانه ام را جلو می برم و دستش را می گیرم:

_ گلاب..؟!

dl-roman.ir

شنیدن صدایش شده احتیاج...؟!

پلک هایش تکان می خورد...!

دستش را نوازش میکنم... باز هم با خشونت!

_ گلاب...؟!

چشم هایش باز می شوند و سرش را بالا می گیرد...

گیج نگاهم میکند...!

_ آقا کوروش...؟

صدایش بهت فریاد میزند...!

فقط یک جمله میگویم... خش دار و سرد:

_ اینجا چیکار میکنی...؟!

سرش را پایین می اندازد و از روی صندلی بلند می شود...

درخشش اشک هایش بود این نور کم سو...؟!

ناراحت بود...؟

بغض داشت...؟

به سمت در می رود...

مچ دستش را در دست می گیرم:

_ گلاب...؟!

با دندان هایی کلید شده میگویم...!

عصبی و خشمگینم...!

از بغضش...؟!

می ایستد و سرش را بالا نمی گیرد:

_ سلام اقا کوروش... خوبین...؟!

دست زیر چانه اش می برم و نگاهش میکنم...!

dl-roman.ir

با بهت به اشک هایش خیره می شوم...!

با اخم به اشک هایش زل میزنم...!

_ این اشک ها یعنی چی...؟!

زخم هایم هم بازیشان گرفته...!

از درد چین می افتد گوشه ی چشمم...!

_ جواب منو بده!

با تحکم میگویم و او از صدای عصبی ام می لرزد!

سرش را آرام به طرفین تکان میدهد:

_ هیچی... مگه من مهمم...؟!

اخم هایم هرلحظه بیشتر درهم فرو می روند...!

و فکّم هر لحظه، هر ثانیه با هر قطره ی اشکش سخت تر می شود...!

به چشم های پر اشکش نگاه میکنم...

_ توی این دو روز من نتونستم...

حرفش را قورت میدهد:

_ مهم نیستم...! میدونم...!

بود و نمیدانست...!

بود و نمیدانستم!

_ اگه... اگه میخواین میرم...! ولی اینطوری توی بی خبری زجرم ندین...! دلم هزار راه رفت...!

دستم را مشت میکنم...

نزدیکترش میکنم و سرش را به سینه ام می چسبانم...!

به سینه ی شکافته ام... به سینه ی پهن اما زخمی ام...!

تقلا میکند که از حصار بازوانم خارج شود اما نمیگذارم...!

نیرویش برابر نمی شود با نیروی مردانه ام...!

در تاریکی سرش به سینه ام سنجاق شده...!

صدای هق هقش را می شنوم و باز شدیدتر می شود اخم هایم...!

_ شما گفتین زود...

هق هقش صدایش را می بُرّد...!

بوسه ام روی روسری اش می نشیند...

باز خشن و سرد!

_ گرفتار بودم...!

_ گرفتار...؟!

او چه میدانست که با توصیه های پزشک مخالفت کردم تا بیایم...

بیایم و ببینمش...!

انگار امانت است این دختر...!

و پزشک گفت که با رفتن از این بیمارستان مسئول همه ی اتفاق ها خودم هستم...!

و من مسئولیت پذیرفتم... مسئولیت هر خطر احتمالی را...!

مهم نبود که... بود...؟!

_ گرفتار...!

_ آقا کوروش... اتفاق بدی افتاده بود...؟!

نه نیفتاده بود...!

هیچ اتفاقی به جز دوری دو روزه...!

_ نه...! اتفاقی نیفتاده!

نفسش را بیرون میدهد...

_ خداروشکر...!

بوسه ی دیگری می نشانم روی موهای زیر روسری پنهان شده اش...!

باز سرد و چندان مهم نیست سرد و گرمش...!

dl-roman.ir

جدا می شود از آغوشم و کمی نگاهم میکند:

_ اقا کوروش...؟ خسته این؟!

دست پشت گردنم می برم:

_ زیاد...!

باز انگشتان دستش بازی میکند:

_ برین استراحت کنین...! اقا کوروش...؟

چشمانم را در تاریکی بخیه میزنم به چشمانش:

_ گردنتون درد میکنه...؟!

درد می کرد...

جوابم سکوت بود...!

به سمت تختم می روم و او به سمت در می رود.

_ اقا کوروش...؟!

کف دستم را روی جراحت سینه ام میگذارم.

_ آب میخورین...؟!

لبخندم کمرنگ، خسته و دردآلود نقش می بندد...!

_ نه...!

_ شب بخیر...!

دست روی دستگیره میگذارد و باز من سرد و خشک صدایش میزنم:

_ گلاب...؟!

_ بله...؟

روی تخت می نشینم و آرنج هایم را روی پاهایم میگذارم و پنجه هایم باز به سمت گردنم می روند:

_ بیا نزدیک...!

قدم هایش آرامند...

روبرویم می ایستد:

_ فکر کنم واقعا گردنتون درد میکنه!

باز سکوت بود جوابم...!

دستش را می گیرم و روی سینه ی زخمی ام میگذارم...!

درد به جانم ریخته و سوز دارد این زخم ها...!

_ اقا کوروش...؟!

دست کوچک و لرزانش را روی پیشانی ام میگذارد و آرام میگوید:

_ تب ندارین...! حالتون خوبه...؟!

مَرد که باشی...

شانه هایت که از فشار دردها سنگین باشد...

پیشانی ات که از اخم خط افتاده باشد...

دست هایت که خشن و بزرگ و قوی باشد...

باز هم به آرامش نیاز داری...!

_ بشین...!

صدایم خش دار است و لحنم دستوری...!

بی هیچ حرفی کنارم با فاصله روی تخت می نشیند...!

باز صدای مردانه ام:

_ این دو روز چطور گذشت...؟!

دستش را هنوز روی سینه ام نگه داشتم...!

گوشه ی چشمانم چین افتاده از درد...

اما صدایم هیچ حسی را منتقل نمی کند...

هنوز سرد.... هنوز بم... هنوز خش دار و هنوز ارباب گونه!

_ خونه رو شستم...!

dl-roman.ir

و سرش را باز تا آخرین حد پایین می اندازد...

هنوز زخم های روی صورتم را ندیده و اگر می دید باز مردمک چشمانش می لرزید...

چانه اش می لرزید!

_ نگرانم شدم...! نگران شما...!

لبخند میزنم... هرچند کمرنگ...!

گلاب:

دست لرزانم که روی سینه اش است، خیس می شود...!

آرام و بهت زده صدایش میزنم:

_ آقا کوروش...؟!

صدایش مثل همیشه است... سرد:

_ چی شده...؟!

دستش را از پشت گردنش جدا می کند و در موهایش قفل میکند...!

دستم را از دستش خارج میکنم و در تاریکی زل میزنم به دستی که مایعی تیره رنگ پوشانه انرا..!

دستم را روبروی صورتم می گیرم:

_ اینا خونه...!

_ شلوغش نکن...!

درد دارد...؟

پس چرا اینقدر خونسرد است...؟

شاید.. شاید درد ندارد...!

بلند می شوم کلید را می فشارم و چراغ روشن می شود...

چشمانم با دیدن کبودی های صورت جذاب و مردانه اش گرد می شوند و بعد نمدار...!

_ اقا کوروش...؟!

با چشمانی که نور میزنندشان... با چشمان مردانه ای سردند اما جذاب نگاهم میکند.

سرد و کوتاه!

دستش روی سینه اش مشت شده...!

دستش را باز میکند و من بدون چون و چرا سر می فشارم بر شانه ی محکمش...!

_ اقا کوروش... چرا... چرا اینطوری... اینطوری شدین...؟

دست خون الودم چنگ میزند بازوی قدرتمندش را...!

_ شـــــش... آروم...!

چطور...؟

چطور آرام باشم...؟

پیراهن مردانه اش خونی شده...

پیراهنی که استین هایش طبق عادت این مرد تا زده شده اند و دستان قدرتمند مَردم را نمایش میدهند...!

بگذار امشب میم مالکیت مال من باشد...!

امشب...!

سرم را از شانه اش جدا میکنم و دست های لرزانم را به سمت دکمه های پیراهنش جلو میبرم.

دستش غرق خون شده!

اما هنوز با چهره ای سخت، چانه ای سخت، چشمانی سخت و صدایی سخت روبرویم نشسته.

دستانم را می گیرد:

_ بزرگش نکن گلاب...!

اشک هایم کنار نمی روند...

مزاحم های همشیگی..!

سرم را تند تند به طرفین تکان میدهم:

_ نه نه...! دلم آروم نمی گیره... دعوا کردین...؟! چی شده...؟

دکمه های پیراهنش را با عجله و استرس باز میکنم...

دکمه ای از دست لرزانم در می رود و کلافه ترم میکند...

در سکوت با اخم هایش نگاهم میکند...!

و می بینم...

زخمی که سینه ی مردانه اش را شکافته...

زخم دیگری که پهلویش را شکافته...

نگاه لرزانم روی سینه ی پهنش می ماند...

روی خون ها... روی سرخی ها...

و به خدا قسم ماند و نتپید این دل خاک برسرم...!

چند دقیقه سکوت کردم..؟ ها؟

_ گلاب...؟ پزشک تایید کرد خطری وجود نداره..!

برای تو یا برای من...؟

من... من که با تمام بادمجان بم بودنم مُردم...!

نگاه لرزانم را به چشمانش می دوزم...

هیچگاه اینقدر طولانی نگاهش نکرده بودم...!

لب میزنم:

_ باید بریم بیمارستان...!

دوباره چشمانش سرخ می شوند و چانه اش سخت!

اخم هایش سخت تر...!

_ شب خوش...!

دلخور نگاهش میکنم:

_ بیرونم می کنین...؟!

دستش را می گیرم.. باید التماسش کنم...

دیگر نمی توانم بمیرم...

_ خواهش میکنم... بریم بیمارستان... خواهش میکنم! اقا کوروش...؟! تو رو خدا... بیاین بریم... اقا کوروش... دارم دق میکنم..!

اشک هایم را با دست خون آلودم کنار میزنم:

_ شما رو به هرکی می پرستین...!

با عصبانیت و با همان چشمان سرخ و برافروخته اش دست در موهای مردانه اش فرو می برد!

بلند می شود و می ایستد...

راست.. محکم...

دکمه های پیراهنش را می بندم و او نگاه خیره اش را به صورتم میدوزد...!

صورتم را به اندازه بیست سانت بالا می گیرم:

_ دستتون رو بذارین روی شونه ی من!

اخم هایش محکم تر می شود:

_ یه جراحت کوچیکه... احتیاجی نیست!

اما من دستش را می گیرم...

خودم پس می افتم...!

به ماشینش می رسیم و من با ناله میگویم:

_ من نمیتونم برونم!

دست خون الود و مردانه اش را زیر چانه ام می گذارد... پیشانی اش خط افتاده از اخم...!

_ خوبم گلآب... شلوغش نکن...! خودم می شینم!

می نشیند و من کنارش جای می گیرم...!

×××

تمام مدت با اخم و بدقلقی به حرف های پزشک گوش میداد!

من لبخند میزدم به این کله شقی اش...!

لبخند میزدم و باز با دندان هایم به جان ناخن هایم می افتادم!

به سمت پزشک کوروش می روم...

به قیافه ی مضطربم می خندد:

_ خوبی دخترم...؟!

موهای جو گندمی اش تجربه های زیادش را نشان میدهند...

_ حالشون خوبه...؟!

لبخند میزند:

_ نگران نباش دخترم! چطور راضیش کردی بیاد...؟ اقای رستار واقعا محکم حرف میزنه و حرف، حرف خودشه! راستشو بخوای منم ازش حساب می برم!

می خندد و من از تصور ترس این پزشک جا افتاده و کاردان از کوروش می خندم!

ادامه میدهد:

_ خوبه دخترم...!

نفس راحتی می کشم...!

اکسیژن ها حرام می شدند با نفس های پر استرسم!

×××

کوروش:

چشمانم را باز میکنم و روی تخت می نشینم...!

نگاهش میکنم...

به سر افتاده اش روی تخت... به چشم های بسته اش... به گونه های رنگینش...!

دستم را روی سرش می کشم...!

نیاز شده این دختر...؟!

دیازپام شده...؟!

پنجه های دست دیگرم را در موهایم فرو می برم و مرتب میکنم شان!

دیشب کنارم نفس کشید این دختر...

dl-roman.ir

خواب هم با چشمانم آشتی کرد...!

دستی به پیشانی ام می کشم...!

اخم دارم.

چانه ام، چهره ام، صدایم سخت است اما..

به چهره ی خسته اش نگاه میکنم...! گلاب:

چشمانم را باز میکنم... سرم را بلند میکنم و باز صورت مردانه و پیشانی پر اخمش را می بینم:

_ سلام.. صبحتون بخیر...! زود بیدار شدین اقا کوروش!

در جواب سلام سر تکان میدهد...

چه خوب است که بی جواب نمی گذارد...!

سر تکان میدهد و این یعنی می بینمدم...!

_ حالتون خوبه آقا کوروش..؟

_ خوب بودم!

لبخند میزنم به اخمش و صدایی که با عصبانیت و نارضایتی در گوشم پیچید!

دستانم را به هم گره میزنم و این بار با جسارت نگاهش میکنم.

_ دیشب داشتم سکته می کردم اقا کوروش...! چیزی میخورین...؟

_ نه...!

و من باز به اخم هایش لبخند میزنم!

***

کوروش باز حرف خودش را زد و باز به خانه برگشت!

هنوز همان است!

عوض نمی شود این مرد بداخلاق و مستبد!

گاهی در دنیای کوچکت دیکتاتور ها قهرمانند و دوست داشتنی...!

دنیایت هم که بزرگ شود باز در فکر ان دیکتاتوری...!

dl-roman.ir

آخر دلت را دادی...

آخر دلت را برده...!

کوروش:

دست در جیب نگاهش میکنم...

زنی را که آشنا بود و زخمی زد که غریبه قادر به انجامش نبود!

به دست های دستبند زده اش نگاه میکنم و پوزخند میزنم...!

از دیدن اخم هایم می لرزد.

_ ماه پشت ابر نموند...!

سرش را پایین می اندازد...

می داند خجالت چیست...؟

میداند این زن شیطان صفت...؟

میداند این زنِ قاتلِ شوهرش...؟

_ کوروش...

پوزخند پاک می شود...

صدایش اخم هایم را غلیظ میکنند و چانه ام را محکم:

_ مادر نبودی...! شیطان بودی... گرگ بودی و خبر نداشت از ذات خراب و فطرت پستت!

نزدیک تر می ایستم...

خمیده شده و سرش حالا به سینه ام هم نمی رسد:

_ میدونی که از کی حرف میزنم...! از حسن رستار...! شوهرت!

پوزخند میزنم به کلمه ی شوهر...!

_ جاعل شدی مادرنام...!

و او سر پایین می اندازد.

دست لرزانش را روی سینه ی پهنم میگذارد:

dl-roman.ir

_ ببخش... کینه به دل نگیر ازم پسرم!

پیر شده...!

مچ دستش را می گیرم:

_ با فریبرز صادقی هم کاسه شدی...! پست شدن تا چه حد...؟!

از اخم هایم می ترسد...

می ترسد از سرخی چشمانم...!

می ترسد از حیوان درنده ای که خودش در وجودم متولد کرد!

_ حسن رستار... شوهر تو و پدر من، با دیدن خیانتت جون داد... ککت نگزید! بی عاری بدترین درده...!

مهلت تمام شد. باید برود...!

باز این گردن بازیش گرفت!

دستم را پشت گردنم میکشم...!

علی به سمتم می آید...

در لباس نظام... با ستاره ی روی شانه اش...!

_ خوبی کوروش...؟!

دستش روی شانه ام می نشیند.

_ لیلی کجاست...؟!

_ میخوای ببینی اش...؟!

پوزخند میزنم:

_ حتما...!

گلاب:

بوسه ای روی سر گبی می نشانم و در گوشش ارام میگویم:

_ توی آسمون منو فراموش نکنی...! اون بالا به خدا نزدیک تری... به حرمت نون و نمکی که خوردیم سفارش منم بکن!

و آرام میخندم...

دستانم را باز میکنم و بال می گسترد و پرواز میکند و دور می شود...!

به اسمانِ بهار خیره می شوم...

زیر لب میگویم:

_ "الستون و بلستون ما رو به هم برسون"

*کوروش:

با دیدن لیلی باز آتش می گیرم اما خونسرد نگاهش میکنم:

_ قراره آب خنک بخوری...!

اشک هایش می چکد روی گونه اش...

_ پس پدر اون بچه منم...! ها...؟

تمسخر کلامم اشکاراست...

استهزا و خونسردی می بارد از کلمه هایم!

رگ پیشانی ام ضربان گرفته!

سرخی چشمانم آتش گرفته و رگ گردنم گلویم را هم تنگ کرده!

_ فریبرز صادقی رازدار نیست! فداکار هم نیست!

هق میزند...

با عصبانیت نگاهش میکنم.. با خشم...

مشتم را روی میز میکوبم:

_ پدر بچه ات هم مثل تو آب خنک میخوره! اعدام میشه!

صدایش بالا می رود و باز هق میزند...

_ به کام فریبرز صادقی و به نام من...! جاسوس فریبرز صادقی بودی و مادر بچه اش...!

پوزخند میزنم به اشک هایش...

آتش گرفته ام...

_ کوروش رستار رو فریب دادی...! تحسینت میکنم! اون بچه شد دلیل کثافت کاریت...!

و باز هق میزند...

باید بروم...

به آرامش خانه و گرمایش نیاز دارم...

پوزخندم پررنگ تر می شود:

_ آزمایش دی ان ای با روشوه و همکاری خورشید شاهکار بود...!

باید بروم...

به گلاب و بودنش نیاز دارم...!

گلاب:

مبهوت به سپهر نگاه میکنم:

_ چرا چیزی نمیگی سپهر...؟

نگاهم میکند... با انگشتانم بازی میکنم و پاهایم را مضطرب تکان میدهم.

_ نگرانی...؟

لبم را می گزم:

_ اگه آقا بیاد و ببینه نیستم، بد میشه!

_ باهات میام و میگم من مجبورت کردم...!

چشم به بازی کودکان میدوزم:

_ سپهر حرفت رو بزن! گفتی مهمه!

دستش را پشت من روی نیمکت میگذارد:

_ اذیتت میکنه...؟

زیرچشمی نگاهش میکنم... اخم کرده!

_ نه...!

_ میخوام...

نگاهش میکنم.

_ سپهر...؟! اتفاقی افتاده؟

چشمانش را از چشمانم می دزدد:

_ نه... میخوام... میخوام ازت خواستگاری کنم!

و نگاه من خشک می شود روی صورتش...!

دستش را زیر چانه ام میگذارد:

_ گلاب حسّ من هوس نیست! این ۷سال هوس نیست! اگه بدونم منو میخوای، به اب و آتیش میزنم تا اون مرد برای همیشه تو رو گم کنه!

به صورتش نگاه میکنم...

به چشمان همیشه براقش...

به موهایش...

چقدر شبیه برادرهاست...!

چقدر شبیه برادرهاست!

_ فکر کن... به من فکر کن گلاب... به پیشنهادم...!

_ عمو... زن عمو...

فقط دو کلمه گفتم... بیشتر نمی شود صحبت کرد!

_ برام هیچ احدی مهم نیست... مهم تویی...!

بلند می شوم و با سراسیمگی میگویم:

_ سپهر باید برم...!

_ باشه... با هم میریم!

به خانه که نزدیک می شویم کوروش را می بینم که با عصبانیتی بی حد و مرز به اتومبیلش تکیه داده...

چشمان برافروخته و رگ پیشانی اش را از همین فاصله می بینم.

روبرویش می ایستم و سرم را پایین می اندازم:

_ سلام آقا... خسته نباشید!

پوزخندش عجیب برّان بود:

_ خوش گذشت...؟

اینبار سپهر جواب میدهد:

_ جای شما خالی...!

ترسان به سپهر نگاه میکنم و آرام میگویم:

_ خداحافظ سپهر...!

با چشمان ملتمسم میگویم که برود...!

سر تکان میدهد و در گوشم میگوید:

_ منتظر میمونم...!

و دور می شود و من میمانم و این مرد خشمگین!

_ کدوم گوری بودی....؟

صدای فریادش تنم را می لرزاند...

چانه ام می لرزد..

پلک هایم می لرزد..

سرم را بلند میکنم و نگاهش میکنم...

چشمم به چشمش که می افتد اشک می چکد...

باز بی اختیار...!

کوروش:

کلافه دست در موهایم می برم...

واهمه داشت نبودنش...!

دست از موهایم می کَنم و پشت گردنم قفل میکنم:

_ کجا بودی...؟

dl-roman.ir

فریاد نمیزنم اما صدایم از خشم خش دار شده!

_ من... من با سپهر... همین پارک نزدیک خونه...

اشک هایش سرعت می گیرند:

_ به خدا من نمیخواستم فرار کنم...!

دستش را می گیرم...

هنوز عصبی ام... هنوز چانه ام محکم و دندان هایم کلید شده است!

_ اون مرتیکه چی گفت...؟

_ خب...

دست زیر چانه اش می گذارم...

چشم های سرخم ریز می شوند:

_ چی گفت...؟

_ از من... از من...

گونه هایش سرخند...!

_ خواستگاری کرد...!

صدایش آرام بود...

باز با عصبانیت و خشم می غرم:

_ غلط کرد...

گلاب:

به چشمان برافروخته اش نگاه میکنم...

رگ پیشانی اش ضربان گرفته و من لب می گزم.

صدای زنی از ماشین کوروش شنیده می شود:

_ کوروش جان، مشکلی پیش اومده...؟!

نگاهم دلخور می شود...

dl-roman.ir

کوروش جان...؟!

صدای عصبی کوروش در گوشم می پیچد:

_ مشکلی نیست زن عمو...!

با شنیدن کلمه ی زن عمو لبخند میزنم...!

از ماشین پایین می اید آن زن...!

آراسته است و جوان...

زن عمو...!

پس مادر علی و دلبان است این زن...!

سرم را پایین می اندازم و دستم را از دست کوروش خارج میکنم:

_ سلام...!

صدایم آرام است...!

صدای کوروش را می شنوم:

_ باید برم...!

سر در گوشم فرو میکند و با خشم می غرد:

_ میام... کار دارم باهات!

می ترسم از این مَرد...!

آرام میگویم:

_ من ایشون رو می برم خونه...!

پوزخند میزند:

_ خوبه!

در ماشین می نشیند و دور می شود...

همچنان سرم پایین است.

_ سرت رو بلند کن دخترم...!

کمی سرم را بالا می گیرم و میگویم:

_ بفرمایید داخل...!

همانطور که کنارم راه می رود میگوید:

_ اینجا کار میکنی...؟

_ بله!

_ خجالتی هستی...؟!

_ نه نیستم...!

آرام میخندد...

_ مدتیه نیومدم اینجا... بار سنگینیه روی قلبم...! دخترم فقط ۲۵ سالش بود...! دیگه دختر ندارم...!

بغض می کند و بغض میکنم...!

سرم را بالا می گیرم و می گویم:

_ خدا رحمتش کنه...!

نگاهم میکند و حرف در دهانش می شکند.

دیگر قدم بر نمیدارد...

معذب از نگاه خیره اش به چشمانم سرم را پایین می اندازم...

با گریه میگوید:

_ سرت رو نانداز پایین... بذار ببینمت... بذار یه دل سیر ببینمت!

چشمانم گرد می شوند.

شبیه دلقک ها شده ام مگر...؟

با گریه روی زمین می نشیند...

با همان چشمان گردم روی زمین کنارش می نشینم:

_ خانم...؟ چی شد یهو...؟!

صورتم را با دستان لرزانش قاب می گیرد:

dl-roman.ir

_ تو... تو اینجا چیکار میکنی...؟!

و من همچنان نگاهش میکنم...

_ تو... وای خدا... حسین ازت نمیگذرم...! ندیدم دخترم چطور بزرگ شد...!

بوسه ای روی گونه ام می نشاند:

_ بزرگ شدی دخترم...! ماه شدی عزیزم...!

و من شاخ هم در آورده ام یقیناً...!

محکم در اغوش می گیرد مرا...!

_ کجا بودی مادر...؟ این همه سال...؟ ۲۲ سال..؟

کاش زبانم گره بگشاید و بگوید اشتباه شده!

رهایم میکند وبا عجله در کیفش دنبال چیزی می گردد...

عکسی را در دست می گیرد و میگوید:

_ ایناهاش...

روبروی صورتم می گیرد عکس را... منم...

این دختر منم!

_ ببین دخترم... ببین اینجا... اینجا ۱۳ سالت بوده! اینو حسین برام فرستاد...

دستانش می لرزند.

_ پشت عکسو بخون... بخون... بخون فدات شم!

دست های من هم می لرزند!

چه اتفاقی افتاده...؟

عکس را می گیرم و خط بابا حسین را می خوانم:

« دخترمان دلیار ۱۳ ساله شد...! »

اشک ها روان می شوند...

سیل می شوند...

مثل دیوانه ها میگویم:

_ اینجا... اینجا تولدم بود...!

دستانش را باز میکند:

_ بیا مادر... بذار بغلت کنم...!

بلند می شوم...

با التماس نگاهم میکند:

_ دخترم...؟ دخترم بیا مادرتو بغل کن.. بذار ببوسمت...!

اشک هایم دیدم را تار کرده...

سرم را به طرفین تکان میدهم...!

می دوم... می دوم و دور می شوم از این خانه...

کوروش:

مشت سنگینم را روی میز می کوبم...!

برایم مهم نیست دختر عمویم شده آن دختر...!

برایم مهم نیست چرا رفته و چرا پیدا شده...!

در این باران سنگین کجاست این دختر...؟!

خوب شد که نگفتم این دختر، قاتل دلبان است!

خوب شد نگفتم به مادرِ دلبان!

سیگاری آتش میزنم و باز گردنم تیر می کشد.

دستم را روی گردنم میگذارم و به مکالمه ی علی گوش میدهم:

_ نیست...!

_ ...

_ پیداش میکنم...!

_ ...

dl-roman.ir

_ چرا خودتو اذیت میکنی...؟!

بلند می شوم و سیگار را باز در مشتم می گیرم:

_ به مادرت نگو گلاب چه کاره است!

علی نگاهم میکند و سر تکان میدهد...

برای او راحت است که خواهرش قاتل دیگری ست انگار!

از خانه بیرون میزنم...!

و چه کاره ست...؟!

جز محبت و مهر چیز دیگر دارد این دختر...؟!

چرا دندان هایم نمی شکنند از فشار سایش فکّم...؟

اخم هایم بیشتر و بیشتر شده!

انگشتانم سفید شده اند از فشار مشتم...!

شقیقه هایم، رگ پیشانی و گردنم نبض گرفته اند...!

گردنم هم تیر می کشد...!

در ماشین می نشینم و با سرعت می رانم...

می رانم و به خیابان ها نگاه میکنم...!

گلاب:

در شلاق باران قدم هایم را روی سنگ فرش ها می کشم...!

سربی شده اند انگار...!

اشک هایم می ریزند و دهانم از شوری خون پُر شده!

دندان هایم روی لبم قفل شده اند...!

لباس هایم خیس شده...!

دلیار رستار...!

هویت جدیدم...!

dl-roman.ir

چطور پنهان کرد بابا حسین...؟!

چرا پنهان کرد...؟

سرم را بلند میکنم و به عمارت بزرگ پسرعمویم نگاه میکنم...!

پسرعمویم... کوروش رستارا!

شوهر خواهرم دلبان...!

شوهر عزادار و سیاه پوش دلبان!

باز اشک می جوشد!

کنار در زانو میزنم...!

کوروش:

عصبی مشت های پی در پی ام را روی فرمان می کوبم و فریاد میزنم...!

در این باران کجاست آن دخترک مظلوم و همیشه ترسیده...؟!

کجاست...؟!

روبروی خانه روی ترمز میزنم و با چشمان سرخ از غضبم به دختری خیس نگاه میکنم که در خودش جمع شده!

به سرعت پایین می آیم و روبرویش می نشینم...!

_ گلاب...؟!

صدایم فریاد بود...!

خش دار بود.. دورگه بود از عصبانیت!

چرا در نبودنش قرار فرار میکند...؟!

سرش را بالا می گیرد و من موهای خیسش را می بینم که از روسری اش بیرون زده!

گونه های سرخش...!

بینی سرخش...!

خون جاری شده از لب های همیشه سفیدش...!

دست باز میکنم و در آغوش می کشم جسم نحیفش را...!

dl-roman.ir

می لرزد و من چتر میشم روی سرش...!

پناه می شوم برای بی پناهی اش...!

گور پدر دنیا و اتفاق هایش...!

این دختر که باشد هیچ چیزی کم نیست...!

گلاب:

دست های قدرتمندش پناه می شوند...!

ستون می شوند و تکیه گاه برای منِ بی تکیه گاه...!

عطر تنش را ذخیره میکنم در ریه هایم...!

به پیراهنش چنگ میزنم...

انگار از همه می ترسم و پناهم فقط اینجاست...!

همین جا...! میان بازوانش...!

سرم را می چسبانم به سینه ی مردانه اش و همراه با صدای قلبش هق میزنم!

_ زن عمو گفت مامان طلعت مامانم نیست! زن عمو گفت سراجی فامیلم نیست! فامیل بابا حسین هم سراجی نیست! زن عمو گفت من... من... گندم خواهر ناتنی منه...؟! سپهر پسرعموم نیست...؟ ولی به خدا مامان طلعت مثل مامان بود...! اصلا خودِ مامان بود...! شبیه مامان ها بود... من سرم رو میذاشتم روی پاهاش... موهامو شونه میزد... چرا بابا اینطوری کرد...؟ چرا دورم کرد...؟ چرا زجر کشیدم...؟

هق میزنم... نفس هایم گم می شوند میان صدای گریه هایم...!

دستش روی شانه ام محکمتر قفل می شود:

_ گلاب...

ناخن هایم را روی شانه اش فرو می برم:

_ زن عمو گفت گلاب اسم اصلی من نیست. اسم من دلیاره! دوستش ندارم. من گلابم. گلاب!بدم میاد از اسم دلیار...!

بهانه می گیرم...!

دست روی کمرم میگذارد و از زمین بلندم میکند...!

اعتراض نمیکنم...

پیشانی ام را روی شانه اش می گذارم...

چشمانم را می بندم و نفس های مردانه اش را می شمارم...!

کوبش های محکم قلبش را...

و قدم های استوارش را...!

معذب روی تخت می نشینم...!

تخت خودش...!

تخت پُر عطرش...!

چشمان سرخ و ابروان گره شده اش مجبورم می کنند دوباره دراز بکشم...!

_ آقا کوروش...

چشم هایم آب دارند...!

بدون اینکه جوابم را بدهد دستش را روی پیشانی ام میگذارد و با صدای پایین و بمی می گوید:

_ تب داری...!

به ساعت نگاه میکنم...

نیمه شب است!

_ آقا کوروش بخوابین... خسته این. نه...؟!

چشم های من هم سرخند اما نه مثل چشمان این مرد از خشم... از تب...!

کلافه است...!

این را از گردنی که قفل شده ی پنجه اش است می فهمم...!

به سمت در می رود...

با صدای گرفته ام میگویم:

_ آقا کوروش...؟!

بر میگردد...

dl-roman.ir

عصبی است... چرا نگاهم نمیکند...؟!

_ میخواین برین...؟!

جوابی نمیدهد... خط های پیشانی اش بیشتر می شوند...

می رود و من میمانم و تنهایی...!

×××

با حس سردی روی پیشانی ام چشمان بی رمقم را باز میکنم...!

دستمالی خیس از آب روی پیشانی ام سنگینی میکند...

نگاه اخم آلودش هم روی صورتم...!

دستم محصور است بین دستانش.

چشمانش قرمزند و من نمیدانم از بی خوابی ست یا عصبانیت!

_ آقا کوروش...

انگشتان مردانه اش روی انگشتانم کشیده می شوند.

صدایش خش دارد:

_ باورش سخته...!

به چین گوشه ی چشم چپش نگاه میکنم:

_ که من دخترعموی شمام...؟!

چشمانش بخیه می شوند به چشمانم:

_ باوراینکه تو قاتلی سخته...!

خدا را شکر که چشمانم نیمه باز است...!

خدا را شکر که نه عشقم را می بیند نه ترسم را...!

گره شلِ روسری را محکم تر میکنم.

دستم اینبار گرم می شود با لمس دستانش...!

_ یک قاتل توانایی آرامش دادن داره...؟!

dl-roman.ir

بوسه اش روی آخرین بند انگشت اشاره ام می نشیند:

_ دو احتمال وجود داره...!

خدایا نفهمد این مرد...!

_ یک اینه که تو قاتل نباشی...!

قلبم می ایستد...!

کاش می توانستم فریاد بزنم تو قاتلی...!

من با دیدنت هزار بار می میرم...!

هزار بار می کشی مرا...!

با اخم هایت!

با دستان قدرتمندت...!

با چانه ای که هنگام خشم محکم می شود...!

با چشمان سرد و سیاهت!

با شانه های محکمت!

با سینه ی مردانه ای که پناهگاه است و خوش به حال دلبان که داشت آن را...!

_ و دو اینه که تو با همه ی قاتل ها فرق داشته باشی!

چشمانم را می بندم و قطره ی اشکی گرم از تب می چکد روی گونه ام...!

کوروش:

چشم گرفتن از صورتش کار سختی است...!

چشمان بسته و چین خورده اش...

لب هایی که فاصله افتاده بین شان...

گونه هایی که یکی رنگ پریده است و یکی سرخ به رنگ انار...!

دسته ای از موهایش که از روسری چروک شده اش بیرون زده...

همه و همه دست میدهند به دست هم که چشم خیره کنند...!

dl-roman.ir

دستی به صورت و چشمان خسته ام می کشم...

زیر لب زمزمه میکنم:

_ لامصب...!

صدایم بم بود و گرفته!

به چشمانم فحش نثار میکنم...(!)

بلند می شوم و قدم های مردانه ام را به سمت در برمیدارم...!

نور آفتابِ بهار خواب از چشم می گیرد...!

از اتاق خارج می شوم و روی مبل می نشینم...

آرنج هایم را روی پاهایم میگذارم و به جلو خم می شوم...

چشم میدوزم به پیانو...!

پیانویی که صدایش در آمد با تماس دستان آن دختر!

صدای موبایلم با برقراری تماس قطع می شود:

_ بنال علی...!

_ مرسی از این سلام بلند بالات مهندس...!

_ چی میخوای سرِ صبح...؟!

صدایم هنوز دیکتاتوری است...

خون رگ ها را که نمی شود عوض کرد...!

در خونم است این سردی و خشونت!

_ دلیار چطوره...؟!

پوزخند میزنم:

_ دلیار...؟!

صدای خنده ی علی را می شنوم:

_ خواهرم...! جان عزیزت اینقدر تمسخر آمیز حرف نزن!

dl-roman.ir

و باز می خندد...!

دستم را روی چشمانم میگذارم و می فشارمشان!

همیشه دریاچه ی خونند این چشم ها...!

_ خوابه...!

_ جدی میگی...؟ مادر ما تا صبح نخوابید! چقدر خونسرده این آبجیِ ما...!

اخم هایم با لودگی اش در هم می روند...

اما انگار آرامم...!

آرامم و امضای این قرار گلاب است!

_ تب داشت سرگردِ خوش نمک...!

_ الان چطوره...؟!

با پنجه هایم موهایم را مرتب میکنم و سرم را بالا می گیرم.

با موهایی گره خورده و چشمانی خواب آلود پشت ستون مخفی شده!

_ خوبه...!

_ میام ببینمش...!

دندان قروچه ای میکنم...

پر حرفی اش اخم هایم را محکم تر میکند...

میخواهم این دخترک را تماشا کنم!

_ وقت ندارم علی...!

_ برو رییس... ما عمریه زغال فروشیم! عزت زیاد!

و من بدون خداحافظی قطع میکنم تماس را...!

چشم از دخترک مخفی شده پشت ستون بر نمیدارم...!

لبخند کج و مردانه ای میزنم!

کمرنگ بودنش بماند...!

dl-roman.ir

دستم را به سمتش دراز میکنم و او مطیع و بی حرف به سمتم می آید.

با خجالت دستش را در دستم جای میدهد...!

چه دستانش ظریفند...!

به پیراهنم در تنش نگاه میکنم... تا زانویش رسیده!

به آستین هایی که ناشیانه تا زده چشم میدوزم.

_ خوبی...؟!

سرش را تکان میدهد:

_ سلام!

اخم میکنم:

_ صدات که خوب بودنت رو تایید نمیکنه!

لبخند شرمگینی میزند...

به گرمکنم نگاه میکنم... پاچه هایش را هم تا زده!

لباس هایش خیس بودند دیشب...!

_ آقا کوروش...؟!

دستم را در موهای گره خورده اش فرو میکنم:

_ بله...؟!

این بار به زور اخم کرده ام!

جنگیدم تا لبخند نزنم و نگویم "جانم"...!

_ دیشب نخوابیدین...؟!

موهایش حواس گرفته اند...

چقدر پیچ و تابشان به چشمم زیباست!

اخم هایم برای تمرکزند این بار:

_ نه...!

dl-roman.ir

_ ببخشید...!

دست از موهایش می کَنم...

اولین بار است بدون روسری می بینمش...!

_ چرا...؟!

دستانش را در هم گره میزند:

_ که نخوابیدین دیگه...!

تای ابرویم همان لبخندی ست که نگهش داشته ام!

ناگهان مثل فنر از جا می پرد و پشت مبل سنگر می گیرد.

با تعجب نگاهش میکنم:

_ چی شد...؟!

_ نگام نکنین آقا کوروش...!

_ چرا...؟

دستم را روی مبل تکیه میدهم و با خونسردی میگویم.

گلاب- روسری سرم نیست!

لبخندم این بار پیروز می شود...!

نگاه می گیرم از موهایش:

_ برو سرت کن...!

با دو از پله ها بالا می رود...

و من... کوروش رستاری که سردی و خشونتش، اخم ها و پوزخند هایش، حتی ثانیه ای دور نمی شد لبخند میزنم!

طوفان و جنگ دائمی کوروش رستار با خودش تمام شده انگار...!

این دختر نیازم شده انگار...!

خانه ی کوروش رستار بعد از رفتن دلبان سرد شد و با آمدن این دختر گرم...!

می آید و با گونه هایی که از روسری بیرون زده کنارم با فاصله می نشیند!

گره سخت کرده و موهایش را پوشانده...!

سر به زیر میگوید:

_ آقا کوروش...؟!

باز می جنگم که نگویم "جانم"...

تا حالا هم نگفته ام جانم...!

کوروش را چه به "جانم" گفتن؟

با اخم هایی که ناشی از درگیری ام هستند و با صدایی گرفته میگویم:

_ بگو...!

_ صبحانه نخوردین...؟!

دستش را می گیرم و مجبورش میکنم روی پایم بنشیند!

عجیب شده ام... میدانم!

به چشمانش خیره می شویم...!

تای ابرویم را بالا می اندازم و به سرِ افتاده اش نگاه میکنم:

_ چه صدایی...!

ریز می خندد و چرا ندیده بودم این خنده های زیبایش را...؟!

_ خیلی بده...؟!

دست زیر چانه اش میگذارم و سرش را بالا می گیرم:

_ چی...؟!

_ صدام...!

لبخندم کج است و کمرنگ... امّا ناب...!

_ نه...!

اجزای صورتش را زیر نگاه می برم...!

حتی ابروان دست نخورده اش هم دلیل گرماست برای سردهایی مثل کوروش رستار...!

dl-roman.ir

_ آقا کوروش...؟!

باز سرش را پایین انداخته!

نفسم را کلافه از حصار سینه ام خارج میکنم:

_ بله...؟!

_ من متاسفم...!

صدایش بغض دارد...؟!

انگشت شَستم را روی دستش می کشم...!

هنوز خشونت از تک تک رفتار و کلماتم پیداست...!

_ چرا متاسف...؟!

پر روسری اش را دور انگشتش می چرخاند:

_ من... من... خب.. باید...

منتظر میمانم... اخم هایم را درهم می کشم و با دقت نگاهش میکنم!

_ خب...؟!

سرش را بالا نمی گیرد:

_ برای... برای خانومتون... متاسفم!

چهره ام سخت می شود...!

دستم مشت...

گره ابروانم محکم...

و فکّم قفل...

گلاب:

بدون هیچ اختیاری با دیدن مشت گره کرده و اخم ابروانش دست هایم را دور گردنش حلقه میکنم!

سرم را در گودی گردنش فرو میکنم و چشمانم را روی هم می فشارم...!

و او با همان نبض محکم رگ پیشانی اش در سکوت به حرف هایم گوش می دهد:

dl-roman.ir

_ به خدا من نخواستم... من نمی خواستم... اصلا.. اون خواهرمه...! هست... الانم هست! من... من... غصه می خورم...! غصه نخورین...! اگه... اگه... اگه غصه ...

اشک هایم می ریزند و من با چانه ای لرزان ادامه می دهم:

_ اگه غصه بخورین منم غصه می خورم...!

دستش پیچک می شود...

دست قدرتمندش و من میان گریه می خندم...!

سکوتش را نادید می گیرم...!

گندم...!

گندم...!

گندم...!

عشق نبود... عشق نبود حسّت، که اگر بود آتش نمی زد به زندگی این مرد...

زهر نمی شد در جان خواهرم...!

وای خواهرم!

_ گلاب...؟!

جدا نمی شوم از او...!

_ بله...؟!

"بله" ام همان "جان" بود ها...!

فوت محکم نفسش کلافگی اش را نشان میدهد.

_ به دم کرده ی گل ساعتی نیاز دارم...!

از جایم می پرّم:

_ الان براتون درست میکنم!

*کوروش

اخم هایم مثل همیشه درهمند...

سیگار آتش میزنم و دست مشت شده ام را به دیوار تکیه می دهم.

_ آقا کوروش...؟

بر میگردم و در چهارچوب در می بینمش...!

سرش را پایین می اندازد و با بغض می گوید:

_ من آماده ام...!

دستم را محکم روی چانه ام می کشم و از اتاق بیرون می آیم و او هم به دنبالم...!

_ آقا کوروش...؟

چانه اش می لرزد.

_ بگو...!

کلمه گم می شود در دود سیگاری که از دهانم خارج می شود.

_ حتما باید برم...؟! آخه...

_ باید بری...!

و دستم مشت می شود از کلمه ی رفتن...!

به سمت آشپزخانه حرکت میکند:

_ آقا کوروش میشه بیاین...؟

باز نگاه از چشمانم می دزدد...!

چشمان سرخ از خشمی که...

چه مرگم شده...؟!

به سمتش می روم و قامت کوتاه و دخترانه اش در کنار من کوتاه تر هم به نظر می رسد.

*گلاب

به قابلمه ها اشاره میکنم:

_ اینا ناهار و شامه...! به فاطمه خانم گفتم گرمشون کنه و ...

بغضم را قورت میدهم!

فاطمه خانم دیگر کیست...؟!

من باید باشم و ببینم این مَرد را...!

این مرد خشک و اخموی ساکت کنارم را...!

گور پدر خانواده ی جدید..!

دلخور به سیگاری نگاه میکنم که میان انگشتان مردانه اش می سوزد.

_ حتما بخورین ها...!

سیگار را تا ته می سوزاند و در مشت خفه اش میکند.

به چشم های سردش نگاه میکنم... به اخم هایش...!

هیچ چیزی از چشمانش نمی فهمم...!

نه رضایت را... نه نارضایتی را...!

اشکم را پس میزنم:

_ من... من...

خواستم بگویم "من زود برمیگردم" ...

اما جمله عوض شد:

_ من بازم می تونم بیام...؟!

دستم را می گیرد و من در آغوشش جان میدهم!

باز هم آستین های تا زده اش...!

دستش را دورم قفل میکند:

_ می تونی...!

سردی کلامش مهم نبود اصلا!

مهم "می تونی" اش بود...!

مهم اجازه ی برگشتم بود...!

بوی عطر مردانه اش که با بوی سیگار ترکیب شده اشکم را در می آورد...!

dl-roman.ir

آخر نشد راضی اش کنم سیگار نکشد!

_ آقا کوروش...؟

از آغوشش جدا نمی شوم...!

سر سپرده به سینه اش می گویم:

_ زنگ میزنم بهتون...!

_ نیازی نیست...!

رنجیدم اما... بماند!

_ آقا کوروش...؟

چقدر خوشحالم که قفل دستانش را باز نمیکند.

_ غذاتون سرد نشه ها...! اقا کوروش...؟

_ بله...؟!

_ سیگار کم تر بکشین!

دستانش را باز میکند و به سمت در خروجی می رود:

_ عجله کن... منتظرتن!

و من با تنی لرزان و بغضی که بیخ گلویم چسبیده دنبالش راه می افتم.

***

به عمارت بزرگ روبرویم نگاه میکنم.

صدای محکم مرد کنارم را می شنوم:

_ برو...!

_ زود برمیگردم آقا کوروش...!

اشک هایم را پاک میکنم:

_ مواظب خودتون باشین!

دست می اندازم تا در را باز کنم که دستم را می گیرد و بوسه اش می نشیند روی دستم...!

dl-roman.ir

و من دلگرم می شوم با بوسه ی سردش!

ته ریش کوتاهش پوستم را نمی آزارد...

دستم را رها میکند و چشم از من می گیرد.

دست مردانه اش را به شیشه ی پایین آمده تکیه میدهد.

قند در دلم آب می کند...

صدای بم و مردانه اش خیلی آرام تکرار میکند:

_ برو...!

و من نمی روم... دل می کَنم...!

و او باز نگاهم نکرد!

***

آسیه حاضر نیست رهایم کند...

صورتم را می بوسد...

دستانم را... جای بوسه ی آن مَرد را...!

_ خوبی دخترم...؟ خوبی عزیزم...؟ میدونی چقدر چشم انتظارت بودم؟

چشم می چرخانم و علی را پیدا نمی کنم...!

آذرخانم سعی می کند آسیه را جدا کند... آسیه ای را که گریه می کند و بوسه می زند!

_ مادر قربونت... یه چیزی بگو...! بذار صدات رو بشنوم! چقدر بزرگ شدی... خانم شدی! بزرگ شدنت رو ندیدم اما عروسیت رو می بینم دیگه...! از خدا خواستم تا عروسیت رو نبینم از دنیا نَرَم...!

دستان چروکیده و لرزانش را روبروی صورتم می گیرد:

_ ببین دوریت چی به سرم آورده...!

روی زمین می نشیند و آذرخانم کنارش جای می گیرد... سعی دارد آرامَش کند.

و من... فقط نگاه میکنم.. با اشک هایی که دیدم را تار کرده!

_ نگاه کن مامان آذر... نگاه کن دردونه ام برگشته... ببین پسرت چه به سرم آورد...! ببین دخترم غریبی میکنه...! تهِ خط رسیدم...

به سمتم برمیگردد:

_ چرا غریبی میکنی مادر...؟

دستانش را باز میکند:

_ بیا دلتنگتم... بیا... بیا بذار بغلت کنم و دلم اروم بگیره... آروم بگیره از اینکه کنارمی... داغم سرد شه از اینکه دلبان نیست! خواهرت نیست که آرومم کنه... ببین دخترش نیست که گریه کنه...! ببین دخترش نیست که شیرش بده... دلبانم نیست... دخترش نیست...!

پاهای یخ زده ام را جلو می برم و روی زمین زانو میزنم:

در آغوشش جای میدهم خود را...

در آغوش مادری داغ دیده...!

نفسش را آرام بیرون میدهد:

_ آخی... آروم گرفتم عزیزم... چرا نبودی که سرِ قبر دلبان بغلم کنی...؟ ببین کمرم شکسته از نبود خواهرت...! می بینی...؟ می بینی دلبانم نیست...؟

آذرخانم اشک می زداید و دور می شود از ما...!

مثل گهواره در آغوشش تکانم می دهد:

_ حرف بزن... حرف بزن مادرم...! داشتی خاله می شدی...! دیدی دامادم داغ دید...؟ دیدی داغ دید و دم نزد؟ دیدی شکست و اعتراض نکرد...؟ دیدی پسرعموت رو...؟

عجب واژه های غریبه ای...!

پسر عمو...

خاله...

مادر..

خواهر...

*کوروش

با متوقف کردن ماشین در باغ حجم سردی به صورتم می خورد...

سرد تر از اخم هایم...

سرد تر از چشمانم...

سرد تر از بوسه هایی که گاهی می آمد و روسری گلاب را نشانه می گرفت...!

پایین می آیم و باز با قدم هایی محکم وارد خانه می شوم.

باغبان باغ هست...

همسرش فاطمه خانم هست اما انگار این خانه خالی ست!

در جواب سلامشان با همان اخم ها و کلافگی ام سر تکان میدهم و بالا می روم...!

بوی گلاب را می دهد این خانه!

نفسم را فوت میکنم... محکم و سینه ی مردانه ام بالا و پایین می رود...!

کیفم را روی میز می گذارم...

به اتاق تاریک نگاه میکنم...

اخم هایم نزدیک تر و نزدیک تر می شوند...!

چشمانم سرخ و سرخ تر...!

این اتاق بعد از رفتن دلبان شد اتاق کوروش رستار..!

اتاق مشترکمان حتما خاک گرفته!

اتاقی که درش همیشه بسته بود...!

کتم را از تن می کَنم و کراواتم را باز میکنم...!

آستین های پیراهنم را تا میزنم و به ساعت خیره می شوم.

دوازده و سی و پنج دقیقه ی شب...!

سیگاری گوشه ی لبم میگذارم و روشنش میکنم!

آرام میکند اما ریه هایم را نه...!

ریه هایم هم به جهنم...!

dl-roman.ir

با یک دست سه دکمه ی بالای پیراهنم را باز میکنم...!

ساعدم را به دیوار تکیه میدهم و سیگار را پک میزنم...!

گردنم بازیش گرفته باز...

سرم بازیش گرفته باز...

و قلبم... قلب مردانه و خشنی که انگار جایش در میان سینه ام تنگ است!

قلبم درد میکند...!

یاد چشمانش می افتم...!

یاد چشمان ترسیده ی آن دختر...!

دستم می رود و مشت می شود روی قلبم...

چشمانم چین می افتند از درد...!

یاد بتادینی که روی زمین ریخت...

یاد دردهایی که در انبار کوچک ته باغ کشید...

یاد اولین باری که دیدمش...

خوشایند نبود اولین دیدارمان...!

خاکستر سیگار را می تکانم...

امشب سیگار نمی سوزد...

رگ های چشمانم می سوزد...

رگ های قلبم می سوزد...

رگ های پیشانی و گردنم می سوزد!

گوشی را در دست می گیرم و شماره ای می گیرم.

_ الو...؟!

دندان هایم عجیب محکمند... نمی شکنند از فشار این سایش فک...!

dl-roman.ir

_ خوب گوش کن و بفهم... یک بار دیگه نزدیک گلاب ببینمت، می تونی مطمئن باشی که باید وصیت نامه ات رو بنویسی...!

و قطع میکنم و شقیقه هایم هم نا آرامند...!

دستم را از روی قلبم به روی گردنم میگذارم...

درد از پشت گردنم شروع شده و کم کم در جانم پخش می شود...!

روی مبل می نشینم و سرم را تکیه میدهم به پشتی اش..!

دستانم را روی سینه ام قفل میکنم و چشمان سرخم را می بندم!

یاد خنده های کم صدایش می افتم...!

یاد دست های کوچکش...

یاد موهایش...

دستم از روی سینه ام کنده می شود و روی پیشانی ام می نشیند...!

زیر لب با صدایی بم سکوت اتاق را می شکنم:

_ لعنتی...!

به پیشانی پردردم گفتم...!

روی کاناپه دراز می کشم و ساعدم را روی پیشانی ام می گذارم و دستم مشت می شود...!

باز چشمانش در چشمان مردانه و سردم نقش می بندد...

باز زیر لب میگویم:

_ لعنتی...!

به چشمان گلاب گفتم این بار...!

انگار آتشم می زنند...!

زیر لب با صدای بمی میخوانم:

_ ببین تا آخرش هستم... به شرطی که تو هم باشی...!

*گلاب

از نگاه های خیره آسیه فرار میکنم و به اتاقی پناه می برم که می گویند مال من است!

آسیه می گفت تغییر نکرده ام...

می گفت خبر داشته از ازدواج مجدد پدرم...!

می گفت در نامه ی ارسالی اش این ها را نوشته بابا حسین!

می گفت نامه اش بدون آدرس بود!

به اتاق چشم میدوزم... با لب و لوچه ای آویزان...!

به کتابخانه ی بزرگش...

به پنجره ای که رو به آفتاب باز می شود و گلدان های گلی که پشت پنجره ام نشسته اند و به چهره ی غم زده ام خیره اند...!

گفت زنگ نزم... گفت تماس نگیرم...!

چشمم میان همه ی کتاب های کتابخانه گیر میکند به کتابی به نام "کوروش کبیر و فتوحاتش"...

کوروش کبیرِ زمان من فاتح است...!

یکی از فتوحاتش هم قلبم است!

چقدر اسمش را دوست دارم...!

چقدر به چهره ی اخمو و جدی اش می آید...!

آهی می کشم!

"من از اینکه تو خوشبختی نه آرومم نه دلگیرم"

"یه جوری زخم خوردم که نه می مونم نه می میرم"

اشکم را پاک میکنم...!

***

با تعجب به کتایون نگاه میکنم و بعد باز با تعجب به مرد کنارش...!

دست مشت شده ی علی را فاکتور می گیرم...!

آسیه خانم در گوشم آرام میگوید:

_ صبحانه خوردی مادر...؟!

لبم را می گزم و آرام میگویم:

- _بله...!

وای اگر آن مرد صبحانه اش را نخورده باشد چه...؟!

کتایون سکوت سنگین جمع را می بیند و آرام میگوید:

_ خوبین زن عمو...؟!

آسیه خانم نگاهی نگران به چهره ی برافروخته ی علی میکند و آرام میگوید:

_ خداروشکر... میگذره دیگه! تو چطوری دخترم...؟!

کتایون- ممنونم منم خوبم... راستش اومدیم که خداحافظی کنیم...!

با چشم های نگرانم نگاهش میکنم:

_ کتایون...؟ چی میگی؟ خداحافظی چرا...؟!

دست کتایون در دست مرد کنارش محصور می شود و علی کبود می شود از عصبانیت!

همایون- قراره آخر این هفته عقد کنیم و برای زندگی به استکهلم بریم...!

علی بلند می شود و دستی به صورتش می کشد:

_ باید برم...! خداحافظت باشه دخترعمو... خوش بخت بشی!

و می رود و چشمان من و کتایون خیره به دری که بسته شد می مانَد...!

چه مرگش شده...؟!

خودش نخواست و پس زد کتایون را...!

به همایون نگاه میکنم خوش قیافه است... مردی جذاب و خوشتیپ!

بدا به حال علی...!

همایون هیچ چیزی کم ندارد!

دست کتایون را می گیرم و به سمت اتاق می روم!

کتایون- حالت خوبه دلی...؟

دلی... دلی.... دلی...

ها...! همان دلیار را می گوید!

به چشمانش خیره می شوم:

_ داری چیکار میکنی...؟!

لبخند میزند:

_ زندگی...!

و ندانست که فهمیدم بغض صدایش را...!

روی تخت می نشیند:

_ دخترعموم شدی...! چقدر هیجان انگیز!

دستانم را به هم گره میزنم:

_ چرا چرت و پرت میگی...؟ زندگی چیه؟

_ همایون هیچی کم نداره!

_ تو یه چیزی کم داری...!

نگاهم میکند:

_ چی...؟!

میخ چشمانش می شوم...

دلم برای چشمان سرد آن مَرد تنگ شده!

اشک هایم را پس میزنم:

_ عشق...!

نگاهش رنگ ناباوری و بهت می گیرد و من چشم می گیرم از چشمانش...!

و اِلّا اشک هایم می چکند!

سرش را میان دستانش می گیرد:

_ مامان رو گرفتن...

dl-roman.ir

_ چی...؟

_ مامان رو گرفتن... نمیدونم به جرم چی...! تنهام گلاب! نمیتونم بمونم. اینجا همه چیز آتیشم میزنه. باید برم! با همایونی که چیزی کم نداره. با همایونی که دوستم داره!

کنارش می نشینم:

_ اما علی...

_ همایون دوستم داره و علی نه! پس همایون رو انتخاب میکنم!

* کوروش

در با شتاب باز می شود و چهره ی عصبانی علی هویدا...

منشی ام با چهره ای ترسیده نگاهم میکند و منتظر توبیخم میماند و من با خونسری رو به منشی ترسیده ام میگویم:

_ برو بیرون...!

سر تکان میدهد و خارج می شود.

بلند می شوم و دستانم را روی میز تکیه میزنم:

_ چه مرگته...؟!

_ این یارو کیه...؟ هان؟

تای ابرویم را بالا می اندازم و با خونسردی ذاتی ام نگاهش میکنم:

_ صدات رو ببرعلی...!

به سمتم می آید و دستانش را روی میز می کوبد:

_ این مردک عوضی کنار کتایون کیه...؟!

_ همایون رستگار، همسرش!

پوزخند میزند:

_ با اجازه ی کی...؟ با اجازه ی کی میخواد ازدواج کنه؟

دستش را روی سینه ام میگذارد:

_ حتما با اجازه ی تو!

خشمگین می شوم از خشمش:

_ غیر از این نمیتونه باشه!

به سمت در می رود:

_ منصرفش کن!

اخم هایم را در هم فرو میکنم و با صدایی بم و کنترل شده میگویم:

_ تصمیم گرفته شده!

***

یک هفته بعد...

سیگار آتش میزنم و به هق هق های کتایون گوش میدهم...

چشمان خسته ام را می بندم...

خواهرم به عقد همایون در آمد...!

آسان... سریع... و حالا نیست!

رفت و شاید برای همیشه!

_ داداش... الو داداش هستی...؟!

قلبم باز درد به جانش افتاده!

_ بگو هستم!

_ مواظب خودت باش داداش... تو رو خدا مواظب خودت باش. دلم برات تنگ میشه...!

انگشتانم را روی پیشانیِ دردناکم می فشارم:

_ شوهرت کدوم گوریه...؟!

باز هق میزند:

_ اینجاست داداش...!

عصبی و کلافه می گویم:

dl-roman.ir

_ مثل سیب زمینی نشسته و داره به اشکات نگاه میکنه...؟!

_ نه داداش... ازش خواستم بذاره سبک بشم!

پوزخند میزنم...

علی نیست... عجب اشفته شده اطرافم...!

چمدان هم بر نداشت و رفت...!

علی دیر عاشق کتایون شد...!

کدام گوشه ی این جهان شکستش را دوره میکند...؟!

چرا نیست دخترکی که ترسیده باشد و من گوش دهم به صدای لرزانش...؟

چرا نیست تا در آغوشم حبسش کنم...؟

چرا نیست تا تقلا کند که از حصار بازوانم رها شود..؟

دستم روی سینه ام مشت می شود.

قلبم دیگر راه نمی آید!

_ داداش من باید برم... همیشه باهات در تماسم!

می شود دلتنگ خواهرت نشوی...؟!

نه این دیگر ممکن نیست...

حتی برای مُرده ای مثل کوروش رستار...!

_ داداش...؟

_ بله...؟!

_ امشب.... امشب...

شقیقه ام را می فشارم و کاش می شد این چشمان خون آلود را بیرون کشید!

_ امشب خواستگاریِ گلابه...!

گوشه ی چشمانم چین می خورد...

از درد قلبی که گزنده شد...!

dl-roman.ir

چیزی فرو ریخت انگار...!

_ داداش...؟!

سایش فکم تمامی ندارد:

_ بگو کتایون...؟

_ من برم....؟

_ برو...!

_ خداحافظت داداش...!

_ خداحافظ...!

و این اولین خداحافظی من بود...!

هرچند سرد اما اولین بود...!

خشک بود اما اولین بود...!

خداحافظم برای خواهری بود که حالا دور بود...!

اسم قاره هایمان هم عوض شده بود...!

و باز یاد خواستگاری دخترک آشنایم افتادم...!

با درد تای ابرویم را بالا می اندازم..

دخترک آشنایم...؟

میم مالکیتش چه بود...؟

میم مالکیتی برای کوروش رستار...؟ برای من...؟

دستم مشت می شود...!

چهره ام سخت!

خواستگار برای گلاب...؟

برای آرامش من...؟

*گلاب

dl-roman.ir

جلوی آینه می ایستم...!

با لب و لوچه ای آویزان...

با چشم هایی بی فروغ...

با صورتی زرد...

خواستگار...؟

پایم را روی زمین می کوبم و غر میزنم:

_ یه کاری میکنم دمت بذاری روی کولت و بری اقا پسر...! بذار اول من برسم به خونه ی جدیدم بعد مزاحم شو...!

شالم را روی سرم مرتب میکنم و رژی روی لب هایم می کشم...!

با دیدن چهره ام لبخند میزنم...!

لبانم اولین بار است که رنگ گرفته...!

مرا چه به این رنگ ها...؟!

لباس پوشیده ی سوسنی ام برایم خوشایند نیست!

اخم هایم بی رمق درهم می روند!

یاد بوسه هایش می افتم...

بوسه هایی که روی روسری ام می نشست!

و کتایونی که رفت...

و علی، برادری که رفت.

آسیه خانم نگران است اما دلش در تب و تاب است تا عروسی ام را ببیند!

از علی با خبریم...!

مردی با دلی شکسته!

به سمت تلفن می روم و انگشتانم شماره می گیرند. بی اختیار...!

*کوروش

مشت های محکمم را روی قلبم می کوبم...!

چرا امشب طولانی شده...؟!

اخم هایم پیشانی دردناکم را خط انداخته!

سایش فکّم از درد است و از... از درد!

دردِ نبود گلاب...!

درد نبود آرامش...!

صدای موبایلم را قطع میکنم و با صدایی خسته و خش دار می گویم:

_ بگو...!

نمیدانم کیست... بگذار هر که هست بگوید...!

هر چه دوست دارد بگوید...!

چشمانم بسته می شوند از درد قلبم...!

_ الو... آقا کوروش...؟!

نفس سخت و سنگینم از لای دندان های کلید شده ام آزاد می شوند و سینه ی تب دارم بالا و پایین می شود...!

اخم هایم باز نمی شوند...

فکم هنوز سخت است... مشتم هنوز محکم...

و صدایم هنوز سرد.

_ گلاب...؟!

صدا زدنش خشک بود... اما صدا زدن بود...!

کم چیزی نبود که...!

_ سلام آقا کوروش...!

لبخند خسته و بی رمق روی صورتم می نشیند.

روی کاناپه دراز می کشم.

جای همیشگی این روزها...!

چشمانم را می بندم.

dl-roman.ir

چشمان ملتهب و خون آلودم را...

مچ دستم را روی چشمانم میگذارم:

_ خوبی...؟!

می خواستم حالش را بدانم...!

می خواستم اما "خوبی" ام خشک بود عجیب...!

_ ممنونم آقا کوروش... شما خوبین...؟ گردنتون درد نمیکنه دیگه...؟ سرتون چی...؟! آقا کوروش...؟

با وجود این دختر نه سیگار نیاز است نه دیازپام!

_ بله...؟!

می توانم تصور کنم از صدای محکمم لرزیده و لب گزیده!

_ ناهار و شام و صبحانه رو بخورین...!

صدایش بغض دارد...!

_ گلاب...؟!

و عجب هوسی دارم امشب که اسمش را فریاد بزنم!

_ بله...؟!

صدایش لرزید و تکرار شد در گوشم...!

به صدای گریه هایش لبخند نثار میکنم...!

_ گریه نکن لامصب...!

نه فریاد زدم و نه با دندان های کلید شده ام گفتم!

با خستگی گفتم... با صدایی بم و محکم اما خش دار و گرفته و آرام!

صدایش با مکث به گوشم رسید:

_ فردا... فردا بیام... بیام پیشتون...؟!

خسته اما با لبخندی بی رمق میگویم:

_ بیا...!

×××

❋گلاب

آسیه خانم با دیدن کیفم ترسیده میگوید:

_ کجا میری دخترم...؟

سر پایین می اندازم.

_ دلیار جان...؟

هنوز آن مَرد تنها کسی ست که گلاب صدایم میکند.

_ دارم... دارم میرم خونه ی آقا کوروش...!

نپرسید چرا، فقط دلخور نگاهم کرد...!

عکس های باباحسین را دیدم و باور کردم که دلیارم!

_ نظرت در مورد خواستگار دیشب چیه مادر...؟

سرم را پایین تر می گیرم:

_ دوستش ندارم...!

صدایم آرام بود.

_ چی گفتی مادر...؟!

مادر.. مادر... پس مامان طلعت چه...؟!

سرم را روی میز صبحانه می چرخانم:

_ بهشون بگید جوابم منفیه...!

_ مطمئنی عزیزم...؟!

نگاه از چشمانش می گیرم:

_ بله...! خداحافظ...!

_ مواظب خودت باش...!

چقدر با التماس گفت!

×××

وارد خانه می شوم...

گرما، حضور در این خانه است...!

شکوفه ها را می بویم و چقدر دلتنگ مَرد این خانه ام!

شاخه ای پر شکوفه می چینم و وارد خانه می شوم.

فاطمه خانم با دیدنم به سمتم می آید:

_ سلام عزیزم... خوش اومدی...!

_ سلام فاطمه خانم...! خوبین...؟

در آغوشش جای می گیرم...!

فاطمه خانم هم شبیه مادر هاست...

و چقدر عجیب است که من هم مادر دار شده ام...!

مادری پیر و دلشکسته...!

_ قربونت برم.

بوسه ای روی سرم می نشاند.

_ آقا کجان فاطمه خانم...؟

_ توی اتاقشونن...!

دستانش را روی شانه هایم می گذارد:

_ حالشون زیاد خوب نیست!

زمین را نگاه میکنم...

دلم کجا افتاد...؟!

_ چرا...؟ چیزی شده؟ آخه... آخه.. خوب بودن که..

_ صورتشون چیزی رو نشون نمیده مادر.. اما بی خوابیاشون یه کم عجیبه!

دلداری میدهم به دلم.

_ نه فاطمه خانم. آقا کلا بیخوابن! یعنی... کم خوابن!

دست به دندان می بَرَد:

_ لابد مادر... برو.. برو پیش اقا!

و من با دست و پایی لرزان از پله ها بالا می روم...!

قلبم دیگر نمی کوبد...

گوشه ای از سینه ام پاهایش را بغل زده و منتظر است...!

انتظار بد چیزی ست...!

تپش نگه میدارد...!

پشت در اتاقش می ایستم و میخوانم:

تو نمی تونی به من فکر کنی...

وقتی تو گذشته هات درگیری...

نمیتونم خودمو گول بزنم..

تو هنوزم واسه اون می میری..

عشق من تو که گناهی نداری.

وقتی یادت نمیرن خاطره ها...

همه چی تقصیر من بود میدونم.

نتونستم جاشو پر کنم برات!

اشکم را پس زدم...!

نمی بینی مگر...؟

آمده ام ببینمش...!

تقه ای به در میزنم و جوابی نمی شنوم...!

شاخه ی پر شکوفه را در دست جا به جا میکنم و با تردید در را باز میکنم.

سر می چرخانم و روی کاناپه ی اتاقش پیدایش میکنم...!

dl-roman.ir

گفته بودم اینجا اتاق کار است...!

خوابیده!

با پیراهن مردانه ی سورمه ایش و با شلوار خوش دوخت مشکی اش...

با اخم...! اخم هایی مردانه!

مچ دستش روی چشمانش است.

لباس هایش چروک شده!

جلو تر می روم...

با کدام شجاعت نمیدانم!

می نشینم...

کنارش زانو میزنم و حتی مشت گره کرده اش در خواب هم محکم است!

به موهای مشکی اشفته اش نگاه میکنم...!

و چقدر دلتنگ بودم... چقـــــــــــدر!

دستم را به سمت موهایش می برم و بعد مثل برق گرفته ها مشتش میکنم...!

سرم را کج میکنم روی سینه ی ستبر و مردانه اش...

و عطرش را می بلعم...!

با جان و دل...!

چشمانم را می بندم تا نبینم دکمه های باز پیراهنش را...

تا نبینم سینه ی مردانه و محکمش را...!

بلند می شوم از کنارش که ناگهان مچ دستم را میان دست مردانه اش می گیرد و من جیغ خفیفی میزنم...!

چشمان مشکی و نیمه بازش را به من میدوزد:

_ شـــــش... چه خبرته...؟!

و من زل میزنم به اخم هایش...

و لبخند میزنم...!

روی کاناپه می نشیند و باز واردارم میکند روی پاهایش بنشینم.

_ سلام آقا کوروش...!

سرم را پایین می اندازم و باز سرد میگوید:

_ این چیه...؟!

سر بلند میکنم و مسیر چشمانش را دنبال میکنم:

_ شکوفه...! از همین جا کندمش...!

چرا نگاهم نمیکند...؟!

بلند می شود و رهایم میکند.

_ آقا کوروش...؟!

_ بله...؟!

_ چیزی شده...؟

وارد سرویس بهداشتی می شود و صورتش را اب میزند و من مثل جوجه دنبالش راه می روم.

صورتش را خشک میکند و با دستان قدرتمندش موهایش را مرتب میکند...

با همان دستانِ مزین شده به رگ های آبی...!

_ نه...!

_ آخه...

لب می گزم.

_ آقا کوروش...؟

این بار نمیگوید "بله" .

دلم خوش بود به همان بله های خشک!

_ کتایون دیگه نمیاد...؟!

_ نه...!

لب بر می چینم...

dl-roman.ir

بغض کرده ام از خشکی رفتارش...!

_ چقدر بد...!

به سمت میزش می رود و ساعتش را به مچ قوی اش می بندد...

نگاه از دستانش می گیرم و سر دلم داد میزنم:

_ حیا کن بی صاحاب...!

به سمتم قدم برمیدارد... محکم و باز دلم اخطارم را نادیده می گیرد.

بوسه ی سردش روی پیشانی ام می نشیند و بغضم شدید تر می شود.

این بوسه ی سرد با همیشه فرق داشت...!

سر در گوشم فرو میکند و باز صدای بمش:

_ یک فنجان چای میخوام...!

بغض یادم می رود...

اشک یادم می رود...

کوروش همیشه همین بوده...!

این مرد همیشه همین بوده...!

پس جای اعتراض و بغض نیست!

با ذوق میگویم:

_ براتون چای دم میکنم!

دستش را دور شانه هایم می پیچد و چانه اش را روی سرم می گذارد:

_ گلاب...!؟

_ بله...؟

_ سپهر رو نبینم طرفت!

لب میگزم:

_ چشم...!

dl-roman.ir

زیادی بی دست و پایم...؟!

پس چرا دلم ضعف رفت؟

غیرت بود...؟!

_ آقا کوروش...؟

هیچ نمی گوید...

_ میشه بریم چای بخوریم...؟!

جدا می شود از من و سر تکان میدهد...

اخم هایش هم دلتنگ میکنند آدم را...!

×××

فنجان را روی میز میگذارد و بلند می شود.

گیج نگاهش میکنم...

دلتنگ...

مثل مترسک ها روبرویش نشسته ام...!

و... و... و نگاهش میکنم!

جرم که نیست...! هست؟

اخم هایش محکم تر می شوند:

_ بلند شو...!

دست پاچه بلند می شوم.

_ جایی میرین آقا...؟!

سری تکان میدهد و با همان اخم ها و استخوان خوش تراش چانه اش میگوید:

_ دنبالم بیا...!

نگاهم نمیکند تا بپرسم چرا...

اخم هایش را باز نمیکند تا جرئت داشته باشم و بگویم کجا...

dl-roman.ir

صدایش آنقدر محکم و بم و گرفته است که دلم می گیرد از سردی اش...!

از باغ بیرون می روم و در ماشین بزرگ مشکی اش می بینمش...!

هیچگاه ندانستم ماشینش چیست...

اصلا مهم هم نیست!

تک بوقی میزند و با اخم هایی که کاملا به هم رسیده اند مرا به خودم می آورد.

دست پاچه کنارش می نشینم.

_ آقا...؟!

جوابی نمیدهد و به سایش فکّش ادامه میدهد!

چشمانش هنوز سرخند... چرا...؟ خوابیده بود که...!

نگاه خیره ام را از صورتش به دستانِ مردانه اش میدهم.

حریف چشمانم نمی شوم...

بگذار حداقل جرمش را سبک تر کنم...!

_ آقا...؟

نگاهم نمی کند:

_ خواستگار داشتی...؟!

با دندان هایی کلید شده گفت...

چانه اش از فشار نمی شکند...؟

نمیدانم چرا دستش روی فرمان مشت می شود...!

در خودم جمع می شوم.

_ بله...!

_ و جوابت...؟!

_ آسیه خانم... آسیه خانم خیلی اصرار دارن ولی من...

ادامه نمیدهم.

روی ترمز میزند و پایین می رود و من هاج و واج نگاهش میکنم.

پایین می روم و باز قامت کوتاهم کنار قامت بلند پارادوکس ایجاد میکند...!

_ آقا کوروش...؟!

به منظره ی شهر نگاه میکند...!

و من دلیل اخم هایش را نمیدانم!

دلیل ندارند این اخم ها...!

همیشگی اند... جزیی از چهره ی مردانه اش!

دست هایش را در جیب شلوارش میکند و چقدر این پیراهن به مَردَم می آید.

_ آقا کوروش...؟

سکوتش وزنه ی سنگینی است روی قلبم!

صورتش را بر میگرداند و با همان چشم های سرد و صورت سخت در چشمانم نگاه میکند.

سر پایین می اندازم.

_ سرت رو بالا بگیر...!

صدایش تحکم دارد و من مطیع بوده ام همیشه در برابرش...!

سرم را بالا می گیرم.

آنقدر بالا که گردنم تیر می کشد...!

قد من کوتاه است یا... یا قد مَردَم بلند...؟!

قد او بلند...

شانه هایش مردانه...

سینه اش ستبر و عضلانی...

دست هایش قوی و قدرتمند...

رگ هایش... رگ هایش پادشاهی...

لب می گزم... غزل می سرایم...؟!

dl-roman.ir

هنوز میخ چشمان همیم...

من با شیفتگی و او با اخم و چانه ای سخت!

_ با من ازدواج کن...!

و من خشک می شوم در دستور کلامش...

من خشک می شوم میان کلماتی که سرد گفته شدند...

من خشک می شوم میان چشمان سردش..

یخ می شوم میان تکه های یخش...!

بار دیگر دستوری تر تکرار میکند:

_ با من ازدواج کن...

و من... دیگر توانایی نگاه کردن به دستانش و ذوق داشتن از آستین های تا زده اش را ندارم...!

و من دیگر توانایی سخن گفتن و غزل گفتن از قامت و شانه هایش را ندارم...!

و من دیگر...

باز نگاه می گیرد و به روبرو چشم میدوزد:

_ خوب فکر کن...! تصمیمت باید عاقلانه باشه!

و من ماندم در "باید" ش...!

چرا باید...؟

برای خوشبختی..؟

خوشبختی من اهمیت دارد برای این مرد...؟ دارد؟

و او که دید خشک شده ام دوباره صدای مردانه اش را کوفت بر تنم:

_ دوباره تکرار میکنم. اتفاقی که برات افتاد اهمیتی نداره!(با تاکید میگوید) برای من اهمیتی نداره...!

و میدانم به یغما رفتن دخترانگی هایم را گفت..

و باز بغض گرفت گوشه ی گلویم را...

و باز دلم درد گرفت از نبود ارزشمندترین دارایی ام...!

dl-roman.ir

_ دوهفته از اعدام سیامک گذشته...!

و من...

آخ نگو.. خبرهای عجیب را نگو...!

نگو قلب من بند زده است!

_ میـــــ... میشه بریم... بریم خونه...؟!

سر تکان میدهد و چرا اینقدر خونسرد است؟!

×××

*کوروش

به خانه می رسم...

باز سلام باغبان پیر و باز دست بالا رفته ی من...

احترام قائلم برای این مرد... عجیب احترام قائلم...!

و آن دختر...

گلاب... عجیب شده بود امروز...

با شنیدن پیشنهادم عجیب شد...!

بدون خداحافظی رفت و کوروش رستار ماند.

سیگار آتش میزنم و فکر میکنم کی نتیجه گیری کردم دوستش دارم...؟!

کی نتیجه گیری کردم او قاتل است اما...

خواستگارش دست و پایم را بستند...

دست و پایم را بستند و من پیشنهادم را با سردی تمام تکرار کردم...! خواستگارش بهانه است!

چشمانش دست و پایم را بست!

سرد بودم... تلخ بودم و با قاتل نمی شود ملایم رفتار کرد...!

قاتل است و من سردم...

اما نمی توانم دور شدنش را ببینم...!

dl-roman.ir

باید کنارم باشد و من سرد باشم...!

نه برای خودم.. برای دلبان و دخترم...!

دود سیگار را فرو میدهم...!

دور شدنش را تاب نمی آورم...!

می شود اعتراف کرد دوستش دارم؟

دخترک ترسیده...!

*گلاب

کیفم روی زمین کشیده می شود...

پاهایم و نگاهم...!

رنگ به رو ندارم...

ممکن است...؟

من...؟ من...؟ من و او...؟!

روی مبل می نشینم و چهره ی نگران اسیه خانم در چشمانم نقش می بندد...

_ دخترم... عزیزم چی شده؟ حالت خوب نیست؟

صدایش را نمی شنوم...!

به درونم رجوع میکنم...

خوشحالم یا ناراحت...؟!

میخواهم...؟ خواستم...؟!

معلوم است که میخواهم... واضح است که میخواهمش...!

از خوشحالی سر شده دستانم...!

_ دلیار... دلیارم... عزیزم! حالت خوبه؟ مادر خوب بودی که تو...!

دستانش که روی دستم می نشیند، سرمایشان می لرزاند مرا...!

_ حرف نمیزنی عزیزم...؟!

dl-roman.ir

با چشمان پر اشک نگاهش میکنم...

چطور پیشنهاد ازدواج داد به من...؟!

به منِ قاتل دلبانش...!

_ دلیار...؟

به اشک هایش نگاه میکنم.

روی گونه های چروکیده اش خط انداخته اند اشک ها!

دست خشک شده ام را پیش می برم و اشک هایش را می زدایم...!

_ آسیه خانم...؟

لبم را می گزم و او دلخور می شود نگاهش!

میدانم دوست دارد مادر صدایش کنم!

_ چـ... چرا... چرا گریه میکنی...؟!

با دستان لرزانش صورتم را قاب می گیرد:

_ خوب نیستی...؟ عزیزم سرما خوردی؟ تو... خوب بودی که...!

لبخند میزنم... آه... چقدر گیجم!

سرما خوردن در این تابش شدید آفتاب...؟

مادر است دیگر...!

_ خوبم...!

دست پاچه بلند می شود:

_ بذار برات شربت بیارم... یه لیوان شربت سرد!

تشکر میکنم و شاید بتوان با آن لیوان آتش درون را خاموش کرد!

کنارم می نشیند و با نگرانی نگاهم میکند.

لبخند که میزنم زخمش سر باز میکند.

_ هر وقت نگران بودم دلبانم لبخند میزد...! کفری می شدم از دستش. می گفتم تو منو مسخره میکنی...!

لبخند لرزانی میزند:

_ هیچ وقت قاتلش رو ندیدم!

تن من می لرزد.

_ نخواستم کینه ای بشم...!

×××

دو هفته گذشت و من سر سپردم به سینه ی خیالی آن مَرد!

قبول کردم و آسیه خانم با اشک خندید...!

علی با صدایی گرفته و دلی شکسته از رفتن کتایون برایم آرزوی خوشبختی کرد...

و... و... آن مَرد!

هیچ...!

بله ام را شنید و هیچ...!

اخم های همیشگی اش را نه باز کرد و نه محکمتر...!

فک محکمش را نه سست کرد و نه لبخند زد...!

نگاه سردش را به چشمانم دوخت و آخ... حتی نگاهش را طولانی نکرد!

و رفت...

رفت و من گذاشتم پای شیرینی های درک نشده ی زندگی...!

چرا قبول کردم...؟

دوستش دارم خب...!

نگاهی به مانتوی سفیدم، به شال سفیدم و به صورت آرایش کرده ام می اندازم...!

امروز زن رسمی آن مرد می شوم...!

مردی که هنوز در خلوتم بردن نامش را بی حیایی میدانم!

آسیه خانم با اشک به سمتم می آید:

_ دلیارجان کوروش منتظره...!

dl-roman.ir

و من به لبخندش نگاه میکنم...!

_ آس... مامان شما...

سر پایین می اندازم.

به سمتم می آید و گونه ی رنگ شده ام را می بوسد:

_ عزیزم فکر من رو نکن... دلبانم راضیه به خوشبختی خواهرش...!

زن مهربان! تو که نمیدانی من اسماً قاتل دلبانم!

رسماً هم قاتلش شده ام حالا...!

_ یعنی شما...

می خندد:

_ دست بجنبون عروس خانم... دومادم منتظرته! فاطمه خانم هم میاد...!

همراهش قدم های سستم را برمیدارم...!

چشم بستم روی لباس عروسی!

و چشم بستم روی مراسم بزرگ عروسی...!

مضحک نیست؟

مضحک نیست برای آن مَرد...؟

منِ قاتل همسرش لباس سپید بپوشم و کنارش با لبخند راه بروم؟

در را باز میکنم و چهره ی اخمو و جدّی اش را می بینم و دلم...

دلم... دلم هُرّی می ریزد...!

به موهای مرتب و مردانه اش نگاه میکنم.

به پیراهن سورمه ای خوش دوختش...

به آستین های تازده اش..

به دستانش می شود نگاه کرد...؟ دیگر جرم نیست؟

حتی کت و شلوار به تن نکرده!

اعتراضی نیست!

او همیشه عالی بوده!

به سمتش می روم و آرام سلامش میدهم:

_ سلام آق... اقا کوروش...!

سرش را تکان میدهد...

چند دقیقه ی دیگر نیاز نیست اقایش را بگویم!

بگویم... بگویم کوروش...؟

وای...!

دست و پایم می لرزد!

من جلو می نشینم... کنارش!

و فاطمه خانم و مادرم با لبخند تمام راه نظاره می کنند چشمان شرم زده ام را!

و باز خیره می شوم به دستانش...

آقایم است دیگر...

قلبم می افتد جلوی پایم...!

*کوروش

بوی ملایم عطرش دلآرام است!

و چهره ی رنگ گرفته اش...!

و گونه های سرخ از شرمش...!

چطور کنار آمدم...؟

چطور دل بسته شدم و برای حفظش قاتل بودنش را فراموش کردم؟!

اما انگار هنوز فراموش نشده خون دلبان...!

فراموش نشده که نمیتوانم برای دلخوش بودن عروسم لبخند بزنم!

*گلاب

dl-roman.ir

کنارش می نشینم... با لرز و نگاهم به حلقه اش می خورد و...

چرا دلگیر شدم؟!

دستان مردانه اش آتشم میزنند...

لبخند های فاطمه خانم و مادرم باز پهن می شود و صدای عاقد مرا میخواند...!

به اخم هایش نگاه میکنم...

به چین گوشه ی چشم چپش که همیشه بوده!

باید "بله" بگویم...؟!

صدای مادرم گل چیدنم را اطلاع میدهد...

چقدر مردانه و اخمو کنارم نشسته!

لبخند میزنم.

صدای مامان طلعت اکو می شود:

" شگون نداره عروس سر سفره ی عقد لبخند نزنه!"

و من لبخند میزنم!

چه میخواهم جز این مَرد...؟!

لب باز میکنم که بگویم بله که باز فاطمه خانم گلاب را پیش می کشد...!

"گلاب رفته گلاب بیاره"

لبخندم پررنگ تر می شود و گوشه ی لب مَردم هم بالا می رود...!

و من انرژی می گیرم... مطمئن تر می شوم!

باز مامان طلعت:

" مادر، شوهر آدم بد خلقی هم که بکنه زن باید راه بیاد با اخم هاش"

و چه میدانست مرد دوست داشتنی من چقدر اخمو است!

با صدای آرامی میگویم:

_ با... با اجازه ی مادرم و پدرم، بله!

و صدای دست می آید...!

چه عروسی غریبی...!

و باز صدای کوروش مردانه بله می گوید.

خطبه خوانده می شود و من همسر مَردم میشوم.

همسرِ همسرم!

آسیه خانم پیش می آید و حلقه ی ظریفم را به دست کوروش می سپارد:

_ دستش کن مادر...!

لرز می گیرم...!

اولین بار نیست که دستان گرم و مردانه اش دستم را می گیرد.

پس چه مرگم شده؟

دستان یقور، قدرتمند و مردانه اش پیش می آید و انگشت دست چپم با حلقه مزین می شود.

فاطمه خانم حلقه ی مردانه ی کوروش را دستم می سپارد.

زیر چشمی نگاهش میکنم که حلقه اش را از انگشت در می آورد و من لبخند میزنم.

دوستش دارم. دیوانگی ست دیگر!

دستان کوچکم میان دستان بزرگش حلقه می اندازد به انگشت مردانه اش!

و او این بار کمی نگاهم میکند و دل است دیگر!

دست و پا گم میکند...!

اخم هایش هم دست و پا گم میکنند.

×××

آسیه خانم بوسه ای روی گونه ام می نشاند.

در گوشم آرام میگوید:

_ اتاقتون رو خودم چیدم و مرتب کردم! لباس و پیراهن و هر چی نیاز داری توی کمدته!

لبخند میزنم و تشکر میکنم.

dl-roman.ir

خانه ی جدید کوروش را ندیدم...!

_ فردا هم میام خونه و صبحانه میارم!

دستم را می فشارد و من گیج به سمت مرد اخمویم می روم!

نگاهش میکنم... نگاهم میکند.

_ آقا کوروش...!

به ماشین اشاره میکند و میگوید:

_ برو بشین!

در ماشین می نشینم و کوروش را می بینم که باز با اخم هایش از فاطمه خانم و اسیه خانم تشکر میکند.

دست زیر چانه می برم و سیر نگاهش میکنم.

به اخم هایش و به قامت بلندش...!

لبخند میزنم.

حالا دیگر شناسنامه هایمان اسم هایمان را دارند...!

به عنوان همسر...!

کنارم جای می گیرد و کمی نگاهم میکند.

معذب سر پایین می اندازم و او ماشین را به حرکت در می آورد...!

چقدر ساکتیم ما...!

صدای موبایلش بلند می شود.

نگاهی به گوشی اش می اندازد و باز اخم هایش آنقدر در هم می روند که ترس به جانم می افتد.

_ بردار...!

با تردید نگاهش میکنم و جواب میدهم:

_ الو... بفرمایید.

_ گلاب...؟

صدای سپهر دلم را می سوزاند... می سوزاند.. می سوزاند!

_ سلام!

با بغض گفتم!

_ سلام موش کوچولو... خوبی عروس خانم...؟

نگاه اخم آلود کوروش میخ صورتم شده!

می خندد... سپهر لبخند میزند و دلم مثل بره ای در دست گرگ است!

_ خوبم...!

_ خوبه...! مواظب خودت باش عروس خانم!

سپهر برادرم بود و هست!

حامی ام بود و هست!

_ سپهر...؟!

چشم های خون آلود کوروش می پاید مرا...!

_ جانم؟

اشکم را پس میزنم:

_ ببخشید...!

_ به این چیزا فکر نکن... زندگیت رو بساز! از گل نازکتر گفت خبرم کن...! خداحافظ...

و منتظر نماند بگویم خداحافظ...!

منتظر نماند و این یعنی دلخور است... نه؟!

سر پایین می اندازم و با حلقه ی ظریفم که انگشتان دستم را ظریف تر نشان میدهد بازی میکنم.

*کوروش

دستش را می گیرم و بوسه ی سردم را می نشانم رویش...!

_ سپهر بود...!

صدای قشنگش مال من شد...!

_ میدونم...!

dl-roman.ir

نگاهش نمیکنم.

با اخم به خیابان خیره شده ام و می رانم!

دستش را رها نمیکنم...!

دست سردش را همچنان میان دست بزرگ و مردانه ام نگه داشته ام!

_ شما ناراحت نشدین باهاش حرف زدم...؟!

سرش را پایین انداخته!

دخترک کنارم را نمی توان دوست نداشت!

حتی با وجودِ قاتـــ ...

نفسم را کلافه بیرون میدهم:

_ اجازه دادم تماس بگیره!

نگاهش بهت زده روی نیمرخ صورتم می نشیند.

نگاه به چشمانش نمیدهم.

با اخم میگویم:

_ برای خداحافظی...!

گوشه ی لبش را می گزد و سکوت میکند.

***

*گلاب

قدم که در خانه میگذارم چشمانم گرد می شوند.

با ذوقی کودکانه میگویم:

_ اینجا خیلی قشنگه...!

و برنمیگردم که اخم هایش را ببینم و چهره ی گرفته و خسته اش را...!

روی مبل می نشیند و سرش را تکیه میزند به پشتی مبل...!

میدانم خسته ست...!

اخم هایش گواهی ست...

و رگِ قشنگ و مردانه ی پیشانی اش...!

چشمم به حلقه ی دست مردانه اش می افتد.

ذوق میکنم...!

چشم از رگ های دستش می گیرم...!

دید زدن کافی ست!

به سمت یخچال می روم و لیوانی را از اب پرتقال پُر میکنم.

زیر لب میگویم:

_ مامان فکر همه چی رو کرده!

و چشم هایم گرد می شوند از لفظ "مامان"...!

به سمتش می روم و آرام صدایش میزنم:

_ آقا کوروش...؟

چشمان مردانه و خون آلودش را نیمه باز میکند.

معذب و التهاب گرفته لیوان آب پرتقال را به سمتش می گیرم:

_ براتون اینو آوردم...!

چقدر دست پاچه و مزخرف!

مچ دستم را می گیرد و با دست دیگرش لیوان را...

باز واردارم میکند روی پایش بنشینم.

جرعه ای از آب پرتقال را فرو می دهد و نگاهم میکند... با اخم... با چشمان سرد...

این مرد اصلا بی رحم نیست...

این مرد دنیای من است!

سرم را پایین می اندازم و آرام میگویم:

_ دستتون درد نکنه... خونه خیلی قشنگه!

dl-roman.ir

دستش را محکم میکند.

_ اقا کوروش...

با اخم و چهره ای که غبار خستگی دارد نگاهم میکند:

_ کوروش...!

محکم میگوید و من ذوق میکنم و بغض...

شوهرم شد...؟

باور کنم؟

لبم را گاز می گیرم:

_ چشم...!

با اخم لبم را از حصار دندان هایم خارج میکند و با صدایی بم و گرفته میگوید:

_ بی بلا...!

سرم را به شانه اش تکیه میزنم و چشمانم را می بندم.

پلک هایم می چسبند به گردنش...

به رگ بیرون زده ی گردنش..

_ خونه ی قبلیتون چی...؟

_ سرایدار هست... گهگاهی سری میزنم!

اشک از پلک های بسته ام راه باز میکنند.

متوجه می شود و با فکّی که محکم شده فشاری به کمرم وارد میکند:

_ چی شده...؟!

_ بابا حسین نبود...!

سکوت میکند و من میگویم:

_ دوست داشت عروسیم رو ببینه...!

دستم را از دور گردنش آزاد میکند و باز مهر سردش می نشیند روی دستم!

dl-roman.ir

اما این سردی را دوست دارم...

کوروش را دوست دارم!

_ ببینمت...!

سر از شانه ی محکمش برمیدارم و نگاه به چشمان مردانه و مشکی اش می دوزم.

_ زیر لفظی نخواستی...!

سرم را پایین می اندازم و با انگشتانم بازی میکنم:

_ خودتون مهمین...!

این را صادقانه گفتم!

جعبه ای به دستم میدهد...

با تعجب نگاهش میکنم:

_ این چیه...؟!

با صدای خسته اش میگوید:

_ زیرلفظی...!

خنده ام می گیرد... این مرد خاص است.... خاص و تک!

نگاهش میکنم.. با عشق... می فهمد عشقم را؟

_ دستتون درد نکنه!

اخم هایش محکم تر می شوند.

_ نیازی نیست رسمی صحبت کنی...! جمع نبند!

و من... منِ ذوق زده با لبخند پهن میگویم:

_ دستت درد نکنه!

دستم را می فشارد...!

بازش میکنم و زنجیر ظریف و پلاک ظریفی را می بینم که برق چشمانم را می دزدند.

باز نگاهش میکنم. سرم را کج میکنم و باز میگویم:

_ خیلی ممنونم... خیلی خیلی خیلی...!

و او در جوابم نگاهم میکند...!

بلند می شوم:

_ من میرم لباسمو عوض کنم...!

***

چقدر کیف داد شام دونفره یمان...

چقدر کیف داد دیدن اخم هایش...

چقدر کیف داد لقمه های کوچک شام مان...!

چقدر کیف داد دید زدن مَردم هنگام شام خوردن!

دو ساعت گذشته و چقدر زود گذشت!

چگونه گذشت...؟!

صدای شرشر آب قطع می شود و من با دست و پایی لرزان تن به تخت می سپارم و چشمانم را روی هم می گذارم...!

بعد از چند دقیقه تخت بالا و پایین می شود و دلم... دلم... دل من هم بالا و پایین می شود...

صدای مردانه اش در گوشم آرام میگوید:

_ میدونم بیداری...!

و من با لرز چشمانم را باز میکنم و موهای مردانه و خوش حالتش را خیس می بینم!

روی تخت می نشینم:

_ موهاتون...

باز اخم هایش و باز گزیدن لبم...

_ موهات خیسه! سرما میخوری کوروش...!

مچ دستم را می گیرد و نگاهش را در تاریکی به موهایم میدهد...

چقدر تیشرتش را دوست دارم!

دستانش را...

اخم های همیشگی اش را...

موهایش را...

چشمانش را...

دسته ای از موهایم را پشت گوشم میدهد:

_ چرا نخوابیدی...؟! دیر وقته!

و صدای خش دارش را... دوست دارم!

چشمانم با شنیدن صدایش بسته می شوند.

_ خوابم نبرد آخه...!

دستش را باز میکند و من خدا را شکر میکنم که در تاریکی چشم های عاشقم را نمی بیند.

سر می گذارم روی بازوی قوی اش و یادم می رود...

همه چیز...!

حتی لرزم... حتی استرسم!

_ شام خوبی بود...!

و من ذوق زده می گویم:

_ آره. مامان آسیه زحمتشو کشید. خیلی مزه داد!

_ کنار اومدی...؟!

میگوید و موهایم را نوازش میکند...

با دستان خشن مردانه اش...

_ وقتی نامه ی باباحسین رو خوندم باور کردم!

_ نامه...؟!

سرم را تکان میدهم و عطر تنش را می بلعم:

_ اوهوم... نامه ای که توی اتاقش پیدا کردیم!

dl-roman.ir

سکوت میکند و من گوش میدهم به صدای نفس های مردانه اش...!

دستم را روی صورتش میگذارم...

ته ریش ندارد دیگر...!

لبخند میزنم.

_ کوروش...؟!

_ بله...؟!

صدایش خسته بود و خش دار...!

_ سرما میخوریا...!

چشمانش را می بندد و کف دستم را روی چشمش میگذارد:

_ مَردی گفتن ناسلامتی...!

و من آهسته میخندم به لحن شاکی و اخم های محکمش...!

_ خسته ای نه...؟!

باز مهر سردش می نشیند... این بار کف دستم مقصدش است!

_ زیاد...!

_ پس شب بخیر...!

و باز جوابش می شود مهرش که روی شقیقه ام می نشیند!

چه تجربه ای بود شنیدن صدای قلبش..

شنیدن صدای نفس های مردانه اش تا خودِ صبح...!

*کوروش

یقه ی پیراهنم را مرتب میکنم و کت به تن...

نگاهم به موهای بلندش می افتد و چانه ی کوچکی که حتی در خواب هم می لرزد...!

یاد حرف هایش در دادگاه می افتم...

جوابی که در پاسخ به "چرا"یم داد!

dl-roman.ir

پول...!

چرا هیچ چیزی درست نیست...؟!

چرا این دختر به قاتل ها نمیخورد...؟!

احساسی می شود شک کردن به قاتل بودنش...؟!

تمام شواهد گناهکار بودنش را ثابت میکند...!

چرا نمیتوانم باور کنم...؟!

چرا درگیرم...؟!

چشمانش را باز میکند و انگار هذیان میگوید:

_ کوروش...؟!

نزدیک تختش می شوم و آرام میگویم:

_ جانم...؟!

چقدر آهسته بود...!

نشنیدم صدایم را...!

غرق در خواب دستانش را دور گردنم می پیچد:

_ کجا میری...؟!

_ میرم شرکت گلاب...!

چشمانش را باز هم نمیکند.

_ باید صبحانه بخوری...!

این بار دیگرچشمانش را باز میکند و من با دیدن گونه های سرخش گرمای خانه را حس میکنم.

با موهای ژولیده و چشم هایی خمار از خواب بلند می شود.

_ آخه نمیشه که بدون صبحانه... همینطوری میری...؟ من نمیدونم چطوری این هیکل رو ساختی...! پس چی میخوردی که ماشاء الله، بزنم به تخته اینقدر خوشتیپی...؟!

گوشه ی لبم خط می افتد...!

dl-roman.ir

باز لبخندی کمرنگ!

هنوز خواب است... خواب است و نمیداند چه میگوید...!

با همان چشمانِ غرق خواب چای دم میکند.

کنارم می نشیند و سرش روی شانه ام می افتد...

با صدایی بریده میگوید:

_ الان.... الان .. دم میکشه!

موهایش را از صورتش کنار میزنم:

_ خسته ای...؟!

سرش را تکان میدهد و میان اخم هایم دلخوشی می دود...!

میان دست های خشنم... میان صدای سرد و بمم..

میان چهره ی سختم...

×××

*گلاب

دو ماه گذشت و کوروش هنوز همان مرد اخموی جدی و پر ابهت است!

هنوز اخم هایش باز نمی شوند و هنوز گهگاهی بوسه ای روی دستان و موهایم می نشاند...

بوسه هایی بیش از حد خشن!

آن روز مادرم آمد و از درد هایم پرسید و من با گونه هایی سرخ و چشم هایی که قصد فرار داشتند گوش میدادم...!

چگونه می گفتم صبحانه اش بی فایده است وقتی که...

پرده را کنار میزنم و به این فکر میکنم که ما هنوز مثل دو آدم غریبه کنار هم زندگی می کنیم...!

و انگار کوروش مایل نیست روابطمان از بوسه های خشنش روی دستم فراتر رود...!

شب ها به صدای نفس های مردانه اش گوش میدهم..

به صدای قلبش...

شب ها به چهره ی بداخلاقش در خواب نگاه میکنم...

شب ها به اخم های محکمش در خواب نگاه میکنم!

و خوشبختم!

چرا نباشم...؟!

اگر او مرا نمی خواهد من که او را میخواهم!

اشکم را پس میزنم!

زیر لب می نالم:

_ این اشک های مزخرف دیگه چی میگن...؟!

کوروش چرا پیشنهاد ازدواج داد...؟

اگر دوستم نداشت پس چرا....

روی زمین می نشینم و پاهایم را در آغوش می کشم!

تلفن زنگ میخورد و اسم کتایون خودنمایی میکند!

*کوروش

به چهره ی مغمومش نگاه میکنم.

دستانم را روی میز میگذارم:

_ خب...؟!

_ میخوام گلاب رو ببینم!

پوزخندم عصبی اش میکند:

_ دلیلی نداره...!

سرش را بالا می گیرد و با چشمانی که در چشمانم خیره اند میگوید:

_ من با گلاب بزرگ شدم... خاطرات ما نابود نمیشه.. حتی با وجود تو! من پسرعموشم و پسرعموش باقی میمونم... میخوام برای آخرین بار ببینمش...! میخوام ازش خداحافظی کنم!

چهره ی خونسردم عصبانیتش را بیشتر میکند.

dl-roman.ir

پوزخند کجم انگار چشمش را میزند:

_ آخرین تماسی که با گلاب داشتی حکم خداحافظی داشت!

_ زندانیش کردی...؟ حبسش کردی...؟!

_ نه...!

بلند می شود و انگار همیشه من پیروز این میدانم!

پوزخند میزند... تلخ تر از من این بار:

_ باهات نمی مونه...! مطمئن باش... باهات نمی مونه!

و من با چشمانی ریز نگاهش میکنم و بدون گلاب...؟

می رود و من میمانم...!

بدون گلاب...؟!

×××

سرش را زیر ملافه پنهان میکند تا اشک هایش را در تاریکی نبینم...!

به حریمش تاختم... به روحش تاختم... به جسمش تاختم...!

و او بی صدا اشک ریخت و دم نزد...!

بوسه ای روی موهای پریشانش می نشانم و در گوشش زمزمه میکنم:

_ ببخش...!

چقدر صدایم خش دار بود...

چقدر گرفته بود صدای مردانه ام...!

و بگویم خیال نبودنش هراس شد...؟!

بگویم...؟!

پوشش را با ملافه حفظ میکند و از اتاق بیرون می رود...

می رود تا اشک هایش را نبینم...!

موهایم را چنگ میزنم و این تنها سلاحم بود... نبود...؟!

dl-roman.ir

*گلاب

چشمانم را باز میکنم و نور آفتاب میزند چشمانم را...!

کتش را به تن میکند و باز از اینه چشمانش را به من می دوزد...!

چقدر اخم هایش ترسناک است!

فکش را روی هم می ساید و با صدای سردی میگوید:

_ خوبی...؟!

بلند می شوم... خوب بود که دیشب لباس هایم را به تن کردم!

_ خوبم...!

دل شکسته ام...؟ کمی... فقط کمی...!

"ببخش" ای که در گوشم تکرار کرد آتشم زد...

بوسه ای که در امتداد موهایم نشاند اشک جوشاند!

کنارش می ایستم و او چشمان سرد و خون آلودش را به من میدوزد.

دو دایره ی مشکی در خون!

دستم را می گیرد و باز مهر خشنش را میزند روی دستم...

_ مشکلی نداری...؟!

گونه هایم سرخ می شوند و قطره ای اشک روی گونه ام می نشیند.

لب های کبودم را روی هم می فشارم!

درد کمرم با وجود تو جرئت خودنمایی ندارد!

انگشت مردانه اش زیر چشمم می نشیند و من آرام و خفه میگویم:

_ نه...!

دلم شکسته از او اما هنوز درمان دردم اوست!

این مردِ خودخواه دوست داشتنی...!

بریده بریده میگویم:

_ صبحانه رو الان آماده میکنم!

و با درد میز را می چینم... با دردی در کمرم... با دردی در قلبم...!

صندلی را عقب می کشد و می نشیند.

با نگاه خونی اش کارهایم را تعقیب میکند.

با اخمهایش... اخم هایی که در آغوش هم فرو رفتند.

دستش را باز میکند و من بدون معطلی سر به شانه اش می چسبانم و صدای گریه ام را می شنود این بار...

سکوت سنگینش تضاد است با وجود گریه های من...!

_ گلاب...؟!

دستان خشن و مردانه اش موهایم را نوازش می کنند.

پیشانی ام را بیشتر به شانه اش می فشارم...

هق هقم افزون می شود...!

_ گلاب...؟!

مهرش کف دستم می نشیند...

با شکایت میگویم:

_ چون قاتل بودم... یا شاید... شاید چون.. چون دختر نبودم.. اینطوری...

صدایش محکم و قاطع به گوشم می رسد:

_ نه...!

چقدر صادقانه و قاطعانه بود "نه" اش...!

مشت کوچکم را روی بازویش می نشانم:

_ پس چرا...؟ چرا...؟!

صدایش در گوشم می پیچد:

_ میخوامت گلاب...!

و هق هق من خفه می شود...!

dl-roman.ir

این همان " دوستت دارم" است دیگر. نه...؟!

میان گریه می خندم... لبخند میزنم و خدایا از این بهتر...؟!

۷ ماه بعد

*کوروش

به شکم برآمده اش نگاه میکنم...

با اشتیاق به سمتم می آید...

دستم را میان دستان کوچکش می گیرد و روی شکمش میگذارد:

_ بابای بداخلاق ببین پسرم تکون میخوره!

حرکتی زیر دستان بزرگم حس میکنم...!

صدایش را با ناز می شنوم:

_ چه بابای اخمویی...! چقدرم بی ذوق...! خب بابایی ببخشید... دیگه مبل رو جا به جا نمیکنم...!

وارادارش میکنم روی پایم بنشیند...

به صورت گرد و سفیدش نگاه میکنم!

چهره ی دخترانه اش چقدر پخته تر شده!

چقدر خواستنی تر شده!

آرام میخندد:

_ درسته شما قدرتمندی اقا ولی ما دو نفریم ها...! سنگینیم!

گونه اش مقصد بوسه ام می شود:

_ برای خودت میگم...!

دستش را در موهایم فرو میکند و مرتبشان می کند:

_ میدونم بابایی...! ببخشید... دیگه مبل رو جا به جا نمیکنم! آخه کسی نبود خونه...!

_ من مُرده بودم...؟!

دستش را روی دهانم میگذارد:

_ خدا نکنه...! دلم می ترکه.. نگو اینطوری دیگه...! تو همش اذیتم میکنی کوروش...!

روی حلقه اش را می بوسم:

_ من تو رو با پسرم هم تقسیم نمیکنم...!

گونه هایش باز رنگ می گیرند:

_ منم...!

و چطور کنار آمدم...؟!

با قاتـــــ.. دیگر نمی شود تلفظش کرد!

دیگر نمی شود... چند ماهی میگذرد که به علی واگذار کرده ام تفتیش دوباره را...!

گلاب من به قاتل ها نمی خورد...!

عشق همان معجزه است!

عشق همان معجزه است!

صدای موبایلم بلند می شود. تماس را برقرار میکنم:

_ کدوم گوری هستی علی...؟!

صدای خسته اش در گوشم می پیچد:

_ سلام کوروش خان...! برگشتم!

نگاه کنجکاو گلاب روی صورتم می چرخد.

با فریاد میگویم:

_ کجایی...؟!

_ باید ببینمت کوروش...!

دستم را روی پیشانی ام میکشم:

_ کجا...؟!

_ بیا خونه ی قدیمی ات... منم میام! فعلا!

قطع میکنم و با عجله لباس هایم را به تن میکنم.

dl-roman.ir

_ چی شده کوروش...؟! علی برگشته؟!

به چهره ی نگرانش نگاه میکنم...

_ برگشته!

اخم میکنم و موشکافانه نگاهش میکنم:

_ نگرانی...؟!

لبش را می گزد و باز من لبش را از حصار دندانش خارج میکنم.

_ آره... چی شده؟!

_ نگران نباش...!

دستش را می بوسم:

_ میام گلاب...!

سنگین حرکت میکند و به دنبالم می آید:

_ مواظب خودت باش!

×××

دستم را پشت گردنم میکشم و باز بعد از مدت ها بازی را شروع کرده...!

به چهره ی دخترک روبرویم نگاه میکنم...

زرد و رنجور...!

منشی ام بود... سال ها پیش...!

علی نگاهم میکند:

_ بگم یا خودش بگه...؟!

علی هم انگار پیر شده!

به دختر ناتوان روبرویم خیره می شوم...

با اخم و فکّ محکمم میگویم:

_ می شنوم...!

dl-roman.ir

می لرزد از صدایم...

سرش را بالا نمی گیرد و آرام میگوید:

_ اسمم گندمه... خواهرِ گلاب...! این مدت... این مدت... شرمنده ی گلابم...!

بغضش می شود اشک و من فقط میخواهم بدانم...!

باز صدای محکمم:

_ منتظرم!

با ترس و لرز اشک هایش را پاک میکند:

_ اونی که دنبالشین منم... من... من شما رو دوست داشتم...!

لحظه به لحظه مشتم محکم تر می شود و قفل دندان هایم محکم.

لحظه به لحظه رگ پیشانی ام محکم تر می کوبد.

_ من همسرتون... همسرتون رو... گلاب قتل رو به گردن گرفت... به خاطر من... به خاطر منِ کثیف... میخوام...

و هیچگاه اینقدر بهت زده نشده بودم...!

به گلابم نمی آمد قاتل بودن...!

علی به سمتم می اید:

_ پرونده دوباره به جریان می افته...!

نگاهش میکنم... با چشمانی که رگ هایش شبیه جوی خون اند:

_ تکلیف گلاب...؟

_ حبس رو کشیده... با وکیلت هماهنگ کن.. درسته حقیقت رو مخفی کرده اما مدت زمانی رو هم بدون گناه حبس کشیده! نمیذاریم اتفاقی براش بیفته!

گردنم تیر می کشد...!

به سمت دخترک لاغر هجوم میبرم و علی دست روی سینه ام میگذارد و سدّ راهم می شود.

فریاد میزنم:

_ چرا حالا...؟!

دخترک پشت علی سنگر می گیرد و باز علی میگوید:

_ حال روحی خوبی نداشته...! برو سراغ دلیار...!

شبه و تنهاست.. برو بقیه ی کارا پای من...!

با سینه ای دردناک نگاهش میکنم...!

موهایش روی شقیقه سفید شده!

*گلاب

به ساعت نگاه میکنم...

دلشوره گرفته ام...!

سپهر رفت... گویی برای همیشه... و گندم...

چرا نیست...؟!

بی خبرم از خواهرم...!

دستم را روی شکم گردم میگذارم:

_ خوابیدی پسرم...؟! برات لالایی بخونم ولیعهدِ بابا...؟!

لالا گل نازم... تویی سرو سرافرازم...

تویی سرو و تویی کاجم...

تویی افسر... تویی تاجم...

لالا گل نرگس نباشم دور ز تو هرگز

همیشه در برم باشی...

چو تاجی بر سرم باشی

لالا گل مریم چه گویم از غم و دردم..

غم من در دلم پنهان بیا اینجا بشو مهمان..

لالا گل مینا بخواب آروم گل بابا

بابا رفته سفر کرده الهی زودی برگرده!

dl-roman.ir

لالا گل شب بو نگاهت میکند جادو...

ببینم چشم شهلایت به زیر آن کمان ابرو...

لالا گلم خوابید

به رویش نور مه تابید..

لالالالا گلم زیباست...

برای من همه دنیاست!

صدای کوروش کنار گوشم تکرار می شود:

_ چرا نخوابیدی...؟!

دستانم را میان دستانش می گیرد...

_ اومدی بالاخره... نگرانت شدم! کوروش...؟!

_ جانم؟!

_ چی شده...؟!

دستم را می گیرد و مجبورم میکند به سمت اتاق بروم.

روی تخت می نشینم و او چند دکمه ی پیراهنش را باز میکند.

_ از خواهرت خبر داری...؟!

و من خشک می شوم...

در چشمان مردانه اش نگاه میکنم:

_ نه... چند وقتیه بی خبرم ازش...!

_ دیدمش...!

کنارم می نشیند...

_ گندم رو دیدی...؟!

سر تکان میدهد و موهایم را می بوسد.

_ چی... چی گفت؟

dl-roman.ir

_ حقیقت رو...!

دستم را زیر دلم میگذارم... دردش نفس برید...!

دستش را روی دستم میگذارد و نوازش گونه زیر دلم را لمس میکند:

_ سخت نگیر!

_ یعنی... گفت که...

دست دیگرم را می بوسد و چقدر عجیب شده است کوروش...!

_ چرا...؟!

سر پایین می اندازم و چقدر صدای بم مَردَم را دوست دارم!

_ ازم متنفر شدی...؟!

گوشه ی لبش خط می افتد:

_ نه!

_ به خاطر خواهرم... فقط به خاطر گندم!

سرم را روی سینه اش میگذارم و اشک هایم روان می شوند:

_ ببخشید... ببخشید اگه پنهون کردم...

سرم را بالا می گیرد و مهر سکوت می نشاند...

در گوشم زمزمه میکند:

_ ببخش...!

سرم را تکان میدهم.. محکم...

دستم را روی دهانش میگذارم:

_ دیگه نگو...!

کف دستم را می بوسد و خدایا خوشبختی بالا تر از این...؟!

_ چطوری پیدا شده...؟!

_ علی جلوی خونه ی من پیداش کرده!

dl-roman.ir

چقدر صدایش خسته بود و گرفته!

دوباره تکرار میکند:

_ شرمنده ام!

با بغضی در گلو میگویم:

_ بهم بگو دوستم داری...!

نگاهش باز سرخ شده!

در تاریکی نگاهم میکند.

_ بگو... اگه... اگه دوستم داری...

لبخند کم جان و بی رمقش را در تاریکی دیدم...!

سر در گوشم فرو میکند و باز صدای مردانه اش:

_ دوستت دارم!

***

*کوروش

به آذربانو نگاه میکنم...

به کتایونی که حالا برگشته... بدون همایون!

و به علی... انگار دوباره راهشان به هم رسیده!

خواستگاری علی از کتایون هم وزنه ی سنگینی ست برای شادی...!

امروز همه شادند انگار...

به سمت اتاق حرکت میکنم.

آسیه خانم بیرون می آید:

_ وای مادر... این زنت چقدر گیجه! بچه بلد نیست شیر بده!

لبخندم هنوز کمرنگ است...!

اما لبخند است... یک لبخند مردانه!

dl-roman.ir

دستگیره را می چرخانم و وارد اتاق می شوم...!

روی تخت نشسته و موهای بلندش دورش ریخته!

نگاهم را به پسرم میدهم که آرام در آغوش مادرش شیر می خورد.

لبش را می گزد:

_ مامان عصبی بود...؟!

چشمکی میزنم:

_ شکار...!

ریز ریز میخندد:

_ خب بچه ی اولمه! بلد نیستم شیر بدهم بهش!

به سمتش می روم و پیشانی اش را می بوسم...!

چقدر خواستنی شده با این لباس گشاد!

شاکی نگاهم میکند:

_ به لباسم نخندیا...! میدونم خیلی شلخته ام!

گونه اش را می بوسم:

_ و خواستنی...!

با ذوق می خندد...

مشت کوچک آریو را می بوسم...!

اخم ریزی روی پیشانی اش می نشاند...

صدای بچگانه ی گلاب را می شنوم:

_ بابایی پسرم مثل خودته... اخموا!

هر روز قلبم بیشتر و محکم تر می کوبد برای این زن...!

برای عشق...!

کنارش می نشینم...

_ کوروش...؟!

_ جانم...؟!

_ ممنونم...

_ بابت...؟

نگاهم میکند و سرش را روی شانه ی مردانه ام کج:

_ بابت رضایتی که دادی... گندم رفت...! واسه آریو یه پلاک گرفته... بهم داد و رفت!

دستم را روی شانه های همسرم قفل میکنم:

_ شاید بتونه کنار بیاد...!

_ شاید...!

نگاهم را به شیر خوردن آریو می سپارم.

دستم را حلقه میکنم دور شانه های همه ی زندگی ام...!

مادر شدن به فرشته ی کنارم می آید...! و یاد زنی که در قلبم همیشه جای دارد... دلبان!

« بعضی ها شبیه یک انجیر رسیده می مانند...

که یکهو از اسمان می افتند در دامن رنگ و وارنگ زندگی ات...

انقدر بی هوا که اصلا نمیدانی چه شد.. چگونه شد..

اصلا خودت را میزنی به کوچه ی علی چپ و از بودنش لذت می بری...

بعضی ها شبیه عطر بهار نارنج هستند در کوچه پس کوچه های پیچ در پیچ دلت..

نفس می کشی آنقدر عمیق... که عطر بودنشان را تا آخرین ثانیه ی عمرت..

در ریه هایت ذخیره کنی...!

بعضی ها شبیه ماهی قرمز کوچکی هستند که افتاده اند در تنگ بلورین روزگارت

جانت را با جان و دل در هوایشان تازه میکنی...

بعضی ها...

اصلا چرا باید از در و دیوار مثال بزنیم...؟!

dl-roman.ir

بعضی ها آرامش مطلقند.. لبخندشان.. تلالو برق چشمانشان... صدای آرامشان...

اصل کار تپش قلبشان...انگار که یک دنیا آرامش را به رگ و ریشه ات تزریق میکند.

و آنقدر عزیزند... آنقدر بکرند...که دلت نمی اید حتی یک انگشت هم بخورد بهشان!

می ترسی تمام شوند و تو بمانی و یک دنیا حسرت...

بعضی ها بودنشان... همین ساده بودنشان...همین نفس کشیدنشان...

یک عالمه لبخند می نشاند روی گوشه ی لبمان...

و من چقدر دوست دارم این بعضی ها را...!»

پایان...

ت. ی(ز)

۲۸/۵/۱۳۹۴

چهارشنبه...

dl-roman.ir